

افسانه‌های

لُری



گردآورده‌ی
داریوش وحماتیان

مجموعه فرهنگ و ادب عامیانه

قصه‌های مشهدی گلین خانم

چهل گیسو طلا

باغهای بلورین خیال

اوسنه‌های عاشقی

افسانه‌های لری ✓

قصه‌های مردم

چهل دختران

این مجموعه برگزیده‌ای است از بیش از دویست قصه و افسانه و مثل که از اطراف و اکناف مناطق لرستان و خوزستان و بختیاری و از دل دهکده‌های کوهستانی دورافتاده و عشایر و طوایف گردآوری و ابتدا روی نوار ضبط و سپس عیناً به کاغذ منتقل شده‌اند. در ثبت قصه‌ها کوشیده شده در عین آن که داستان به فارسی روایت می‌شود حال و هوای لری قصه‌ها حفظ شود و تکیه کلامها، تعابیر و اصطلاحات و واژه‌های ویژه‌ی لری از زبان راویان به همان صورت اصلی نقل شوند و اصالت داستان و لحن راوی خدشه‌ای نبیند.

طیف خواننده: علاقه‌مندان و پژوهندگان فرهنگ و ادب عامه



ISBN:964-305-541-8



9 789643 055417

۱۹۰۰ تومان

افسانه های لُری

گردآورده‌ی داریوش رحمانیان

| | |
|---|----|
| ۲ | ۷۲ |
| ۵ | ۱۰ |

افسانه‌های تُری

۹۸۹۰۲۱



نشر مرکز

به روان خواهرم

سوسن؛

اسکن شد

افسانه‌های نُری

افسانه‌های نُری، بختیاری و شوشتری

داریوش رحمانیان



نشر مرکز

رحمانیان، داریوش،
افسانه‌های لری: افسانه‌های لری، بختیاری و شوشتری / داریوش رحمانیان.
— تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۹.
شش، ۳۲۰ ص. — (نشر مرکز؛ شماره نشر ۴۹۸)
ISBN: 964-305-541-8

۱. افسانه‌ها و قصه‌های لری. ۲. فرهنگ عامه — ایران — لرستان. الف.
عنوان. ب. عنوان: افسانه‌های لری، بختیاری و شوشتری.

الف ۷ ر ۳۹۹۳ / PIR
الف ۳۹۵ ر ۳۰۹۵۵ / ۳۹۸
۱۳۷۹
۱۳۷۹



افسانه‌های لری
داریوش رحمانیان
طرح جلد از ابراهیم حقیقی
چاپ اول ۱۳۷۹، شماره نشر ۴۹۸
۲۲۰۰ نسخه، چاپ سعدی
کلیه حقوق برای نشر مرکز محفوظ است
نشر مرکز: تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱
شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۵۴۱-۸-۸
ISBN: 964-305-541-8

فهرست

| | | | | |
|-----|-------------------------------------|----|----|--------------------------------------|
| ۹۰ | اکبرشاه و دو گدای کور | ۱۷ | ۱ | دیباچه |
| ۹۱ | پیر خارکش و شیر جنگل | ۱۸ | ۱ | قصه ملک جمشید و چهل گیسو بانو |
| ۹۴ | ننه ماهی | ۱۹ | ۹ | یا قصه چین و ماچین |
| ۹۶ | گچی کیوکف بی کم بی | ۲۰ | ۱۹ | انس پری |
| ۹۹ | ملک جمشید و ملک محمد | ۲۱ | ۲۸ | قصه مادیان چل کُرّه |
| ۱۰۲ | قصه پیر خارکش | ۲۲ | ۳۲ | شکارچی |
| ۱۰۶ | دختر دال | ۲۳ | ۳۶ | شاه عباس و کریم دریائی |
| ۱۱۳ | شهر حاکم کُش | ۲۴ | ۴۴ | شاه عباس و چاره نویس |
| ۱۱۵ | قلم سرنوشت | ۲۵ | ۴۸ | شاه طهاس و شاه عباس |
| ۱۱۸ | حکایت پادشاه دل رحم | ۲۶ | ۵۳ | شاه عباس و بلبل سخنگو |
| ۱۲۲ | دختر نوح | ۲۷ | ۵۸ | شاه عباس و پیر خارکش |
| ۱۲۴ | ممتی | ۲۸ | ۶۰ | قصه شاهزاده احمد و بسک یال دار |
| ۱۳۰ | هالورمضان (۱) | ۲۹ | ۶۳ | حکایت گگ احمد و سالار غازی |
| ۱۳۳ | هالورمضان (۲) یا ممتل سه رمال | | ۶۷ | زور آزمائی شیر و هیزم شکن |
| ۱۳۷ | دودری دا و گل کُلو زرد | ۳۰ | ۶۹ | چشم انسان |
| ۱۴۳ | دزد و کزاز | ۳۱ | ۷۳ | میراث با ارزش |
| ۱۴۹ | تاته حسنی | ۳۲ | ۷۸ | پیرمرد خارکش و مرغ تخم طلا |
| ۱۵۴ | راه و پیراه | ۳۳ | ۸۶ | هفت دختر ون |

شش افسانه‌های لری

| | | | | | |
|-----|---|----|-----|------------------------------------|-----|
| ۲۳۴ | راز دل گل با صنوبر | ۵۳ | ۱۵۷ | ددوی فقیر و ددوی مال‌دار | ۳۴ |
| ۲۴۱ | قصه حاتم براه | ۵۴ | ۱۶۰ | گوهر ابریشم و دختر شاه پریان | ۳۵ |
| ۲۴۹ | قصه دختر گازر | ۵۵ | ۱۶۵ | نارنج طلائی و طوطی بال قرمز | ۳۶ |
| ۲۵۲ | عاقبت کم‌فروشی | ۵۶ | ۱۶۸ | دین خری | ۳۷ |
| ۲۵۴ | حکایت دزد جواهر و دختر پادشاه | ۵۷ | ۱۷۰ | هفت برار و یه ددو | ۳۸ |
| ۲۵۹ | از مکافات عمل غافل مشو! | ۵۸ | ۱۷۴ | ددوهویری و بی‌گل‌هزاری | ۳۹ |
| ۲۶۰ | شرط‌بندی افلاطون و ارسطو | ۵۹ | ۱۷۸ | علی میش‌زا | ۴۰ |
| ۲۶۲ | این جور نبوده و این جور نمی‌ماند! | ۶۰ | ۱۹۰ | دست و پانندی | ۴۱ |
| ۲۶۶ | آئین جوانمردی | ۶۱ | ۱۹۵ | داستان پیدایش خرس کوهی | ۴۲ |
| ۲۶۸ | حکایت مرد طمع‌کار | ۶۲ | ۱۹۶ | داستان خلقت خورشید و ماه | ۴۳ |
| ۲۷۱ | خدا می‌سازد ساخته هم دارد | ۶۳ | ۱۹۷ | عروس گلی | ۴۴ |
| ۲۷۴ | مثل مرد فقیر و خرس | ۶۴ | ۲۰۰ | قنبر خوش‌شانس | ۴۵ |
| ۲۷۷ | مثل حاجی و مرد فقیر | ۶۵ | ۲۰۷ | ملیچه و پادشاه گئاس | ۴۶ |
| ۲۸۲ | مثل شنبه یهود | ۶۶ | ۲۱۰ | رویاه و شیر | ۴۷ |
| ۲۸۵ | مثل دو برادر شکال‌چی | ۶۷ | ۲۱۳ | حکایت دختر خیاط | ۴۸ |
| ۲۸۷ | مثل ابراهیم کفاش | ۶۸ | ۲۱۹ | کچل خوش‌شانس | ۴۹ |
| ۲۹۷ | مثل تعبیر خواب پادشاه | ۶۹ | ۲۲۱ | زین‌الودین و ملک ابراهیم | ۵۰ |
| ۳۱۲ | خر من از کره گی دم نداشت | ۷۰ | ۲۲۴ | قصه اکبر و دختر ماهی | ۵۱ |
| ۳۱۸ | مثل قوز بالا قوز | ۷۱ | | قصه عارف و مهتاب | ۵۲ |
| | | | | یا قصه گل حسرت | ۲۲۹ |

دیباچه

ای برادر قصه چون پیانه ایست
معنی اندر وی مثال دانه ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار
گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو
باشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست
هین به بالا بر مهر چون جغد پست

(مثنوی معنوی، دفتر دوم ابیات ۳۵-۳۶۳۱)

آرزو نیروی محرکه تاریخ است. خیال‌ها و آرزوهای آدمی نیز معمولاً در خواب و رؤیا مجال تجلی می‌یابند و این خواب‌ها — اگر صادق باشند — پس از چندی عینیت می‌یابند و به حقیقت می‌پیوندند. البته در کنار رؤیاهای صادقانه، خواب‌های پریشان (= کابوس) نیز وجود دارند اما مگر نه اینکه این‌گونه خواب‌ها نیز حاکی از روان‌پریشی و نگرانی و اضطراب آدمی است. مگر نه اینکه از مطالعه و بررسی همین کابوس‌ها و خواب‌های

پرت و پریشان نیز می‌توان به زوایای پیچیده و پنهان روح و روان آدمی پی برد و کاستی‌ها و بیماری‌های او را بازشناخت و درمان کرد؟ پس خواب و رؤیا از هر گونه‌ای که باشند — چه صادق و حقیق و چه پریشان و کاذب — ارزش بررسی و تأمل و مطالعه را دارند و در شناخت گذشته و آینده و حال آدمی ما را یاری می‌کنند. در واقع خوابها هم آینه واقعیات اند و هم نماینده حقایق. هم از گذشته و حال و آنچه که واقعاً موجود است حکایت می‌کنند و هم از آینده و آنچه می‌بایست واقع بشود. هم بازتاب دردها و دغدغه‌ها و کاستی‌هایند و هم تجلی‌گاه امیدها و آرزوها و امکانات بالقوه و حقایق که در آینده نمود عینی خواهند یافت. آدمی در رؤیا محدودیتها را درمی‌نوردد و از عرصه زمین و زمان رهایی می‌یابد و... افسانه‌ها نیز به خواب و رؤیا می‌مانند. آدمی با افسانه‌ها زندگی‌اش را — چه در گذشته و حال و چه در آینده — در خواب می‌بیند. با افسانه‌ها محدودیتها را درمی‌نوردد و به جایگاهی فراتر از زمان و مکان، به ابدیت دست می‌یابد. افسانه‌ها خواب‌هایی هستند که هم واقعیت تاریخی آدمی و هم حقیقت و آرمان وجودی وی را در خود متجلی کرده‌اند و می‌کنند. هم از اینکه چه بوده است خبر می‌دهند هم از اینکه چه هست و چه خواهد شد. هم حکایت بودن آدمی‌اند و هم حکایت شدن‌اش. هم حدیث گذشته و حال او هستند و هم بیان‌کننده آینده او. اما افسانه‌ها نیز درست مثل رؤیاها گونه‌گون‌اند. صادق و اصیل دارند. موهوم و نابسامان و بی‌پایه و بنیان نیز دارند. هم دردها، نگرانی‌ها و کمی‌ها و کاستی‌های آدمی را نشان می‌دهند و هم آرمان‌ها و کمال مطلوب‌هایش را. از اینرو هر عصری افسانه خاص خود را دارد و بدیهی است که برای شناخت ویژگی‌های هر جامعه‌ای و برای شناخت دردها و کمبودها و آرزوها و امید و آرمان‌های هر قوم و ملتی شناخت افسانه‌های

آن قوم و آن عصر امری است بایسته و اساسی. در واقع افسانه‌ها اسناد و مدارکی هستند که حلقه زنجیره اسناد و مدارک مورد نیاز پژوهش‌های تاریخی و مردم‌شناسی را تکمیل می‌کنند. امروزه نقش کلیدی افسانه‌شناسی در پژوهش‌های تاریخی و مردم‌شناسانه تقشی است واضح و بی‌نیاز از توضیح.

افسانه‌سازی و افسانه‌باوری در سرشت آدمی‌ست. افسانه جزئی از گوهر آدمی‌ست با بشر متولد شده، رشد و تطور یافته و تا زمانی که چرخ زمین و زمان می‌چرخد با او خواهد بود. صورت ظاهرش عوض می‌شود اما هیچ‌گاه از بین نمی‌رود: هرکول و رستم به سویرمن و جیمزباند تبدیل می‌شود و قالیچه سلیمان و جام‌جم به هواپیا و تلویزیون و...

گفتیم که افسانه‌سازی در سرشت آدمی‌ست. گفتیم که قوه خیال و آرزو موتور محرکه تاریخ بشری است. این از آن روست که آدمی ذاتاً دردمند و آرزومند است. حیات و حرکت و ترقی‌اش در گرو آرزومندی اوست. واقعیت‌ها و محدودیت‌ها و ناهنجاری‌ها را بر نمی‌تابد و می‌خواهد از هر راه و با هر وسیله‌ای که شده خود را برکشد و پیش‌برد و یکی از بهترین وسیله‌ها و راه‌های این کار در طول تاریخ، خیال و آرزو بوده است: خیال و آرزویی که در افسانه‌ها نمود یافته، می‌یابد و خواهد یافت. به همین سبب افسانه نشاط‌آور است و پرورنده و حرکت‌دهنده روح و فکر و خیال آدمی. اگر نبود نیروی شگرف معجزه‌گر خیال و آرزو — که در افسانه‌ها نمود می‌یابد — در بشر دو پا هیچ‌گاه از عصر حجر و غارنشینی به در نمی‌آمد و به تسخیر آسمان توفیق نمی‌یافت. اگر نیرو و حقیقتی که در باطن افسانه‌هاست نبود بشر هیچ‌گاه از قالیچه سلیمان و جام‌جم به هواپیا و تلویزیون نمی‌رسید و...

می‌گویند در پس هر افسانه‌ای حقیقتی نهفته است. می‌گویند آنجا که

تاریخ به پایان می‌رسد افسانه می‌آغازد! چرا؟ چون تاریخ کهنه کتابی است که اول و آخرش افتاده و در تاریکی و ابهام فرو رفته است. برای روشن کردن این اول و آخر مبهم و تاریک یکی از بهترین راهها افسانه‌شناسی است. پس بر ماست که حقیقت و نیرو و ارزشی را که در افسانه‌ها نهفته است ارج نهمیم و به درستی از آنها بهره بگیریم. باید بپذیریم که افسانه‌ها — در هر نوع و شکل — خواب‌هایی‌اند که آدمی در درازنای تاریخ و زندگی گذشته، حال و آینده خود دیده، می‌بیند و خواهد دید و بنابراین مانند هر خواب و رؤیای دیگر — چه صادق و چه غیر آن — به تعبیر و تفسیر و تعمق و تأمل نیاز دارند و... و... و...



و اما سخنی کوتاه دربارهٔ چگونگی و چرایی جمع و تدوین افسانه‌های مجموعه حاضر: نخستین جرقه‌های این فکر از دوران نوجوانی در ذهن من زده شد. یعنی از دورانی که معمولاً آدمیان را شوق و ذوق وافر برای شنیدن حکایت‌های عجیب و غریب و ترسناک دربرمی‌گیرد. از همان سنینی که استعداد افسانه‌سازی و افسانه‌باوری و خیال‌بافی در آدمی می‌شکند و زندگی‌اش را رنگ و رویی دیگر می‌بخشد. در آن دوران من نیز مثل بسیاری از همسالانم بارها و بارها با التماس و خواهش و تمنا از کهنسالان قوم می‌خواستم تا از افسانه‌هایی که در گنجینه‌ی دل و ضمیر خویش دارند برایم چیزی بگویند و مرا برای ساعتی هم که شده از دنیای سرد و یکنواخت واقعیات به دنیای رنگارنگ و رازآمیز خیالات و افسانه‌ها ببرند. برای روح کودکانی من افسانه و مثل در حکم داروی آرام‌بخش بود. گاه با شنیدن یک قصه تا روزها و هفته‌ها مسحور بودم. واله و شیدای قصه بودم اما کم پیش می‌آمد که درخواست‌های التماس‌آمیز من از پیران و کهنسالان جواب درست و حسابی بگیرند از

همین روی همیشه عطش شنیدن قصه و مَثَل داشتم هیچ‌گاه هم سیراب نمی‌شدم. تلاش برای فرونشاندن این عطش سیری‌ناپذیر بود که اندک‌اندک مرا به سوی مطالعه و به دنیای کتاب‌ها برد. در آن روزگاران قصه‌های مهدی آذریزدی، صمد بهرنگی و... معشوقه‌های من بودند و بسیاری از شب‌های سرد و تاریک زندگی‌ام را گرمی و روشنی می‌دادند. با قصه‌های امیر ارسلان، حسین کرد شبستری، حاتم طایی، امیر حمزه، مختارنامه و... نیز آشنا بودم و بعضی را چندین و چند بار خوانده بودم اما نه از برادران گریم آلمانی چیزی شنیده بودم و نه سابقه‌ی کوشش بزرگانی چون صادق هدایت، صبحی مهتدی، انجوی شیرازی و... را در گردآوری و بازنویسی افسانه‌های عامیانه کهن ایرانی می‌دانستم با این حال نیاز به جمع‌آوری و ثبت و ضبط قصه‌هایی را که از کهنسالان قوم می‌شنیدم حس می‌کردم. حیفم می‌آمد که این قصه‌ها از یاد بروند می‌خواستم آنها را همیشه دم دستم داشته باشم. از همین جا بود که اندک‌اندک آتش عشق و اشتیاقی در من برافروخته شد که روز به روز تیزتر و شعله‌ورتر شد و کار را به اینجا کشانید که می‌بینید. از آن زمان به بعد بنده از هر فرصت و وسیله‌ای برای جمع‌آوری و ثبت و ضبط قصه‌های عامیانه سود برده‌ام و اکنون که این صفحات را سیاه می‌کنم بیش از پانصد روایت گونه‌گون از حدود دویست قصه و افسانه و مَثَل را از راویان مختلف گُر و بختیاری و شوشتری از اطراف و اکناف لرستان و خوزستان و بختیاری و از دل کوه‌ها و روستاها و عشایر و... روی کاغذ و نوار ثبت و ضبط کرده‌ام. اینک در دفتری که پیش روی شماست تعدادی از آن روایات که قابل انتشار بوده‌اند گزیده و درج شده‌اند اگر خدای مهربان عمری داد و باز هم توفیق را رفیق راهم کرد در آینده نیز بقیه‌ی روایات گردآوری شده‌ای را که کامل و قابل انتشار هستند برای چاپ و نشر آماده خواهم کرد اگر هم

چنین فرصت و توفیقی نصیب بنده نشود امیدوارم که دیگران به نحو شایسته و بایسته به این کار مهم پردازند و میراث گران‌سنگ فرهنگ ملی و مردمی را پاس بدارند.

در پایان این مقدمه توضیح و تذکر یکی دو نکته را بایسته می‌دانم: اول اینکه نام‌گذاری این مجموعه نباید اینگونه تعبیر شود که گردآورنده این افسانه‌ها را خاص لرها و بختیاری‌ها می‌دانسته است. نه، بنده می‌دانم که چه بسا روایات کامل‌تر و خواندنی‌تری از این افسانه‌ها در جاهای دیگر وجود داشته و دارند که بعضاً هم به چاپ رسیده یا خواهند رسید. اما در کار گردآوری عناصر گونه‌گون فرهنگ عامه و بویژه افسانه‌ها ثبت و ضبط و چاپ و نشر همه روایات موجود کاری است در خور و بایسته تا شاید بدینوسیله بتوان بنای رفیع فرهنگ مردمی را بهتر و کامل‌تر شناخت و حفظ کرد. نکته دیگر اینکه به سبب همین نام‌گذاری بنده جد و جهدی داشته‌ام تا حال و هوای لری قصه‌ها را به خواننده نیز انتقال دهم بنابراین در جای جای قصه‌ها تکیه کلام‌ها، تعابیر و اصطلاحات و واژه‌های ویژه لری را از زبان راوی به همان شکل اصلی آوردم و آوانگاری و معنای آن واژه‌ها و اصطلاحات و امثال را در پانویست جای دادم. شاید این کار با ذوق همگانی اندکی ناهماهنگی داشته باشد اما برای بنده بخشی از آرزویی دور از دست را برآورده است، آرزو داشتم که متن اصلی لری این افسانه‌ها را همراه با متن فارسی شده‌شان منتشر کنم چون اولاً این کار عملی‌تر و ارزش‌مندتر است ثانیاً خواندن این افسانه‌ها به صورت اصلی‌شان لطف و زیبایی دیگری دارد ثالثاً در آن صورت خوانندگان بهتر می‌توانستند درباره کاری که بنده در جمع‌آوری و نقل این افسانه‌ها از لری به فارسی کرده‌ام داوری کنند اما تحقق این آرزو در حال حاضر با گرانی فیلم و زینک و کاغذ و... اگر ناممکن نباشد بسیار بسیار

دور از دست است امیدوارم در آینده امکان تحقق این آرزو برای من و برای دیگر پژوهشگران و جمع‌آوردگان فرهنگ عامه فراهم آید. و نکته‌ی آخر اینکه بنده در جمع و تدوین افسانه‌های این مجموعه روش علمی را با دقت و وسواس فوق‌العاده به کار بسته‌ام اصالت کلام راویان را حفظ کرده‌ام و اگر درجایی به اجبار و بر اثر محدودیت‌ها و ضرورت‌ها دست به تلفیق و ترکیب روایات زده‌ام کارم شبیه به باستان‌شناس بوده است که تکه خرده‌های اصلی اشیای تاریخی را از دل زمین با دقت و وسواس خاص جمع‌آوری می‌کند و به احیای دوباره‌شان می‌پردازد. کار من نیز در پاره‌ای موارد چنین بوده است. تکه پاره‌های یک داستان را از زبان راویان گوناگون جمع‌آوری و ترکیب کرده‌ام و روایتی اصیل، کامل و خواندنی به دست داده‌ام اما در این کار تا آنجایی وسواس به خرج داده‌ام که اصالت داستان و لحن راوی هیچ لطمه‌ای ندیده است.

* * *

شاگرد لطف خداوند کریم هستم که توفیق جمع‌آوری و نشر این افسانه‌ها را به من داد. به حکم «من لم یشکر الخلق لم یشکر الخالق» از همه راویان و دوستانی که در این کار مرا یاری دادند سپاسگزاری می‌کنم. در این باره بیشتر از هر کس مدیون و ممنون یاری‌ها و فداکاری‌های همسر صبور و بردبارم هستم که همواره یاوری راستین و بی‌توقع بوده است. همچنین بر خود فرض می‌دانم که از مدیر محترم نشر مرکز به خاطر کوشش در نشر این کتاب صمیمانه سپاسگزاری کنم.

بروجرد - اسفند ۷۸*

* لازم به تذکر است که کار نهایی تدوین مجموعه حاضر در سال ۱۳۷۶ انجام شد مقدمه اثر نیز در پاییز همان سال نوشته شد اما از آنجا که قرارداد نشر آن با نشر مرکز در اسفند ۷۸ منعقد شد آن مقدمه نیز بازنویسی شد.

قصهٔ ملک جمشید و چهل گیسو بانو

یا

قصهٔ چین و ماچین*

یکی بود یکی نبود. در زمانهای قدیم یک پادشاهی بود یک پسرى داشت. پسر را گذاشت به مکتب تا به سن هفده هیجده سالگی رسید. بعد پسر گفت من درسی را که می‌خواستم یاد بگیرم گرفتم. پادشاه چند نفری را با او رد کرد رفتند شکار. در حین شکار آهوئی به نظرشان آمد. جمع شدند گفتند آهو از سر هرکس پرید باید شکارش کند. از قضا آهو دو پا را جفت کرد و خیز برداشت و از سر پسر پادشاه پرید و به تاخت دور شد. پسر پادشاه همراهانش را بازگرداند و خودش دنبال آهو رو در پهن دشت بیابان شروع کرد به اسب تاختن.

رفت تا دم غروب رسید به جایی دید سیاه چادری زده و آهو رفت زیر سیاه چادر. شاهزاده از اسب پیاده شد و رفت زیر سیاه چادر. دید بله

* راوی: علی محمد دالوندی، متولد ۱۳۱۰ ش. ساکن بروجرد

یک دادا^۱ نکره‌ای زیر چادر نشست و قلیان می‌کشد. شاهزاده سلام کرد. دادا گفت: «بفرما!» شاهزاده گفت: «من دنبال آن آهو هستم که آمد زیر چادر؛ یک روز تمام است دنبال او تاخته‌ام». دادا گفت: «حالا بنشین و خستگی درکن چای بخور، قلیان بکش، بعد شکار را به تو می‌دهم».

پسر هم نشست و خستگی در کرد و داشت قلیان می‌کشید که دید یک دختری از پشت چادر آمد که بر جمال محمد صلوات از خوشگلی مثل حور پری! پسر هوش از سرش رفت و یک دل نه صد دل گرفتارش شد. دادا گفت: «این هم آهوئی که دنبالش می‌گشتی».

پسر یک مدتی آنجا ماند و گفت: «من پسر فلان پادشاهم و اسمم ملک جمشید است و این دختر را می‌خواهم! دادا هم یک خرجی به او برید^۲ و گفت: «برو این را بیاور، این دختر مال تو!» پسر پادشاه برگشت به قصر و حکایت خودش را به پادشاه گفت. اما پادشاه زیر بار نرفت و گفت: «تو کجا و دختر بیابانگرد چادر نشین کجا؟ نه چنین چیزی نمی‌شود!» ملک جمشید هم قهر کرد و از غصه مریض شد و چهار پنج روزی لوری^۳ افتاد توی جُل و جا.^۴ شاه رفت، ملکه رفت، وزیر رفت، حکیم باشی رفت، هر که رفت ملک جمشید بلند نشد که نشد. آخرش شاه قبول کرد و تهیه سفر دیدند و رفتند طرف سیاه چادر. وقتی رفتند دیدند جاتر است و بچه نیست جای چادر به جاست اما خود چادر نیست و کنده‌اند و رفته‌اند.

پسر قدری اینور و آنور گشت دید نامه‌ای نوشته و بین دو تا سنگ نهاده که ای پسر! این مادر من ریحانه جادوست اگر مرا می‌خواهی دنبالم بیا تا

۱. پیرزن، عجوزه، پیر زال

۲. خرج بریدن یعنی خرج و هزینه تعیین کردن، قیمت و بها را معین کردن.

۳. لوری Laveri: لمبری، چپه شدن، واژگون و وارونه شدن. لوری افتادن به معنی روی

یک شانه دراز به دراز افتادن. ۴. جُل و جا: Jolojâ بستر، رختخواب

شهر چین و ماچین^۱! پسر نامه را که دید به همراهانش گفت: «شما برگردید که من می‌خواهم بروم چین و ماچین». آنها هرچه کردند که از سفر چین و ماچین منصرفش کنند نشد که نشد. عاقبت همراهان برگشتند و ملک جمشید سوار بر اسب شد و تاخت و تاخت تا پس از یک شبانه‌روز رسید به یک قلاچه^۲. نگاهی کرد دید وسط قلاچه سیاه چادری زده‌اند و جوانی زیر آن نشسته است.

رفت و سلام کرد و گفت: «مهما تم!» جوان گفت: «بفرما قدم روی چشم!» نشستند و آن جوان آنطور که باید و شاید مهمانداری کرد. خوابیدند. صبح که شد جوان رو کرد به ملک جمشید و گفت: «ای پسر آیا من شرط مهمانداری را تمام و کمال به جا آوردم یا نه؟» ملک جمشید گفت: «بله. دستت درد نکند. خدا خیرت بدهد.» جوان گفت: «خُب حالا من یک شرطی دارم!» ملک جمشید گفت: «شرطت چیست؟» گفت: «باید با هم کشتی بگیریم.»

شاهزاده قبول کرد و پاشدند از صبح تا تنگ غروب با هم گلاویز بودند تا عاقبت شاهزاده غلبه کرد و حریف را بلند کرد و زد بر زمین. دید که کلاه از سر حریف به زمین افتاد و یک بافه گیس مثل خرمن از زیر کلاه بیرون ریخت. پسر دست بر دست زد^۳ و گفت پدرم از گور درآید^۴

۱. چین و ماچین در ادب اسلامی - ایرانی سمبل دوری است و معمولاً وقتی می‌خواهند فرط دوری جانی را نشان دهند آن را با چین و ماچین مانند می‌کنند چنانکه در حدیث نبوی است که: اطلب العلم ولو بالصین. یا در دو بیت با با طاهر است که:

بُشَمِ واشم از این عالم بدرشم بشم از چین و ماچین دیسرتشم
بشم از حاجیان حج بپرسم که ای دیسری بسه یا دیسرتشم
۲. Qelâçā قلعه کوچک

۳. دست بر دست زدن از روی شگفتی و ناراحتی.

۴. ب و اُم اگور در ا Bôama a Gurderâ: بابام از گور درآید. در گویش لری بروجردی یکی از نفرین‌های مصطلح و معمول است که حتی در حال عادی افراد در مورد خود بکار می‌برند

مرا بگو می‌خواهم به شهر چین و ماچین بروم زن بیاورم از صبح تا بحال تازه یک دختر را زمین زده‌ام!

خلاصه درد سرتان ندهم. ملک جمشید با دختر نشستند و دختر گفت: «بختت بیدار بود و الا کشته شده بودی!» این را گفت و ملک جمشید را برد بالای چاهی که در وسط قلاچه بود. ملک جمشید نگاه کرد دید دست کم پانصد جوان را این دختر به زمین زده و کشته و جنازه‌شان را انداخته توی چاه. دختر گفت: «ای ملک جمشید بختت بیدار بود که مرا به زمین زدی اما بدان که نام من نسمان عرب است و با خود عهد کرده بودم که با هیچ کس عروسی نکنم الا با آن کس که پشت مرا به خاک برساند. حالا از این به بعد من کنیز توام و تو هم شوهر و آقای من!» ملک جمشید گفت: «باشد اما بدان که من یک نامزدی هم دارم که دختر ریخته جادو است و باید بروم دنبالش تا شهر چین و ماچین». نسمان عرب گفت: «مانعی ندارد من هم می‌آیم».

خلاصه فردای آن روز پاشدند باروبندیلشان را بستند و رفتند تا رسیدند به یک قلاچه. چون اسب‌ها خسته بودند سرشان را بستند توی چراگاه و خودشان هم سر بر زمین نهادند تا چرتی بزنند. یک کمی که گذشت نسمان عرب سر بلند کرد دید چند نفر از قلعه درآمدند و مجموعه‌ای^۱ پر از طعام و کلوچه آوردند و گفتند: «خانم این قلعه چل گیس بانوست و هفت برادر نره دیو دارد. چل گیس بانو این غذاها را داد گفت بخورید و تا برادرانم برنگشته‌اند بروید و الا شما را می‌کشند». نسمان عرب این را که

این عبارت معمولاً در مواقعی که شخصی کاری را خراب می‌کند یا خبر بد و هولناکی می‌شود به صورت سرزنش یا برای نشان دادن درجه شگفتی و ناراحتی به کار می‌رود.
۱. سینی بزرگی که مجموعه‌ای از غذاها را در آن می‌چینند و در مهمانی‌ها سر سفره می‌برند.

شنید دست زد زیر مجمعه و غذاها را ریخت و خود مجمعه را هم جلوی چشم فراش‌ها مثل برگ کاغذ پاره کرد و به کناری انداخت؛ بعد هم گفت: «این را ببرد پیش چل گیسو بانو و بگوئید نسمان عرب گفت هر وقت برادرانت آمدند بگو بیایند پیش من تا مثل این مجمعه له و لورده‌شان کنم». هنوز حرفش تمام نشده بود که نره دیوها به قلاچه برگشتند و از سر کوه نظر انداختند دیدند دو نفر کنار قلاچه هستند. به برادر کوچیکه گفتند: «برو آن دو نفر را با اسب‌هایشان سر ببر و بکن مزه شراب و بیاور». تا نره دیو کوچیکه آمد نسمان عرب بلندش کرد سر دست و چنان بر زمینش زد که تقه‌اش درآمد^۱. بعد در یک چشم به هم زدن سفت و سخت دست و پایش را بست و به کناری انداخت. خلاصه هر هفت نره دیو را یکی پس از دیگری به طناب بست. در تمام این مدت ملک جمشید در خواب بود. وقتی بیدار شد دید یک تپه زردی کنارش سبز شده. چشم باز کرد و درست نگاه کرد، دید هفت تا نره دیو را با طناب به هم گره داده‌اند.

نره دیوها به التماس افتادند و گفتند «ای ملک جمشید ما را از بند آزاد کن، در مقابل شرط می‌کنیم که خواهرمان چل گیس بانو را پیش کش تو کنیم». ملک جمشید و نسمان عرب دست و پای نره دیوها را باز کردند و به اتفاق وارد قلعه شدند. نره دیوها چهار پنج روزی از آنها پذیرائی کردند. بعد ملک جمشید گفت: «خواهرتان اینجا باشد من می‌خواهم بروم به شهر چین و ماچین و نامزدم را بیاورم. از آنجا که برگشتم خواهر شما را هم با خود می‌برم».

«این را گفت و از نره دیوها و چل گیس بانو خدا حافظی کرد و بانسمان عرب راه افتاد. رفتند تا رسیدند کنار دریا. یک کشتی بود، خواست

۱. در گویش بروجردی **تَقَه** درآمدن اصطلاحی است که در مورد کسی که از شدت ضربه نفسش قطع می‌شود بکار می‌رود. **تَقَه** صدائی است که از گلوی فرد مضروب بدر می‌آید.

حرکت کند. نسمان عرب دست زد لنگر کشتی را گرفت و به ناخدا گفت ما دو نفر را هم باید سوار کنی! ناخدا آنها را سوار کرد. چند روز هم روی دریا رفتند تا رسیدند به خشکی. از ناخدا و اهل کشتی خداحافظی کردند و پرسیان و جویان رفتند تا رسیدند به شهر چین و ماچین. دم دروازه شهر دادائی را دیدند. نسمان عرب رفت جلو و سلام کرد. گفت: «دادا ما غریبیم و جا می‌خواهیم». دادا گفت: «من برای خودتان جا دارم اما برای اسبهایتان نه».

نسمان عرب دست زد و یک مشت زر ریخت توی دامن دادا و گفت: «جائی هم برای اسبان ما فراهم کن!» دادا طلاها را که دید چشمش باز شد.^۱ ذوق زده گفت باشد بیاید سر تنگه^۲ هم دارم». ملک جمشید گفت: «دادا ما آمده‌ایم سراغ دختر ریحانه جادو. از او خبری داری یا نه؟» دادا گفت: «ای آقا کجای کاری؟ امروز و فردا دختر ریحانه جادو را برای پسر پادشاه چین و ماچین نکاح می‌کنند! خود من هم پابنی^۳ او هستم». ملک جمشید گفت: «ای دادا اگر کمک کنی که دختر را بدزدیم از مال دنیا بی‌نیازت می‌کنم». این را گفت و مشت دیگری زر در دامن او ریخت. دادا گفت: «باشد، فردا که او را به حمام می‌برند شما اگر می‌توانید او را بدزدید. من هم خبر به دختر ریحانه جادو می‌برم تا آماده باشد و حواسش را جمع کند!»

خلاصه فردا صبح وقتی خواستند عروس را به حمام ببرند رفتند و دختر را از چنگ همراهانش درآوردند. نسمان عرب به ملک جمشید گفت:

۱. کنایه از شگفت‌زدگی و هیجان از فرط خوشحالی

۲. sartengā کیسه کاه و جو که بر پوزه چارپایان می‌بندند.

۳. pābehei. یعنی کسی که شب زفاف همراه با عروس تا خانه داماد می‌رود. در گویش

لری بهیگ Beheig یا بهی = Behei یعنی عروس.

«تو دختر را بدر ببر، جنگ شهر با من». ملک جمشید دختر را پشت اسب گذاشت و به تاخت از شهر در رفت. نسمان عرب هم توی شهر افتاد و لشگر چین و ماچین را مثل علف درو کرد و به زمین ریخت و به پشت اسب پرید و به ملک جمشید رسید. تاخت‌کنان آمدند تا رسیدند لب دریا. در کشتی نشستند و آمدند تا رسیدند به قلاچۀ چل گیس بانو. چند روزی هم آنجا مهان بودند و بعد چل گیس بانو را برداشتند و آمدند تا رسیدند به حوالی شهر خودشان. نسمان عرب گفت: «ای ملک جمشید الان چهار پنج سال است که از این شهر درآمده‌ای و معلوم نیست پس از تو در اینجا چه گذشته است؟! آیا پدرت شاه است یا نه؟ مملکت تحت امر او هست یا نه؟ مرده است یا زنده؟ پس شرط احتیاط این است که ما اینجا بنایم و تو خودت تک و تنها بروی، اگر اوضاع آرام بود خودت سراغ ما بیا. اما اگر خودت نیامدی و کس دیگری آمد ما می‌فهمیم که برای تو اتفاقی افتاده است. هر کس غیر از خودت آمد او را می‌کشیم!»

ملک جمشید هم قبول کرد و تنهایی رفت. وارد شهر شد. به پادشاه خبر دادند که پسر برگشته. پادشاه دستور داد به پیشواز او رفتند و او را با ساز و دُهل وارد کاخ کردند. شاه پسرش را در آغوش کشید و سرگذشت او را در سفر چین و ماچین پرسید. شاهزاده هم هرچه بر سرش آمده بود همه را از اوّل تا آخر تعریف کرد. پادشاه از شنیدن سرگذشت پسر و اسم چل گیس بانو آه از نهادش برآمد، چراکه او از اوّل عاشق چل گیس بانو بود اما از ترس برادران نره دیوش نتوانسته بود به او برسد. حالا که دید چل گیس بانو با پای خودش به شهر او آمده هوس بر عقلش چیره شد و تصمیم گرفت که هر جور شده او را از چنگ پسرش بدرآورد! به همین خاطر وزیرش را صدا زد و گفت: «ای وزیر بیا و کاری بکن که شرّ این پسر را یک جوری کم کنیم بلکه من به وصال چل گیس

بانو برسم». وزیر گفت: «تنها راهش این است که ملک جمشید را بکشیم!». پادشاه گفت: «به چه طریق؟» وزیر گفت: «با یک کلکی دستپایش را می‌بندیم و بعد سر به نیستش می‌کنیم!»

ساعتی بعد وزیر پیش ملک جمشید آمد و گفت: «ای شاهزاده تو ماشاءالله زور و قدرتت خیلی زیاد است و در سفر چین و ماچین کارهای زیادی انجام داده‌ای اما برای اینکه کسی در زور و قدرت تو شک نکند ما دستهای ترا می‌بندیم و تو جلوی چشم مردم بندها را پاره کن تا همه زور ترا به چشم ببینند و حکایت سفر چین و ماچین ترا باور کنند». خلاصه ملک جمشید را گول زد و دستپایش را با چله^۱ شیراز از پشت بستند. اما او هر کاری که کرد نتوانست بندها را پاره کند. از بس سفت بسته بودند! به دستور شاه ملک جمشید را بردند به بیابان و در آنجا خود شاه چنگ انداخت و جفت چشمهای او را درآورد. ملک جمشید با چشمهای کنده شده همان جا کنار چشمه زیر درختی از هوش رفت و شاه و وزیر هم به شهر برگشتند و چند تا از فراشان را فرستادند سراغ چل گیسو بانو. اما هرکس که رفت نمان عرب او را کُشت.

اما بشنوید از ملک جمشید که با چشمهای کنده شده چند ساعتی خونین و مالین^۲ همان جا کنار چشمه افتاد تا اینکه کم‌کم به هوش آمد. از آنجا که بختش بیدار و عمرش به دنیا بود سیمرغی بالای آن درخت لانه داشت. غروب که شد سیمرغ از آسمان ظاهر شد و آمد نشست بالای درخت و ملک جمشید را با حال نزار دید. رو کرد به او و گفت: «ای آدمیزاد چه داری؟ اینجا چه می‌خواهی؟ چه بر سرت آمده؟» ملک جمشید هم همه سرگذشت خود را برای سیمرغ تعریف کرد.

۲. مالیده در خون.

۱. çalā طناب، بند و رسن.

سیمرغ دلش به حال او سوخت و گفت: «اگر چشمهایت را داشته باشی من آنها را سر جایش می‌گذارم و ترا مداوا می‌کنم». ملک جمشید هم چشمهای کنده شده‌اش را از زمین برداشت و داد به سیمرغ. سیمرغ هم آنها را گذاشت زیر زیانش و خیس کرد و بسم‌الله گفت و آنها را گذاشت توی کاسهٔ چشم ملک جمشید. به حکم خدا ملک جمشید دوباره بینا شد.

چشم باز کرد و دید شب شده است. با خود گفت تا شب است به شهر بروم تا کسی مرا نبیند. این را گفت و از سیمرغ خداحافظی کرد و آمد به شهر. رسید به خانه‌ای دید چند نفری نشسته‌اند و گریه و زاری می‌کنند. وارد شد و سلام کرد و علت گریه‌شان را پرسید. آنها گفتند: «قضیه از این قرار است که پادشاه شهر ما پسری داشته که رفته سفر چین و ماچین و سه تا دختر با خودش آورده، پادشاه عاشق یکی از آنها شده و به عشق او پسر خودش را کشته. حالا هرکس می‌رود دخترها را بیاورد آنها او را می‌کشند. تا حالا پهلوانان زیادی به جنگ آنها رفته اما هیچکدام سالم برنگشته‌اند. حالا قرعه به نام جوان ما که قاسم خان است افتاده این است که ما گریه می‌کنیم و می‌ترسیم قاسم خان ما هم کشته شود».

ملک جمشید گفت: «ای جماعت من می‌شوم فدائی قاسم خان فقط لباسهای او را به من بدهید تا به جای او به میدان بروم. اگر کشتند مرا می‌کشند اگر هم فتح کردم به اسم قاسم خان فتح می‌کنم». گفتند: «خیلی خوب». لباسهای قاسم خان را آوردند دادند به ملک جمشید. صبح که شد ملک جمشید به اسم قاسم خان رفت به میدان. نسمان عرب آمد رفت به گیج او^۱. دید ملک جمشید است. از حال او پرسید. گفت «پدرم مرا کور

۱. به گیج کسی رفتن در گویش لُری بروجردی یعنی با کسی گلاویز و دست به یقه شدن.

کرد اما خدا نجاتم داد!» نسمان عرب گفت «حالا بگو به پادشاه خبر بدهند که الان است که قاسم خان نسمان عرب را به زمین بزند. تا پادشاه به تماشا آمد کلکش را می‌کنیم».

خلاصه، خبر به پادشاه بردند و او آمد و سر تخت نشست به تماشا. نسمان عرب هم شمشیر کشید و سر پادشاه را براند. مردم از جا کنده شدند. نسمان عرب داد کشید: «ای جماعت هیچ نترسید و داد و بیداد نکنید. این پسر را که می‌بینید پسر پادشاه شما ملک جمشید است. خودتان هم قصه‌اش را شنیده‌اید و می‌دانید که پدرش به عشق چل گیس بانو چه نامردی در حق او کرد. حالا خدا به او کمک کرده و تقاص او را گرفته است. حالا هم پادشاه شما اوست». مردم که حرف‌های نسمان عرب را شنیدند آرام گرفتند. ملک جمشید با سه تا دختر به شهر آمد و به پادشاهی رسید. بر جمال محمد و آل محمد صلوات.

انس پری*

یکی بود یکی نبود. پادشاهی بود سه تا پسر داشت. پسرها هر کدام ادعای جانشینی پدر را داشتند. پادشاه شرطی گذاشت. به هر یک صد تومان داد و گفت: «هرکس این صد تومان را سیصد تومان کرد پادشاهی مال اوست».

پسرها هر کدام رفتند و اسب و شمشیر برداشتند و کوله بار بستند و پشت به شهر و رود در پهن دشت بیابان بنا کردند به تاختن. رفتند و رفتند تا تنگ غروب رسیدند به پای کوه. گردش کنان رفتند تا رسیدند به یک چشمه‌ای. نگاه کردند دیدند جُلّی^۱ پهن است و قابلمه‌ای بار کرده و قلیانی چاق است.

پسر بزرگ گفت: «ما پادشاه زاده‌ایم هر جا برویم رزق و روزی مان از

* راوی: علی محمد دالوندی، متولد ۱۳۱۰ ش. ساکن بروجرد؛ ایضاً روایت مشابه از خاتم قشنگ حسن زاده، هشتاد ساله ساکن بروجرد.
 ۱. جُلّ: Jol. فرش، گلیم یا قالی. مطلق زیرانداز را نیز بعضاً در گویش بروجردی جُلّ می‌گویند.

غیب می‌آید». نشستند غذا را خوردند و قلیان را کشیدند بعد برادرهای بزرگتر دراز شدند. اما برادر کوچکتر گفت: «این غذاها توی این دل کوه، از غیب نیامده، حتماً صاحبی دارد. شرط احتیاط نیست که ما ندیده و نشناخته اینجا بخوابیم». برادرها گفتند: «ای بابا تو در شهر هم ترسو بودی؛ بگير بخواب، شمشیر روی کمرمان است اگر کسی آمد و خواست چشم زخمی بزند دو نیمش می‌کنیم».

این را گفتند و خوابیدند و خروپفشان بالا رفت. اما برادر کوچکتر با خود گفت هرچه باشد این دو تا برادران من اند و من باید حواسم جمع جان و مالشان باشد. روی همین حساب نخوابید و نشست به کشیک. نصف شب که شد دید چیزی مثل آسمان قُرمبه^۱ از آسمان پائین آمد و فریاد کشید ای ملک محمد ننه‌ات را به عزایت می‌نشام حالا کارت به جانی رسیده که غذای مرا میخوری؟ ملک محمد — که همان برادر کوچکتر بود — از کنار برادرانش دور شد. نره دیو دست زد تخته سنگ بزرگی را برداشت و حواله سر ملک محمد کرد. ملک محمد به گیج^۲ دیو رفت و با هر زحمتی بود او را کُشت و جسدش را در چاهی انداخت و دماغ و گوشش را برید و گذاشت توی خورجین. بعد از زور خستگی رفت و خوابید.

صبح زود برادران بیدار شدند و دیدند ملک محمد خواب است. هر کدام توک پائی^۳ به او زدند و به مسخره گفتند: «بلند شو خواب به خواب بروی^۴. مثلاً می‌خواستی کشیک بدهی؟». ملک محمد بلند شد اما از

۱. صاعقه

۲. گلاویز شدن

۳. لگد، تپا

۴. خواب به خواب رفتن یعنی در خواب مردن. این عبارت معمولاً در جایی به کار می‌رود که بخواهند سنگینی و عمق خواب کسی را وصف کنند. گاهی نیز به منزله یک نفرین یا تعبیر اعتراضی بکار می‌رود مثلاً وقتی می‌خواهند به کسی که بیش از حد خوابیده است اعتراض کرده و بیدارش کنند این عبارت را به کار می‌برند.

حکایت دیشب چیزی به برادران نگفت. اسب‌ها را زین کردند و زدند به کوه. تا غروب آفتاب رفتند تا باز هم رسیدند به کنار یک چشمه. دیدند به به بزمی آراسته و قلیان چاق کرده و دو تا قابلمه سرِ بار است. برادرهای ملک محمد گفتند: «رزق ما از غیب می‌آید. بین امشب یک قابلمه هم زیادتر شد». این را گفتند و نشستند و غذا را تا ته خوردند و قلیان را هم کشیدند و بعد جاها را انداختند و خوابیدند. باز هرچه ملک محمد اصرار کرد که به کشیک بنشینند جز تمسخر جوابی ندید و نشنید. برادرها خوابیدند و ملک محمد نشست به کشیک.

نصف شب که شد باز هم مثل دیشب صدائی مثل آسمان قُرمبه آمد و دو تا نره دیو نکره از آسمان به زمین آمدند. ملک محمد حضرت علی را یاد کرد و رفت به گیج نره دیوها. به زوری آنها را کُشت^۱ و دماغ و گوششان را برید و جنازه‌شان را انداخت توی چاه. فردا صبح شاهزاده‌ها بلند شدند اسب‌ها را زین کردند و دوباره زدند به کوه. تا تنگ غروب رفتند تا رسیدند به کله کوه. همینطور که گردش کنان می‌رفتند رسیدند کنار چشمه‌ای و دیدند بزمی آراسته و قلیانی چاق کرده و سه تا قابلمه بار کرده است.

مثل شب‌های پیش نشستند شام را خوردند و قلیان را کشیدند و جُل و جا انداختند و خوابیدند. امّا ملک محمد بیدار ماند و نصفه‌های شب دید سه تا نره دیو تنوره‌کشان از آسمان پائین آمدند. یا علی گفت و رفت سراغ دیوها و به زوری آنها را کُشت و گوش و دماغشان را برید و جنازه‌شان را انداخت توی چاه و آمد گرفت و خوابید. صبح روز بعد باز برادرانش با توک پا او را بیدار کردند. ملک محمد پا شد و خورجینش را آورد و شش

۱. به زوری آنها را کُشت: یعنی با سختی و زحمت زیادی توانست آنها را بکشد.

تا دماغ و شش جفت گوش نره دیوها را نشان داد و حکایت سه شب گذشته را برای برادرانش تعریف کرد.

خلاصه، اسب‌ها را زین کردند و از کوه سرازیر شدند. دیدند شهری پشت کوه دیار شدند^۱. به برادر بزرگه گفتند تو بزرگتر مائی، برو به این شهر و سر و گوشی آب بده بین اوضاع و احوال شهر چطور است؟ می‌شود کار و کاسبی راه بیندازیم یا نه؟ اگر خوب بود منزلی بگیر و سراغ ما بیا. ما هم اینجا منتظر می‌مانیم تا تو برگردی. برادر بزرگ آمد به شهر دید مردم دسته دسته به راهند. پرسید: «چه خبر است؟ گفتند مگر مال این بلاد نیستی؟» گفت: نه غریبم! گفتند: «هرکس صد تومان داشته باشد می‌دهد و اُنس پری را می‌بیند!».

شاهزاده هم دنبال دسته راه افتاد و رفت تا رسیدند به کاخ اُنس پری. صد تومان داد و رفت زیر پنجره‌ای صورت دختری را دید که بر جمال محمد صلوات عقل از سرش در رفت و بیهوش و بیخود افتاد. مردم آمدند مالش‌اش دادند و حالش را جا آوردند. وقتی حالش جا آمد حیران و بیخود آمد کناری نشست و هیچی نگفت. برادرها امشب و فردا شب ماندند دیدند برادر بزرگ نیامد، نگران شدند. ملک محمد به برادر وسطی گفت: «تو برو حال و خبری بیاور. شاید بلانی سرش آمده!» برادر وسطی آمد دید برادرش کناری نشسته. پیش او آمد.

برادر بزرگ از او پرسید: «صد تومان را داری؟». گفت: «بله. گفت برو آن را بده و صورت اُنس پری را نگاه کن!». او هم آمد و صد تومان را داد و چهره اُنس پری را یک نظر دید و واله و حیران آمد کنار برادرش نشست. ملک محمد یکی دو روز دیگر ماند دید نخی از برادرانش حال و

۱. دیار شدن = دیدار شدن، پدیدار و نمایان گشتن

خبری نشد. آمد به شهر و دید لب خشک و دل خالی کناری نشسته‌اند. پرسید: «پول‌هایتان را چه کار کردید؟» گفتند: «دادیم و اُنس پری را نگاه کردیم». آه از نهاد ملک محمد برآمد. گفت: «ای خانه‌تان آباد^۱ این چه کاری بود کردید». آنها را بلند کرد و رفت از پیرمردی منزلی کرایه کرد. ده دوازده تومان هم گلیم و کاسه و دِوُری^۲ و اثاثیه خرید. برای پیرمرد صاحبخانه هم حکایت خودشان را تعریف کرد و گفت: «ما سه برادر سیصد تومان دارائی داشتیم که دو‌یست تومانش را ظلم برده، در این شهر هم غریبیم. راهی کاری نشاتم بده تا کار و کاسبی راه بیندازم». پیرمرد گفت «برو بازار یک کِوَوَه (کِوَنَه)^۳ زالِ پر پشم پر گوشتِ خوبی می‌آورند آن را بخور و بیاور».

ملک محمد رفت و کِوَنَه را خرید و آورد. پیرمرد گفت: «برش توی این زیرزمین و تا چهل شب نقل و نبات بریز جلوبیش تا بخورد و چند تا زنگال^۴ هم به گُرک و پشمش بیند و برایش دایره بزَن تا یاد بگیرد و برقصد! بعد از چهل روز که آموخته شد برو معرکه بگیر و پول در بیاور».

ملک محمد چهل روز کِوَنَه را تربیت کرد و بعد رفت در میدان شهر و سفره‌ای پهن کرد و شروع کرد به دایره زدن. کِوَنَه هم شروع کرد به رقص و بازی. مردم جمع شدند به تماشا. غروب که شد پسر نگاه کرد دید مردم پُر سفره‌اش پول ریخته‌اند! سفره را جمع کرد و رفت بازار. نان و گوشت خرید

۱. خانه‌تان آباد صورت مقلوب شده خانه‌تان خراب (بشود) است. وقتی می‌خواهند در مورد دوست یا برادر یا یکی از نزدیکان نفرینی یا عبارت تشبیهی بکار ببرند به این صورت مقلوب و تلطیفش می‌کنند مثل پدر صلواتی به جای پدر سوخته.

۲. Keḍā گوسفند نرِ بزرگ

۳. Deḍri بشقاب

۴. zengāl زنگوله

و بُرد به خانه. چند روزی گذشت و کار پسران این بود. خبر بردند به اُنس پری که جوان رعناى زیبایی آمده می‌خواند و دایره می‌زند و گوسفندش می‌رقصد. جوانی و زیبایی‌اش هم از تو بهتر است و بیشتر. به همین سبب بازار تو کساد شده است. اُنس پری این‌را که شنید آمد کنار پسر اُجاقی بست و تا غروب سیصد تومان توی سفرهٔ پسر انداخت. غروب که شد پسر سفره پر پول را سر شانه گذاشت و یا علی مدد، رفت به طرف منزل. دختر دنبالش رفت و به خانه‌اش که رسید پنجه‌اش را در خون زد و مالید به در خانه. بعد رفت پیش برادرش که پادشاه شهر بود و شکایت ملک محمد را کرد و نشانی خانه‌اش را داد.

اما بشنوید از ملک محمد که وقتی به خانه رفت ساعتی بعد برای رفتن به بازار از خانه بیرون آمد و دید ای دل غافل، پشت در خانه‌شان با پنجهٔ خونی نشانه گذاشته‌اند. فهمید که باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. روی این حساب رفت و تا آنجائی که دستش رسید روی همهٔ خانه‌ها نشانه گذاشت. نوکران شاه که آمدند دیدند همهٔ درها علامت دارند! بی نتیجه برگشتند و به پادشاه خبر دادند. پادشاه هم دستور داد که هرکس را با گوسفند زنگوله‌دار دیدند دستگیر کنند اما ملک محمد گوسفند را توی خانه گذاشت و لباس مطربی پوشید و کپانچه و تنبکی برداشت و رفت میان شهر. اُنس پری چند روز بعد سوار اسب از شهر می‌گذشت که ملک محمد را با ساز و تنبک دید. رفت جلو گفت: «امشب می‌آئی برای ما مطربی کنی؟» ملک محمد گفت: «نخیر، فلان جا از من وعده گرفته‌اند و پانصد تومان هم می‌دهند» اُنس پری گفت: «اگر بیائی من هزار تومان می‌دهم».

ملک محمد قبول کرد و غروب که شد رفت به کاخ اُنس پری. برنامه‌اش را که اجرا کرد دختر عاشقش شد! شب هم ماند و کنار دختر

خواهید. صبح که شد گفت: «ای دختر می‌خواهم بروم ته حیاط^۱». اُنس پری گفت: «این بند را به پایت می‌بندم که در نروی!» ملک محمد رفت و بند را از پایش باز کرد و بست به دسته آفتابه و از بام پرید پائین و در رفت. اُنس پری هر چه نشست دید ملک محمد برنگشت. بند را کشید دید جای ملک محمد آفتابه است. آمد پیش برادرش و گفت: «آن پسری که دیشب آمد مطربی، شب ماند و با من همبستر شد و صبح در رفت». برادرش گفت: «او برمی‌گردد. این دفعه حواست باشد در نرود».

مدتی گذشت تا اینکه ملک محمد دوباره هوس اُنس پری زد به سرش. بساط مطربی را برداشت و رفت دکان آجیل فروشی. کمی آجیل خرید. آجیل فروش دست دراز کرد پول بگیرد، ملک محمد با کارد زد دستش را برید و برداشت و در رفت و آمد پیش دختر. اُنس پری تا او را دید گفت: «ای ناقلا، کار خودت را کردی و در رفتی؟ اما این بار کور خواندی، دیگر نمی‌گذارم در بروی!» ملک محمد آن شب را هم پیش اُنس پری خواهید صبح زود خواست برود ته حیاط. اُنس پری قبول نکرد. ملک محمد گفت: «اگر فکر می‌کنی در می‌روم بیا در مستراح و از پشت در دستم را بگیر» اُنس پری قبول کرد و با ملک محمد تا پشت در مستراح رفت و ملک محمد به جای دست خودش دست بریده آجیل فروش را توی دست دختر گذاشت و در رفت. دختر هر چه ماند دید ملک محمد بیرون نیامد. دست را بیرون کشید، دید ای دل غافل باز گول خورده است. خیال کرد ملک محمد برای فرار از دست او زده و دست خودش را قطع کرده! پیش پادشاه رفت و قصه را گفت.

پادشاه گفت: «ناراحت نباش او حالا یک دست شده و زود گیر

۱. ته حیاط رفتن یعنی به مستراح رفتن. ته حیاط در گویش لری بروجردی یعنی مستراح. این تعبیر معمولاً در محاوره با افراد غریب و غیر خودمانی به کار می‌رود.

می‌افتد». دستور داد سربازانش در شهر بگردند و هرچه آدم یکدست هست بیاورند. سربازان رفتند و گشتند و مرد آجیل فروش را پیدا کردند و آوردند. به دختر نشانش دادند که این است؟ دختر گفت: «نه». آجیل فروش گفت: «خدا خانه‌اش را خراب کند او کار تو را که کرد هیچ، دست مرا هم برید. مگر دستم به دستش نرسد».

خلاصه گذشت و گذشت تا پس از نه ماه و نه روز آنس پری زائید و پسری به دنیا آورد. گفتند اهل شهر را مهان کنید این بچه در مهانی گوئه (= گاگیله)^۱ می‌کند و خورش به جوش می‌آید و می‌گردد پدرش را پیدا می‌کند. شب که شد مردم همه به مهانی آمدند. ملک محمد هم آمد. پسر گاگیله کرد و رفت طرف ملک محمد. اما ملک محمد که از پیش می‌دانست این مهانی برای به تله انداختن اوست گربه‌ای توی گونی کرده و با خود آورده بود. تا بچه به طرف او آمد گربه را رها کرد. گربه پرید توی مردم. ولوله شد. بچه هم ترسید و راهش را کج کرد.

باز هم مدتی گذشت تا اینکه پادشاه که سرخک عیار نام داشت مریض شد و هر چه حکیم آوردند نتوانستند دواایش کنند. ملک محمد لباس مبدل پوشید و کیسه حکیمی به دوش گرفت و رفت توی شهر و شروع کرد به طبابت! خبر رسید به سرخک عیار که حکیم تازه‌ای به شهر آمده فرستاد ملک محمد را به قصر بردند. گفتند: «اگر شاه را خوب کنی هر چه بخواهی می‌دهیم. اما اگر نتوانی خونت پای خودت. ملک محمد گفت: «خوبش می‌کنم». آمد به قصر و گفت: «اول باید یک حمامی را داغ کنید تا پادشاه را بپریم مشمت و مال بدهم و روغن مالی‌اش کنم تا عرق کند و حالش جا بیاید». حمام داغ کردند. پادشاه را آورد. به طرف حمام که

۱. Geôlā گاگیله، چهار دست و پا راه رفتن کودک

می‌رفتند ملک محمد دید اتاق‌های تودرتوی زیادی هست. از شاه پرسید: «در آن اتاق عقبی چه هست؟» گفت: «دار غضب!» گفت: «به چه درد می‌خورد؟» گفت: «به هر که غضب کنم با آن دارش می‌زنم». ملک محمد گفت: «ترا بخدا من هیچ دار ندیده‌ام نشانم بده». بُرد و نشانش داد. گفت: «چطور دار می‌زنند؟» پادشاه گفت: «آن طناب را می‌اندازند گردن طرف و می‌کشند بالا». گفت: «چطور؟» پادشاه طناب را انداخت گردن خودش که نشان ملک محمد بدهد. ملک محمد جلدی پرید و نیمچه تکانی داد و طناب را برگردنش محکم کرد. شاه آمد داد و بیداد کند ملک محمد با غضب گفت: «می‌دانی من کیستم؟» گفت: «نه». گفت: «من همانم که کار خواهرت را ساختم و در رفتم الان هم آمده‌ام ترا بکشم». شاه به التماس افتاد. ملک محمد گفت: «تنها شرط رهائی‌ات این است که اولاً خواهرت را با دست و قلم خود به عقد من درآوری، دویماً پادشاهی را به من واگذاری». شاه خواست اعتراض کند. ملک محمد تکان دیگری به طناب داد که نزدیک بود شاه را خفه کند. شاه ناچار قبول کرد و با خط خود نوشت که خواهرم انس پری را به عقد ملک محمد درآوردم و پادشاهی‌ام را به او واگذاردم. این را نوشت و مهر کرد. ملک محمد هم طناب را تکان دیگری داد و شاه را خفه کرد. به این ترتیب ملک محمد شاه شد و با انس پری عروسی کرد و به مراد دلش رسید. بر جمال محمد و آل محمد صلوات.

قصهٔ مادیان چل کُره*

یکی بود یکی نبود. در عهد قدیم پادشاهی بود سه دختر داشت و سه پسر. وقت مرگ به پسرها وصیت کرد که هرکس با هر شکلی آمد خواستگاری خواهرهایتان، هرچه بود و هرکه بود به او بدهیدش تا ببرد! مدتی که از مرگ پادشاه گذشت قلندری وارد شهر شد و آمد خواستگاری دختر بزرگ شاه. برادران گفتند: «ما دختر به قلندر نمی‌دهیم». اما پسر کوچک گفت «باید به وصیت پدرمان عمل کنیم». خلاصه دختر را دادند به قلندر و او عقدش کرد و رفت.

ماند تا مدتی دیگر. دیدند این بار یک شیری آمد خواستگاری خواهر دوّم. باز برادران بزرگتر گفتند: «ما دختر به شیر بدهیم؟ نه نمی‌دهیم». باز برادر کوچک گفت: «این وصیت پدرمان است». خلاصه دختر دوّم را هم دادند به شیر. او هم عقد کرد و بلند کرد و رفت.

ماند تا مدتی دیگر. این بار نره دیوی آمد خواستگاری خواهر کوچک. باز برادران بزرگتر گفتند: «ما خواهرمان را به نره دیو بدهیم؟ نه.

* راوی: علی محمد دالوندی، متولد ۱۳۱۰ ش. ساکن بروجرد

اصلاً چنین کاری نمی‌کنیم». برادر کوچک گفت: «این وصیت پدرمان است». دختر سوّم را هم دادند به نره دیو. او هم بلند کرد و رفت. گذشت و گذشت تا اینکه برادران گفتند برویم و سری به خواهرهایمان بزنیم. ببینیم حال و روزشان چطور است؟ بارشان چیست؟ کارشان چیست؟ خلاصه، حرکت کردند و رفتند در بین راه رسیدند به قلاچه‌ای^۱. رفتند داخل دیدند سه تا دختر نشسته‌اند مثل قرص ماه. گفتند: «ما سه برادر شاهزاده‌ایم و شما را خواستگاری می‌کنیم آیا با ما عروسی می‌کنید؟» دخترها هم قبول کردند و زن شاهزاده‌ها شدند. چند روزی ماندند و بعد حرکت کردند و آمدند تا رسیدند به یک قبرستان. اما بشنو که یک کسی به آنها گفته بود در راه که می‌روید نه در آبادی منزل کنید نه در خرابه و نه در قبرستان. اما اینها یادشان رفته بود و در قبرستان منزل کردند. شب که شد کسی آمد و زن برادر کوچکتر را که از همه خوشگل‌تر بود بلند کرد و رفت! صبح که شد برادر کوچک به برادرانش گفت: «شما بروید. من باید بروم پی زخم یا بمیرم یا پیدایش کنم». برادران به راهی رفتند و برادر کوچک هم به راهی دیگر. آمد تا رسید به قلاچه‌ای. نشست سرچشمه تاخستگی در کند، دختری او را دید و رفت به خانم قلعه خبر داد. خانم قلعه پی پسر فرستاد. او را بردند به قلعه. خانم دید این پسر برادر کوچکش است! دست در گردن هم کردند و برادر حکایت خود را برای خواهرش تعریف کرد. ساعتی بعد از آن، شوهر خواهر که همان قلندر بود آمد و او هم حکایت را شنید. قلندر گفت: «آن که زن ترا برده او را می‌شناسم او یک آدم یک پا است که هیچ کس حریفش نمی‌شود اسب سه پائی هم دارد که باد به گردش نمی‌رسد. من و برادرم دنیا را مثل انگشتر در

۱. قلعه کوچک

انگشت کرده‌ایم اما آن شخص یک پاز بس زنازاده و همه فن حریف است است ما را روی انگشت کوچکش می‌گرداند.^۱ این را بدان که تیغ توبه او نمی‌برد. ^۲بهبتر است که از خیر زنت بگذری چون دیگر دستت به او نمی‌رسد. اما برادر کوچک زیر بار نرفت و گفت: «من یا باید بمیرم یا زخم را بگیرم و بیاورم». بعد از یک هفته برادر کوچک از خواهر بزرگش خداحافظی کرد و آمد به قلعه خواهر دوش که زن شیر شده بود. آنجا هم حکایت خود را تعریف کرد. شیر هم همان حرفهای قلندر رازد و او را بیم داد و گفت: «بهبتر است از خیر زنت بگذری و جانت را سالم برداری و ببری». اما پسر باز زیر بار نرفت و همان جواب قبلی را داد. یک هفته ماند و آمد پیش خواهر سومش که زن نره دیو شده بود. نره دیو هم حکایت را شنید و نصیحت کرد اما پسر قبول نکرد که نکرد. بالاخره نره دیو وقتی که دید پسر نصیحت پذیر نیست او را برداشت و برد وسط صحرا و از دور قلاچه‌ای نشان داد و گفت آن قلاچه مال همان شخص یک پاست.

برادر کوچک رفت تا رسید به قلاچه. آهسته وارد شد دید بله سر یک آدم یک پائی روی زانوی زنتش است و زن دارد نوازشش می‌کند تا بخوابد. صبر کرد تا یک پا خوابید. بعد یواشکی رفت پیش دختر و او را به ترک اسب نشان داد و فرار کرد. اسب سه پا از توی طویله شیهه کشید. یک پا بیدار شد و دنبالشان کرد. در یک آن به آنها رسید. دختر را گرفت و پسر را هم گردن زد. دختر به التماس افتاد که حالا که او را گشتی بگذارش پشت اسب تا به قلعه خواهرش برود و آنجا کفن و دفنش کنند. یک پا قبول کرد. جنازه پسر که به خانه خواهر کوچک رسید. خواهر با نره دیو رفت و سر و بدن برادر را شست و آورد نشست به دعا و الحاح و التماس به درگاه خدا تا او

۱. کنایه از زورمندی و توانائی.

۲. تیغ توبه او نمی‌برد یعنی اینکه زور توبه او نمی‌رسد.

را زنده کند. از شب تا صبح و از صبح تا شب هی گریه کرد و گریه کرد و زاری کرد تا خدا رحمش آمد و پسر را زنده کرد! برادر کوچک تا زنده شد سراغ زنش را گرفت. قصه کشته شدنش را که شنید گفت من باید دوباره بروم سراغ زخم. نره دیو گفت: «بابا جان! از خیر این کار بگذر، تو حریف او نمی‌شوی. مگر ندیدی چه جور ترا کشت؟ برو دعا کن به جان خواهرت که آنقدر دعا و زاری کرد تا زنده شدی. بیا و از خیر این کار بگذر و بر جوانی خودت رحم کن!» جوان گفت: «اگر هزار بار هم کشته شوم باز دست بر نمی‌دارم یا باید بمیرم یا زخم را پس بگیرم». نره دیو که اصرار پسر را دید گفت: «باشد حالا که می‌خواهی بروی برو اما حرفی می‌گویم گوش کن!» گفت: «بگو!» گفت: «آن اسب سه پاننه‌ای دارد به نام «مادیان چل کره». در فلان قلاچه است. می‌روی کمی علف می‌ریزی توی آب و جلویش می‌گذاری. می‌خورد تا مست می‌شود. وقتی مست شد سوارش می‌شوی و می‌روی زنت را بلند می‌کنی و در می‌روی. آن اسب سه پا کره این مادیان است شاید دنبالش نکند! تنها راه و چاره تو اگر بشود این است». پسر خدا حافظی کرد و آمد به قلاچه مادیان چل کره. علف را کند و ریخت توی آب و گذاشت جلوی مادیان. خورد تا مست شد. جوان رفت او را زین کرد و سوار شد. آمد به قلعه مرد یک پا و دختر را بلند کرد و در رفت. اسب سه پا باز شروع کرد به شیهه کشیدن. مرد یک پا بیدار شد و روی اسب پرید و با یک پرش به مادیان چل کره و پسر رسید. مادیان چل کره برگشت و به اسب سه پا گفت اگر دنبال من بیایی شیرم را حلال نمی‌کنم. اسب سه پا تا این را شنید یکدفعه می‌خکوب شد. مرد یک پا شلاق محکمی زد به کفل اسب. او هم از زور عصبانیت جفتک زد و یک پا را به زمین زد و کشت. برادر کوچک هم با زنش آمد و به مراد دلش رسید. بر جمال محمد و آل محمد صلوات.

شکارچی*

یک شکارچی بود نامزدش به او گفت برو شکاری بیاور کیاب کنیم بخوریم. شکارچی آمد بیابان. هفت روز و هفت شب گشت هیچی به تورش نخورد. بی‌شکار روی برگشت نداشت. رفت تا یک روز تنگ غروب رسید به جایی دید سیاه چادری برپاست و زیرش دو تا شکار سربریده آویزان است. کسی هم آنجا نیست. پیش خود گفت خوب است یکی از شکارها را ببرم. یکی از آنها را پشت اسبش گذاشت و هی کرد و رفت. صاحب چادر آمد دید یکی از شکارها نیست. ردّ او را گرفت و آمد تا به او رسید. مثل ملیچّه^۱ از پشت اسب او را بلند کرد و کاردی کشید تا سرش را ببرد. اشک توی چشمهای شکارچی جمع شد. صاحب چادر با طعنه گفت: «ای جوان، برای یک قطره خون حرام گریه می‌کنی؟ تو دزدی کرده‌ای و سزایت مرگ است!» شکارچی گفت: «نه بابا، گریه من برای خودم نیست. بخاطر نامزدم است که هفت روز است منتظر است

* راوی: علی محمد دالوندی، متولد ۱۳۱۰ ش. بروجرد

۱. maliçā گنجشک

تا من شکاری بزنم و ببرم تا با هم بخوریم. اما قسمت نبود!» این را که گفت، جوان از روی سینه‌اش بلند شد و گفت: «پاشو برو، ترا به نامزدت بخشیدم. برو و با کئیف و حال این شکار را بخور!».

شکارچی بلند شد اما تا خواست برود دید که جوان چادر نشین بنا کرد به گریه کردن. شکارچی گفت چرا گریه می‌کنی؟ جوان گفت: «برادر شکارت را بردار و برو و کاری به کار من نداشته باش که سوز دل من زیاد است می‌ترسم آتشم ترا هم بسوزاند. برو که درد من لاعلاج است!» شکارچی گفت: «تا نفهمم و نشنوم نمی‌روم. هر چه جوان اصرار کرد شکارچی نرفت که نرفت». عاقبت جوان گفت: «خُب، حالا که می‌خواهی بدانی بیا برویم به چادر آنجا قصه‌ام را برایت بگویم».

زیر چادر که رفتند جوان چنین حکایت کرد که: «پدر من شاه بود و وزیرش عمویم بود. دختر عمویی داشتم در جمال بی‌همتا. نامزد من بود. اما چندی پیش یک شخص حيله‌گر زورمند جادوگری آمد و پدر و عمویم را کُشت و دختر عمویم را گرفت و صاحب تاج و تخت پادشاهی شد. من هم جانم را برداشتم و در رفتم و زدم به بیابان».

وقتی که حکایت شاهزاده تمام شد شکارچی گفت: «ای برادر تا وقتی که خدا کمک بدهد کمکت می‌کنم. بیا برویم یا کشته می‌شویم یا دختر عمویت را می‌گیریم».

خلاصه، شکارچی و شاهزاده حرکت کردند و پس از چند روز رسیدند به شهر. باغی بیرون شهر بود شاهزاده به شکارچی گفت: «تو امشب را پیش باغبان این باغ بمان و تا فردا صبر کن. من به شهر می‌روم. اگر توانستم دختر عمویم را می‌آورم اگر هم نیامدم بدان که مرا گرفته‌اند. تو جانانت را بردار و برو». شکارچی پیش باغبان ماند. صبح که شد دید آفتاب پهن شد و از شاهزاده خبری نیست. باغبان دختری داشت که در

قصر پادشاه کلفتی می‌کرد. از قضا آن روز آمد به باغ تا برای شاه انگور بچیند. وقتی انگور چید و خواست برود، شکارچی به کمین نشست و سر راهش را گرفت. او را بست به درخت و لباسهایش را درآورد و کرد تن خودش و به شکل دختر باغبان درآمد و با سبد انگور رفت به قصر پادشاه. آنجا که رسید دید دختر عموی رفیقش آنجاست اما گرفته و افسرده است. دختر با دقت نگاه شکارچی کرد و گفت: «مثل اینکه مرد هستی؟ گفت بله من دوست پسر عمویت هستم که برای نجات آمده!» دختر گفت: «چه می‌گویی؟ پسر عموی مرا این شاه غاصب چهار سال است که کشته». شکارچی گفت: «نخیر». بعد هم حکایت را برای دختر تعریف کرد. دختر وقتی که حکایت را شنید گفت: «حالا که اینطور است بمان تا شب بشود». شب که شد دختر که خودش هم بهلوان بود لباس رزم پوشید و با شکارچی رفتند طرف زندان. چند تا از نگهبانان را کشتند و بیهوش کردند و یواشکی وارد زندان شدند، دیدند بله شاهزاده آنجاست و به چهار میخس کشیده‌اند. او را نجات دادند و پریدند پشت اسب و پشت در شهر و رو در بیابان شروع کردند به تاختن.

آمدند تا رسیدند به یک بیشه‌زار. نشستند که استراحت کنند دیدند لشگر زیادی پشت سرشان می‌آید. شاهزاده به تنهایی رفت طرف آنها و از کشته پشته ساخت و لشگر را فراری داد. وقتی آمد دختر عمویش دید از بدن اسب او خون می‌آید. فکر کرد که خودش زخمی شده. از فرط ناراحتی خنجر کشید و زد شکم خودش را پاره کرد. شکارچی وقتی دید دختر خودش را کشت چادری سرش کشید. وقتی شاهزاده برگشت سراغ دختر را گرفت شکارچی گفت خسته بوده خوابیده! شاهزاده گفت: «وقت تنگ است بیدارش کن تا برویم». شکارچی گفت: «بگذار کمی استراحت کند!» شاهزاده گفت: «حالا وقت استراحت نیست بیدارش

کن!« شکارچی دید نمی‌شود پنهان کرد ناچار قصه خودکشی دختر را گفت. شاهزاده هم تا این را شنید خنجر کشید و خودش را کُشت.

* * *

حالا این داستان را شکارچی دارد برای یک بزرگی از اهل دین که مریض شده تعریف می‌کند و می‌گوید: «وقتی که شاهزاده هم خودش را کشت من هر دو را شستم و خاک کردم و چند تا از هسته خرماهایی را که همان جا خورده بودیم روی خاکشان ریختم و آمدم. الان پنجاه سال است که از آن قضیه می‌گذرد...»

این عالم اهل دین تا این داستان را شنید گفت: «پاشو برویم همان جا». شکارچی او را کوله کرد و عالم گفت: «هفت تا صلوات بفرست و چشم‌هایت را ببند». شکارچی هفت تا صلوات فرستاد و چشم‌هایش را بست. یک لحظه بعد چشم‌هایش را باز کرد دید سر قبر شاهزاده و دختر عمویش حاضر شده. روی قبر آنها دو تا درخت خرما سبز شده بود که هر کدام هفتاد متر به آسمان رفته بود. عالم اهل دین به شکارچی گفت: «قبرشان را باز کن». شکارچی قبرها را باز کرد و دید جنازه‌های آنها مثل روز اول سالم و تازه است! عالم اهل دین دستی سر آنها کشید و آنها عطسه‌ای کردند و زنده شدند! بعد همان جا آنها را با هم عقد کرد. نامه‌ای هم دستشان داد و گفت این را ببرید پیش پادشاه شهر. شما شاه آن شهر هستید. شکارچی گفت: «من هم می‌خواستم نوکری اینها را بکنم اما آنها جوان مانده‌اند و من و زخم پیر شده‌ایم. آن عالم اهل دین دستی هم کشید سر شکارچی و زنش، دعائی کرد و هر دو جوان شدند. رفتند پیش شاه و دختر عمویش و سالهای سال زندگی کردند. بر جمال محمد و آل محمد صلوات.

شاه عباس و کریم دریائی*

یک روز شاه عباس لباس درویشی پوشید و رفت توی شهر. گشت تا رسید به یک خانه‌ای. دید سه تا دختر نشستند. اوّلی می‌گوید: «اگر شاه عباس مرا بگیرد جفتی پسر کاکل زری برایش به دنیا می‌آورم». دیگری گفت: «اگر مرا بگیرد غذائی برایش درست می‌کنم که تمام لشگرش بخورند و تمام نشود». دختر کوچکتر گفت: «کاش روزی بیاید که شاه عباس چهل شب زیر حکم من باشد».

شاه عباس حرف‌ها را شنید و برگشت به قصر. دستور داد هر سه دختر را احضار کردند. دو تا دختر اوّلی را عقد کرد اما سوّمی را داد دست کسی و گفت: «ببرش بیابان و سرش را ببر، دستمال خونی‌اش را هم بیاور». آن شخص دختر را برد بیابان شمشیر کشید که سرش را برد. دختر به التماس درآمد که: «ای برادر کشتن دختر بدبختی مثل من چه فایده‌ای به حال تو دارد؟ بیا و بخاطر خدا از خون من بگذر!» آن شخص

* راوی: علی محمد دالوندی، متولد ۱۳۱۰ ش. ساکن بروجرد. از کوشش‌های برادرم آقای حسین رحمانیان و آقای امیر شاکری در ضبط پنج قصه اخیر، متشکرم.

دلش به رحم آمد. دختر را رها کرد و به جایش پرنده‌ای زد و کشت و دستمال را با خون آن سرخ کرد و بُرد برای شاه.

دختر سر گذاشت در بیابان و رفت تا رسید به یک مرد چوپان. چوپان دید که دختر خیلی خوشگل است. گفت: «به من شوهر می‌کنی؟» دختر گفت: «بله چرا نکنم! اما اوّل سر گوسفندی را ببر تا کباب کنیم بخوریم بعد به تو شوهر می‌کنم!» چوپان گوسفندی سر برید و کباب درست کرد. خوردند. بعد دختر گفت: «حالا برو آبادی، مادری، خواهری، هرکسی داری بردار بیاور تا عقد کنیم. همینجوری که نمی‌شود». چوپان گفت: «باشد». رفت که خواهر و مادرش را بیاورد. دختر شکبه‌ی گوسفند را به سرش کشید و فرار کرد و رفت تا رسید به باغ بزرگی. باغبان او را دید فکر کرد که جوان کچلی است. چون پیر شده بود و نیاز به کارگر داشت رو به دختر کرد و گفت: «هی کچل! شاگرد من می‌شوی؟» دختر گفت: «باشد». ماند پیش باغبان پیر.

چند روز که گذشت آمد میان باغ یک تخته سکوئی درست کند. وسط باغ را چال کرد دید از زیر خاک هفت خُم خسروی^۱ درآمد. باغبان را صدا کرد و گفت: «پدر، صاحب این باغ کیست؟» گفت: «صاحبش یک شخصی است در این شهر «وُری پرد»^۲. گفت: «بیا این پول‌ها را بگیر برو به هر قیمتی شده باغ را از او بخر و قباله‌اش کن به نام من!» باغبان رفت به وُری پرد و باغ را خرید و قباله‌اش کرد به نام دختر. یک مدّتی که گذشت دختر کاخی در باغ بنا کرد که هیچ پادشاهی تا آن وقت نه به چشم دیده و نه به گوش شنیده بود. این را هم بگوئیم که توی آن گنج خسروی که دختر پیدا کرده بود گردی هم بود که اگر آن را به مس می‌زدی، طلا می‌شد!

۱. سگّه طلا

۲. Vouriyerd نام اصلی و محلی شهر بروجرد

خلاصه؛ گذشت تا یک روز درویشی آمد در کاخ دختر. قدری مدح علی گفت. دختر منزل به او داد. ظرفهائی که در آنها به درویش غذا دادند همه از طلا بود. همه را به درویش بخشید. صبح هم که خواست برود صد تومان دیگر به او داد. از قضا مدتی بعد، همین درویش رفت در قلعه شاه عباس و شروع کرد به مداحی. شاه عباس به او پنج تومان صدقه داد و روانه‌اش کرد. درویش پیغام فرستاد به شاه که ای شاه تو ناسلامتی پادشاه یک مملکتی هستی به این بزرگی، اما سخاوتمت به اندازه زنی هم نیست. شاه عباس قضیه را جویا شد درویش هم از سیر تا پیاز برایش گفت شاه عباس به اهل کاخ گفت: «این درویش را نگهداری و پذیرائی کنید تا من بروم بینم این دختر کیست و کجاست؟»

خلاصه؛ شاه عباس با لباس درویشی آمد منزل دختر و سه روز و سه شب ماند. هر چه برایش غذا آوردند ظرفهائیش از طلا بود. همه‌اش را به خودش بخشیدند. سر آخر هم سیصد تومان به او دادند و روانه‌اش کردند. شاه عباس وقتی می‌خواست برود به یکی از کلفت‌ها گفت برو به خانم بگو مگر سرمایه تو از چیست که اینهمه بخشش می‌کنی و تمام نمی‌شود؟ کلفت آمد و به خانم حرف شاه عباس را گفت. خانم گفت: «برو به درویش بگو تو اول برو یک کوری هست که نشسته بر سر یک چاهی و می‌گوید هرکس به من رحم کند خدا به او رحم نکند. از او بپرس چرا این حرف را می‌گوید؟ بعد که جواب آوردی من هم می‌گویم که ثروت و سرمایه‌ام از چیست که تمام نمی‌شود.»

شاه عباس رفت و رفت تا رسید به یک کوری که سر چاه نشسته بود و می‌گفت هرکس به من رحم کند خدا به او رحم نکند! از او پرسید: «چرا این را می‌گوئی؟ به جای آن بگو هرکس به من رحم کند خدا هم به او رحم کند.» کور گفت: «نه، نه! هرکس به من رحم کند خدا به او رحم نکند!»

شاه عباس گفت: «آخر بگو ببینم علت این گفته تو چیست؟» کور گفت: «یک پادشاهی است در این شهر، به او می‌گویند پادشاه بی‌غم. تو برو از او پیرس چرا بی‌غم است؟ همه خلایق از شاه تا گدا غم دارند اما به او می‌گویند شاه بی‌غم! اگر جواب گرفتی و آوردی من هم علت این حرفم را به تو می‌گویم». شاه عباس کور را ول کرد و رفت تا رسید به شهر. رفت به کاخ شاه بی‌غم. از او پرسید: «چرا به تو می‌گویند پادشاه بی‌غم؟» پادشاه بی‌غم گفت: «یک کریمی هست، سر پلی توی دریا نشسته و از صبح تا غروب برنج و خورشید و مرغ پخت می‌کند و توی دریا می‌ریزد. برو از او پیرس که چرا این کار را می‌کند؟ اگر جواب آوردی من هم علت بی‌غمی ام را به تو می‌گویم».

خلاصه؛ شاه عباس آمد تا رسید به کریم دریائی دید بله از کله سحر تا تنگ غروب برنج و خورشید و مرغ پخت می‌کند و می‌ریزد توی دریا! شاه عباس از او پرسید: «حاجی کریم، چرا اینهمه غذا می‌پزی و می‌ریزی به دریا؟» کریم دریائی گفت: «ای درویش قصه من دراز است اگر حالش را داری بنشین تا برایت تعریف کنم». شاه عباس نشست و کریم دریائی حکایت کرد که:

«من، یک زمانی جوان کچلی بودم و در این شهر گوساله چرانی می‌کردم، زمستان‌ها هم بیکار بودم. یک روز زمستان که بیکار بودم یک شخص حاجی تاجری آمد و گفت آقا نوکر نمی‌شوی چهل شب؟ گفتم به چقدر؟ گفت: چهل شب نوکر من بشو من صد تومان به تو می‌دهم. همه خرج نان و آبت هم با خودم! گفتم باشد و رفتم. او اول کار صد تومان به من داد بردم دادم مادرم و آمدم پیش حاجی. یک هفته‌ای گذشت تا اینکه او هفت تا قاطر و یک گوساله بزرگ برداشت و با هم حرکت کردیم و رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به کنار یک دریائی. وسط دریا یک جزیره و

کوه بلندی بود. باروبندیلمان را گذاشتیم و حاجی گفت سر این گوساله را بپر تا گوشتش را بخوریم اما پوستش را نگاه دار که کارش دارم. سر گوساله را بریدیم و خوردیم و یکی دو روز گذشت. توی این مدت من هرچه آت و آشغال و ریزه نان سفره بود می‌ریختم توی دریا تا ماهی‌ها بخورند. خلاصه، وقتی گوشت گوساله تمام شد حاجی پوست گوساله را آورد و پهن کرد و به من گفت بیا برو توی این پوست دراز شو. من هم از همه جا بی‌خبر رفتم و دراز شدم؛ تا آمدم بگویم آره یا نه، حاجی مرا توی پوست پیچاند و در پوست را محکم دوخت و رفت گوشه‌ای پنهان شد. کمی که گذشت یک‌کرتبه یک دالی^۱ از آسمان آمد مرا به چنگال گرفت و برد روی کوه وسط دریا. دال پوست را درید که بخورد من از پوست درآمدم! حاجی داد زد گفت: «پسرم اصلاً نترس، از آن سنگ و کلوخ‌ها که زیر پایت است بردار و با قلووار سنگ^۲ بینداز این طرف! قلووار سنگ را هم توی پوست گوساله گذاشته بود.

خلاصه، من هرچه دستم رسید از صبح تا غروب از آن سنگها توی قلووار سنگ گذاشتم و پرت کردم. حاجی هم همه را توی گونی ریخت و بار قاطرها کرد و رفت! من داد زدم حاجی پس من چه؟ مرا نمی‌بری؟ گفت تو بان همین جا که بابات مرده! من تازه فهمیدم که آن سنگ‌ها گوهر شب چراغ بوده‌اند. نگاه کردم دیدم این حاجی خدانشناس قبل از من هم عده زیادی را گول زده و به جزیره آورده، به دست آنها جواهر از جزیره جمع کرده و برده و آنها را همان جا گذاشته و رفته تا مرده‌اند! گفتم دیدی چه خاکی به سرم شد؟ چه کنم چه نکنم؟ مدتی حیران و سرگردان بودم. آخر گفتم برای چه اینجا بمانم؟ خودم را به این دریا می‌زنم یا به ساحل می‌رسم

۱. Dâl عقاب

۲. قلووار سنگ: Qalvâr sang در گویش بروجردی به معنای فلاخن و قلاب سنگ

یا می‌میرم و خوراک نهنگ و ماهی می‌شوم! از اینجا ماندن بهتر است. وقتی خودم را به دریا زدم دیدم دو تا ماهی با هم صحبت می‌کنند و یکی به دیگری می‌گوید این همان کچلی است که برای ما نان ریزه می‌ریخت حالا گرفتار شده باید نجاتش بدهیم. این را گفتند و شانه‌شان را زیر من زدند و از دریا نجاتم دادند. من هفت روز و هفت شب گرسنه و تشنه از بیابان گذشتم تا رسیدم به شهر. ماندم تا مدتی. دیدم بله باز هم آن حاجی خدانشناس سراغ نوکر می‌کند. من شکل و شمایل را عوض کردم و رفتم پیش حاجی. دوباره نوکرش شدم. یک هفته که گذشت قاطرها و گوساله‌ای را برداشت و هفت شب و هفت روز از توی بیابان برهوت رفتیم تا دوباره رسیدیم به ساحل دریا. سر گوساله را بریدیم و پوستش را کندیم و گوشت‌های گوساله که تمام شد. حاجی گفت برو توی پوست دراز شو. من خودم را به نفهمی و نابلدی زدم. یا با سر می‌رفتم یا با پا. آخرش به حاجی گفتم من بلد نیستم تو برو تا من یاد بگیرم. حاجی رفت توی پوست تا یاد من بدهد، اما تا آمد بخودش بجنبد پوست را پیچیدم و درش را دوختم. دال آمد و او را برد بالای کوه جزیره. پوست را پاره کرد و حاجی از پوست درآمد. داد زدم حاجی نترس من همان کچلی هستم که دفعه قبل آوردی اینجا. با کمک خدا از جزیره نجات پیدا کردم. راه و چاه نجات از جزیره و دریا را بلدم، اگر می‌خواهی نجاتت بدهم شرطش این است که دخترت را به عقد من درآوری و نصف مال و ثروت را با قباله به نام من کنی. حاجی نامه نوشت و مهر و امضا کرد و سنگی توی آن پیچاند و با قلوار سنگ برای من انداخت. بعد گفت حالا بگو چگونه بیایم؟ گفتم بابات مرده! حالا آنقدر اینجا بمان تا پیوسی!

خلاصه، حاجی خدانشناس را گذاشتم و با بار قاطرها برگشتم. خانواده حاجی سراغ او را گرفتند. گفتم: «حاجی در بین راه مریض شد و

مُرد. مرا وصی و جانشین خود کرد. این هم وصیتنامه مهر و موم شده‌اش. نامه حاجی را درآوردم و دادم به خانواده‌اش. خلاصه، ای درویش این بود قصه من. الان دختر آن حاجی زن من است و من از ثروت بی حساب او هر روز می‌یزم و برای ماهیهای دریا که سبب نجات من شدند می‌ریزم. این است که می‌گویند تو نیکی می‌کن و در دجله انداز. به همین علت هم به من می‌گویند کریم دریائی!».

شاه عباس قصه کریم دریائی را که شنید برگشت و آن را به شاه بی‌غم گفت. شاه بی‌غم هم به شاه عباس گفت: «راز بی‌غمی من این است که زنی دارم که دختر عمویم است. ما با هم عهد کرده و قسم خورده بودیم که اگر من زودتر مُردم او شوهر نکند و اگر او زودتر مُرد من زن نگیرم. تا اینکه یک روز دختر عمویم مریض شد و به حال مرگ افتاد. من که از او قطع امید کرده بودم برای اینکه به عهد خود وفا کنم رفتم و خودم را اخته کردم. اما دختر عمویم مُرد و فردای آن روز کم‌کم حالش جا آمد و خوب شد. مدتی گذشت دختر عمو از من خواست با او هم بستر شوم تا بچه‌دار شویم. اما وقتی جریان اختگی مرا فهمید ناراحت شد و گفت من شوهری می‌خواهم که پدر بچه‌هایم باشد! من هم گفتم از این نوکرهای قصر هرکس را که می‌خواهی انتخاب کن و از او بچه‌دار بشو! حالا ای عمو درویش بدان که غم همه عالم روی دل من است اما مردم از روی مسخره به من می‌گویند پادشاه بی‌غم!».

شاه عباس قصه شاه بی‌غم را که شنید با ناراحتی از او خداحافظی کرد و آمد پیش مرد کور که سرچاه نشسته بود و داستان شاه بی‌غم را برای او گفت. کور هم چنین حکایت کرد که: «بله، من هم گمشته‌ای بودم که این چاه را می‌کندم. پسری داشتم جوان که بالای چاه می‌ماند و دلو را می‌کشید. روزی ته چاه جعبه‌ای دم کلنگ من افتاد. گفتم حتماً این گنج

است، اگر پسرم بفهمد ممکن است طمع کند و با سنگ مراد در ته چاه بکشد و گنج را خودش ببرد. روی همین حساب پسر را صدا زدم که پائین بیاید. تا آمد ته چاه با کلنگ زدم توی سرش و او را کشتم. جعبه را برداشتم و آمدم بالا. در جعبه را باز کردم تا ببینم در آن چه هست که ناگهان گردی از درون جعبه درآمد و چشمهایم را کور کرد. از آن وقت تا الان من سر همین چاه نشسته‌ام و می‌گویم هرکس به من رحم کند خدا به او رحم نکند. چون من که پسر خودم را به طمع مال کشته‌ام مستحق رحم نیستم».

خلاصه؛ شاه عباس پیش دختر آمد و قصه کور را برای او تعریف کرد. بعد از او خواست که راز ثروت خود را برای او فاش کند. دختر به شاه عباس گفت: «از آن موقع که رفته‌ای چند شب گذشته است؟» شاه عباس گفت: «چهل و یک شب». دختر گفت: «پس بدان ای شاه عباس که من همان دختری هستم که آن شب پشت در خانه‌ی ما آمدی و آرزویم را که چهل شب حکمروائی بر تو بود شنیدی و دستور قتل‌م را دادی. اما لطف خدا کار خودش را کرد و مرا به این ثروت و به آن آرزو رسانید و تو چهل و یک شب دنبال حکم من رفتی!» این را گفت و سجده شکر به جای آورد و همه قصه خود را از یافتن گنج خسروی و گرد کیما برای شاه عباس تعریف کرد. شاه عباس هم از زنده بودن او خوشحال شد و او را به نکاح خود درآورد. بر جمال محمد و آل محمد صلوات.

شاه عباس و چاره‌نویس*

یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود غیر از خدا هیچکس نبود. در روزگار قدیم یک پادشاهی بود به نام شاه عباس. هر وقت که کسی از مردم او ناراحت و گرفتار می‌شدند شاه عباس دلش درد می‌گرفت و او می‌فهمید که یکی از مردمش دُچار گرفتاری شده. آن وقت او لباس درویشی می‌پوشید و می‌رفت توی کوی و برزن می‌گشت و می‌گشت و به هر جا سرک می‌کشید تا آن شخص یا خانواده گرفتار را پیدا می‌کرد و مشکلشان را حل می‌کرد. آن وقت دل دردش آرام می‌گرفت و برمی‌گشت به قصر.

روزی از روزها که شاه عباس در قصر شاهی نشسته و مشغول رسیدگی به کارهای لشگری و کشوری بود یکمرتبه دلش شروع کرد به تیر کشیدن. شاه عباس فهمید که باز هم یکی از مردمش گرفتار درد و بدبختی شده است. این بود که تندی پا شد لباس‌های پادشاهی را کند و

* راوی: صیدموسی رشیدی. ۷۰ ساله. بیسواد. ساکن شهرک سگوند شوش دانیال

خرقه درویشی پوشید و کشکول و تبرزین را به دوش انداخت و یا علی‌گویان از قصر بیرون رفت.

شاه عباس رفت و رفت تا به خرابه‌ای رسید. دید در آنجا پیرمردی با همسر حامله‌اش زندگی می‌کند. پیرمرد از درویش دعوت کرد تا شب را در کلبه خرابه او بماند. درویش هم قبول کرد و ماند. از قضای روزگار همان شب همسر پیرمرد که موعد زایمانش رسیده بود دردش شروع شد و پس از چند ساعتی زایمان کرد و پسری بدنیا آورد. شاه عباس که در گوشه منزل آرام دراز کشیده و مراقب اوضاع بود دید در تاریکی شب یک کسی از بالای سرش گذشت و رفت بالای سر زانو و نوزاد ایستاد و کمی بعد برگشت و از همان راهی که آمده بود خواست برود. شاه عباس پرید و محکم مچش را گرفت و هر کاری که کرد مچش را رها نکرد که نکرد. هر چه آن شخص الحاح و التماس کرد فایده‌ای نداشت. شاه عباس گفت: «تا نگوئی که کیستی و چرا اینجا آمده‌ای ولت نمی‌کنم». آن شخص وقتی دید که شاه عباس ولش نمی‌کند گفت: «ای مرد بدان که من چاره‌نویس^۱ هستم و هرکس که تازه متولد می‌شود می‌روم بالای سرش و چاره‌اش را برایش می‌نویسم!» شاه عباس با شنیدن این سخن گفت: «پس بگو ببینم آینده این پسر چیست؟» چاره‌نویس گفت: «این یک راز است من نمی‌توانم آن را به تو بگویم». شاه عباس گفت: «تا نگوئی من دستت را ول نمی‌کنم!» از چاره‌نویس انکار و از شاه عباس اصرار تا آخر کار چاره‌نویس راضی شد و گفت: «بدان که این پسر طالع خیلی بلندی دارد و در آینده با دختر شاه‌عباس که او نیز همین الان از مادر متولد شده است عروسی خواهد کرد». حرف چاره‌نویس که تمام شد گفت: «حالا

۱. چاره‌نویس یعنی کسی که سرنوشت آینده افراد را می‌نویسد.

دستم را ول کن که باید بروم و چاره بچه‌های دیگر را هم بنویسم!» شاه‌عباس مات و مبهوت دست چاره‌نویس را ول کرد و در فکر فرو رفت. خیلی ناراحت شد با خود گفت آخر چطور می‌شود دختر من که پادشاه هستم با پسر یک آدم فقیر و بدبخت عروسی کند؟ نه، هرطور شده باید جلوی این کار را بگیرم.

خلاصه؛ شاه‌عباس تا صبح نخوابید و فکر کرد و چاره‌جویی کرد. صبح که شد رفت سراغ پیرمرد صاحبخانه و گفت: «ای مرد بیا و این بچه‌ات را به من بفروش هرچه بخواهی به تو می‌دهم». پیرمرد گفت: «درست است که ما فقیر و بیچاره‌ایم اما بچه‌مان را دوست داریم. نمی‌توانیم آن را بدهیم دست تو که اصلاً نمی‌دانیم او را به کجا می‌بری!» شاه‌عباس گفت: «اما شما با این حال و روزتان از عهده نگهداری این بچه بر نمی‌آئید. شکم خودتان را هم به زور سیر می‌کنید. بیا و راضی شو. من پر کشکولم سگه دارم آنها را به تو می‌دهم. تو و زنت باز هم می‌توانید بچه‌دار شوید». خلاصه شاه‌عباس آنقدر اصرار کرد که پیرمرد و زنتش راضی شدند و بچه را به او فروختند. شاه‌عباس هم بچه را برداشت و با خود به کوهی برد و در آنجا با شمشیر شکمش را پاره کرد و او را در غاری گذاشت و رفت. اما به حکم خدا همان روز از گله‌ای که همان اطراف به چرا آمده بود بُزی جدا شد و آمد توی غار و مشغول شیر دادن به بچه شد. از مع بز چوپان خبردار شد و آمد توی غار و بچه زخمی را پیدا کرد و با خود به خانه برد. شکمش را دوخت و مداوا کرد.

خلاصه؛ سال‌های سال گذشت تا اینکه بچه بزرگ شد. روزها با چوپان به صحرا می‌رفت و گله را می‌چراند. روزی از روزها شاه‌عباس از آن حوالی می‌گذشت چشمش به گله افتاد و آنجا آمد. وقتی با پسر برخورد کرد از طرز سخن گفتن او خوشش آمد و از چوپان خواست تا او

را به شاه بسپارد تا چائی ریز مخصوص کاخ شود. چوپان هم قبول کرد و پسر را فرستاد به کاخ. پسر که به کاخ آمد یواش یواش پیش شاه عزیز شد تا جائی که از چائی ریزی به سپهسالاری رسید. دختر شاه عباس هم که عاشق او شده بود از پدرش خواست که او را به عقد پسر درآورد. خلاصه؛ پسر چوپان شد داماد شاه عباس. شب حجله، دختر شاه دید زیر شکم پسر جای زخم کهنه است. فردا که شد جریان را به پدرش گفت. شاه عباس چوپان را خواست و حکایت زخم شکم پسر را پرسید و چوپان هم قصه پیدا کردن او را در غار برای شاه گفت. شاه تا قصه را شنید سجده شکر به جای آورد و از خدا بخاطر گناهی که کرده بود طلب مغفرت کرد و فهمید که با بخت و چاره نمی‌شود در افتاد. امیدوارم همان طور که آن پسر چوپان به مراد دلش رسید همه به مرادشان برسند.

شاه طهماس و شاه عباس*

شاه طهماس^۱ چند تا زن داشت. یکی از آنها را خیلی خیلی دوست داشت. از قضای روزگار رَمال دربار عاشق همین زن شده بود. اما به هر دری که زد و هر کاری که کرد زن زیر بار او نرفت که نرفت. رَمال هم کینه او را به دل گرفت تا موقعش!

مدتی گذشت. زن حامله شد. پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت، بالاخره یک پسری زائید کاکل زری که از بس زیبا بود چشم خلایق از دیدنش خیره می‌ماند. با آمدن این پسر عشق و علاقه شاه طهماس هم به آن زن بیشتر شد. اما رَمال که منتظر فرصت بود یک شب یواشکی به بالین پسر رفت و سرش را از تن جدا کرد. چاقو را هم انداخت توی جیب مادر بچه! صبح که شد خبر رسید به شاه که دیشب سر بچه را بریده‌اند. شاه دستور داد رَمال را حاضر کردند تا رمل بیاندازد و قاتل بچه را پیدا کند. رمال رمل انداخت و نظر کرد و هی دو سه بار زیر لب آه کشید و

* راوی: صیدموسی رشیدی. ۷۰ ساله ساکن شهرک سکوند شوش دانیال
۱. شاه طهماس: شاه طهماسب

زمزمه کرد و هی با خود گفت نه. نه ممکن نیست! مگر می‌شود؟ نه اصلاً شدنی نیست! و... خلاصه؛ چند بار هی رمل انداخت و هی همین ادا و اطوارها را درآورد. شاه که از فرط عصبانیت مثل مار زخمی به خود می‌پیچید حوصله‌اش سر رفت و داد کشید: «آخر بگو ببینم چه می‌بینی که اینقدر آه و واویلا می‌کنی؟ قاتل کیست؟».. رمال هم که دید نقشه‌اش خوب گرفته و تیرش به هدف خورده است گفت: «قبله عالم به سلامت باد. اینگونه که از رمل پیدا است مادر بچه، قاتل است. او بچه را کشته است!» شاه طهماس این‌را که شنید فریاد کشید: «چه می‌گویی؟ مگر می‌شود؟» رمال گفت: «تعجب و آه و واویلا می‌شود! اما خودتان که دیدید چند بار رمل انداختم و رمل این‌را نشان داد. حالا هر تصمیمی خودتان می‌گیرید بگیرید دیگر به من کاری نیست». شاه طهماس دستور داد رفتند به اتاق و گشتند و چاقوی خونین را از جیب مادر بچه پیدا کردند. زن هرچه قسم خورد و آیه آورد و الحاح کرد فایده نداشت و نکرد. شاه طهماس چون زن را خیلی دوست داشت او را نکشت فقط دستور داد او را از قصر اخراج کردند. اما چون همه نوکرها و کلفت‌های دربار از دست زن جز خیر و خوبی هیچ چیز دیگری ندیده بودند در بیرون کردن زن ظفره رفتند تا اینکه قرعه این کار به نام رمال باشی خورد. رمال باشی هم از خدا خواسته زن را برداشت و بیرون برد. در بین راه رو به زن کرد و گفت: «حالا دیگر در اختیار من هستی و باید زن من بشوی و الاً بلائی به سرت می‌آورم که مرغان هوا به حالت گریه کنند». زن بینوا که می‌دانست همه این بلاها که بر سرش آمده زیر سر رمال باشی خائن است گفت: «هرکاری که می‌خواهی بکن. پس از بچه نازنینم می‌خواهم روی دنیا نباشم». رمال هر چه اصرار و الحاح کرد دید فایده‌ای ندارد. آخر کار، جفت چشم‌های زن بیچاره را از کاسه درآورد و

او را همراه با جنازه سر بریده پسرش تک و تنها گذاشت توی بیابان و برگشت به کاخ.

زن تنها و نالان ماند و داشت به درگاه خدا الحاح و نیاز می‌کرد که ناگهان سواری از راه رسید و از زن پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟» زن گفت: «همان طور که می‌بینی کور شده‌ام و جفت چشم‌هایم را درآورده‌اند سر پسرم را هم بریده‌اند!» سوار از اسب آمد پائین و چشم‌های زن را برداشت و گذاشت سر جایش سر بچه را هم گذاشت روی تنش بعد دعائی کرد و وردی خواند در یک چشم به هم زدن زن بینا و پسرش زنده شد. زن به دست و پای سوار افتاد و اسم و رسمش را پرسید. سوار گفت: «من حضرت عباس هستم». بعد به زن گفت: «ای زن، زودتر به کربلا برو و آنجا ساکن شو اسم پسرت را هم عباس بگذار و از این حکایت به کسی نگو تا موقعش!»

خلاصه؛ زن خدا را شکر کرد و با بچه‌اش عباس راه افتاد و رفت تا رسید به کربلا. آنجا ماند و ناشناس زندگی کرد. سال‌ها گذشت تا عباس بزرگ شد. روزی از روزها مادر عباس کمی پول داد به او تا برود نفت و فانوس بخرد. عباس سر راه بازار رفت توی حرم امام حسین (ع) تا زیارتی بکند. همینکه رفت توی حرم، درویشی را دید که مشغول مدح امام حسین بود. با صدای خیلی قشنگی مداحی می‌کرد. عباس که خیلی از صدای گرم درویش خوشش آمده بود همه پول را داد به او و برای اینکه مادرش نفهمد کمی از آب حوض حرم را توی فانوس ریخت و برگشت به خانه. تا رسید به خانه فانوس را داد به مادرش و تندی رفت توی رختخواب و خود را به خواب زد که اگر فانوس روشن نشد و مادرش فهمید که به جای نفت، آب توی آن است، او را دعوا نکند! اما به حکم خدا و از برکت امام حسین (ع) آن شب فانوس بهتر از هر روز می‌سوخت

و روشن تر و پرنورتر بود. صبح که عباس بیدار شد مادرش از او پرسید: «نفت دیشبی را از کجا خریدی؟ هر روز برو از همان بخر!» عباس که فکر می‌کرد مادرش از روی طعنه و تمسخر این را می‌گوید از ترس هرچه را که اتفاق افتاده بود، تعریف کرد. اما دید که مادرش دروغ نگفته و فانوس روشنتر از همیشه می‌سوزد. از آن به بعد عباس مداح امام حسین شد و هر روز به حرم می‌رفت و با صدای رسای خود در مدح امام حسین و دیگر امامان شعر می‌خواند.

روزها گذشت تا اینکه روزی شاه طهماس پادشاه ایران به قصد زیارت آمد به کربلا. از قضا رمال‌باشی هم با او بود. وقتی زیارت شاه طهماس تمام شد صدای پسرک مداح که با شیرینی و گرمی بسیار می‌خواند، به گوش او رسید. شاه دستور داد او را حاضر کردند و خلعت بسیار قشنگی به او پوشاندند و مقداری سکه نیز به او دادند و روانه‌اش کردند. عباس با خوشحالی به خانه آمد و حکایت را برای مادرش تعریف کرد.

فردای آن روز پسرک باز هم در حرم مداحی کرد. شاه طهماس دوباره او را احضار کرد و این بار از او خواست که شب را پیش او بماند و برایش مدح بخواند. اما عباس گفت: «من اوّل باید از مادرم اجازه بگیرم!» شاه طهماس او را به خانه فرستاد تا به مادرش بگوید که امشب مهمان شاه است. اما مادر عباس قبول نکرد و گفت «برو و به شاه بگو این توئی که به شهر ما آمده‌ای و مهمان ما هستی اگر قدم رنجه کنی و بر ما منت بگذاری فبها المراد!» عباس برگشت و حرف مادرش را به شاه گفت. شاه هم پذیرفت و شب مهمان عباس و مادرش شد. از قدرت خداوند غذای کمی که مادر عباس پخته بود کم نیامد و همه همراهان شاه از همان دیگ کوچک غذا خوردند و سیر شدند! شام که تمام شد شاه طهماس که از

کرامت آن زن و پسرش عباس پیش خدا و امام حسین (ع) آگاه شده بود از زن خواست که قصه زندگی خودش را برای او تعریف کند، تا همه بفهمند که آن زن چطور مورد نظر و لطف خدا و امامان قرار گرفته. زن آهی کشید و گفت: «قصه من دراز است سرتان را درد می‌آورم از آن بگذرید». اما شاه طهماس اصرار کرد. بالاخره زن با این شرط که در حین گفتن قصه‌اش هیچ‌کس حق خروج از خانه را ندارد راضی شد که قصه‌اش را بگوید. شاه طهماس دستور داد درهای خانه را بستند و پشت هر دری دو تا نگهبان گذاشت. بعد زن شروع کرد و همه حکایت خود را از زندگی در کاخ شاه و عاشق شدن رمال باشی به او و کشته شدن پسرش و اخراج خودش و معجزه حضرت عباس و... همه را نقل کرد و اشک ریخت. شاه طهماس که قصه را شنید آه از نهادش برآمد و فهمید که این زن مؤمن و محترم و این پسر زیبا و خوش صدا زن و بچه خود او هستند. همان جا اول دستور داد سر رمال باشی نامرد را از تن جدا کردند. بعد سجده شکر به جای آورد و تاج پادشاهی را با دست خودش روی سر عباس گذاشت و او را جانشین خودش کرد.

این بود حکایت پادشاه شدن شاه عباس. امیدوارم همانگونه که شاه عباس به مراد دلش رسید شما هم به مراد خیرتان برسید.

شاه عباس و بلبل سخنگو*

یک شب شاه عباس لباس درویشی پوشید و رفت توی شهر گشتی بزند و سر و گوشی آب بدهد ببیند مردم در چه حال و روزند. از کنار پنجره‌ای رد شد شنید سه تا دختر دارند با هم حرف می‌زنند یکی می‌گفت: «اگر من با شاه عباس عروسی کنم یک غذائی برایش درست می‌کنم که اگر همه لشگر و خدَمش بخورند تمام نشود» دوومی می‌گفت: «اگر من زن شاه بشوم یک قالی برایش می‌بافم که هیچ کس جز خودش روی آن ننشیند». سوومی گفت: «اگر من زن شاه عباس بشوم یک پسر و یک دختر برایش می‌زایم که موی دختر از طلا باشد و موی پسر از تقره!» شاه عباس اینها را که شنید برگشت به قصر و دستور داد هر سه تا دختر را آوردند و با هر سه عروسی کرد به شرط آنکه به حرف‌هایشان عمل کنند.

دخترِ اوّل یک آشی پخت و چند من نمک ریخت توی آن. آش آنقدر شور شد که هر کس کمی از آن می‌خورد دیگر لب نمی‌زد. همه لشگر و خدَم و حشم شاه از آن خوردند و باز باقی بود.

* راوی: قشنگ حسن‌زاده، هشتاد ساله ساکن بروجرد

دخترِ دوّم هم که شرط کرده بود قالی بیافد که فقط شاه روی آن بنشیند. یک قالی بافت که هم‌هانش سوزن کاری بود جز وسط آن که مخصوص شاه بود.

اما دختر سوّم؛ او هم بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت یک دختر گیس طلائی و یک پسر گیس نقره‌ای زائید. اما آن دو تا خواهر دیگر پیش خود گفتند اگر این دو تا بچه زنده بمانند شاه دیگر به ما بی‌علاقه خواهد شد. روی همین حساب نقشه‌ای کشیدند و قبل از اینکه کسی بفهمد بچه‌ها را توی یک صندوق گذاشتند و انداختند به دریا. جای آنها هم دو تا خشت گذاشتند. شاه عباس وقتی آمد و به جای بچه، خشت دید عصبانی شد و دستور داد دختر را توی پوست گوسفند بپیچند و بدوزند تا پوست روی بدنش خشک شود. اینها را اینجا بگذار و برو سراغ بچه‌ها. صندوق را آب بُرد تا آن پائین ترها یک ماهیگیر آن را از آب گرفت. ماهیگیر بچه‌ها را بُرد و بزرگ کرد. سال‌ها گذشت. ماهیگیر که مُرد دختر مو طلائی و پسر مو نقره‌ای خانه و اثاثیه ماهیگیر را فروختند و آمدند به شهر و کنار قصر شاه خانه کوچکی خریدند. از قضا یک روز یکی از آن دو تا زن بدجنس شاه عباس دختر مو طلائی را توی حیاط خانه دید و فهمید که این همان دختر شاه عباس است، رفت و آن دیگری را خبر کرد. گفتند: «اگر شاه اینها را ببیند ممکن است بفهمد و ما را بکشد». نقشه‌ای کشیدند و یک پیر زالی را فرستادند تا آنها را از بین ببرد.

پیر زال رفت پیش دختر گیس طلائی و گفت: «چه خانه قشنگی! چه درخت قشنگی! اما حیف که بلبل سخنگو ندارید!» دختر گفت: «بلبل سخنگو دیگر چیست؟» پیر زال گفت: «بلبل سخنگو بلبلی است که وقتی چیزی به او بگوئی جواب می‌دهد جان بلبل و شروع می‌کند به متل گفتن!» پیر زال این را گفت و رفت. ظهر که برادرش آمد دختر به او گفت:

«روزها که تو می‌روی کار من توی خانه تنها هستم. یک بلبل سخنگو می‌خواهم که وقتی تنها می‌شوم همدم باشد و برایم مثل بگوید!» پسر گفت: «بلبل سخنگو دیگر چیست؟ کجاست؟» دختر گفت: «من نمی‌دانم. برو پسر، پیدا می‌کنی». پسر که خیلی خواهرش را دوست داشت گفت: «باشد می‌روم و هر طور شده بلبل سخنگو را پیدا می‌کنم».

صبح که شد باروبندیش را بست و پشت در شهر و رودر بیابان رفت و رفت و به هر کس که رسید پرسید اما هیچکس از بلبل سخنگو چیزی نمی‌دانست. ظهر که شد نشست زیر یک درختی و بقیه نانش را باز کرد که بخورد دید یک سواری می‌آید. سوار که رسید پسر از او پرسید: «ای سوار تو نمی‌دانی بلبل سخنگو کجاست؟» سوار گفت: «بلبل سخنگو را می‌خواهی چکار؟» پسر گفت: «خواهرم تنهاست همدم ندارد می‌خواهم ببرم برای او تا برایش مثل بگوید و بشود همدم و مونسش». سوار گفت: «بلبل سخنگو توی غاری است توی فلان کوه. اما این بلبل مال یک نره دیوی است که هر آدمیزادی را ببیند یک لقمه چپش می‌کند. بیا و به جوانی خودت رحم کن و از خیر بلبل سخنگو بگذر». پسر گفت: «من به خواهرم قول داده‌ام. می‌روم یا می‌میرم یا بلبل را می‌گیرم و می‌آورم». سوار گفت: «حالا که می‌روی برو اما حواست جمع باشد که این بلبل فقط به جنس ماده علاقه دارد اگر مرد صدایش بزند طلسم می‌شود». سوار این را گفت و رفت و پسر هم باشد و رفت تا رسید به کوه و کشید بالا تا رسید دم در غار. نگاه انداخت دید بلبل توی غار است. حرف سوار یادش رفت و صدا زد: «بلبل سخنگو. بلبل سخنگو». بلبل هم جواب داد: «زیرزمین. زیرزمین». پسر تا آمد قدم بردارد دید پاهایش مثل میخ رفته توی زمین! هرچه خواست حرکت کند دید نمی‌تواند. تازه به یاد حرف آن سوار افتاد. هول شد و افتاد به التماس. اما هرچه بیشتر التماس کرد هی

بیشتر توی زمین رفت تا اینکه فقط سرش بیرون ماند. این را اینجا بگذار و برو سراغ دختر.

دختر هرچه نشست دید برادرش نیامد. هفت هشت ده روزی که گذشت پاشد و باروبندیش را بست و راه افتاد و آمد و آمد تا رسید به همان چشمه و درخت. نشست که غذا بخورد، همان سوار آمد. از دختر پرسید: «که هستی و کجا می‌روی؟» دختر هم حکایت خود و برادرش را تعریف کرد. سوار گفت: «برادرت چند روز پیش از اینجا گذشت و من نشانی بلبل سخنگو را به او دادم؛ اگر تا حالا برنگشته حتماً یا دیو او را خورده یا بلبل طلسمش کرده! اگر شانس آورده و دیو نخورده باشدش تو چون دختر هستی می‌توانی از طلسم نجاتش بدهی چون بلبل سخنگو به جنس ماده علاقه دارد». دختر نشانی غار را گرفت و آمد. رسید دم در غار دید برادرش تا گردن رفته توی زمین. دختر صدا زد: «بلبل سخنگو. بلبل سخنگو». بلبل جواب داد: «جان بلبل؟ چه می‌خواهی؟» دختر باز بلبل را صدا زد و بلبل هم هی جواب داد. دختر آنگدر بلبل را صدا زد تا کم‌کم برادرش از خاک درآمد و طلسمش شکست. بعد دختر رفت و قفس بلبل را برداشت که ببرد. بلبل گفت: «حالا که مرا می‌بری بیا و گنج نره دیو را هم ببر. شیشه‌ی عمرش را هم به برادرت بگو برود از شکم ماهی سرخ که توی رودخانه پائین کوه است بردارد و بشکند». دختر آمد و گنج را جمع کرد و پسر رفت و شیشه‌ی عمر دیو را شکست!

خلاصه؛ پسر و دختر با گنج نره دیو و بلبل سخنگو برگشتند و یک کاخ بزرگی کنار کاخ شاه عباس ساختند. به شاه عباس خبر رسید. آمد ببیند اینها که چنین کاخی ساخته‌اند کیستند؟ تا شاه عباس آمد توی ایوان کاخ، بلبل سخنگو آواز داد: «های شاه عباس، های شاه عباس مگر کور شدی که پسر و دختر خودت را نمی‌شناسی؟» شاه عباس ماند به تعجب!

رفت پیش قفس بلبل و گفت: «بلبل بگو ببینم چه می‌گویی؟ چه می‌دانی؟» بلبل گفت: «شاه عباس، های شاه عباس مگر دیوانه شده‌ای که زنت را توی پوست گوسفند دوخته‌ای؟» شاه عباس گفت: «سردرغی آورم، این بلبل چه می‌گوید؟» بلبل دوباره آواز داد: «شاه عباس های شاه عباس مگر می‌شود آدم آجر بزاید؟» شاه عباس داشت فکر می‌کرد که یکدفعه دختر گیس طلایی و پسر مو نقره‌ای آمدند توی ایوان. شاه عباس تا چشمش به آنها افتاد معنی حرف‌های بلبل را فهمید. دانست که آنها بچه‌های خودش هستند. بچه‌ها را در بغل گرفت و بوسید و مادرشان را از توی پوست گوسفند درآورد. بعد هم دستور داد گیس‌های آن دو تا زن بدجنس را بستند به دُم دو تا اسب وحشی و اسب‌ها را هی کردند توی بیابان!

بالا رفتیم آرد بود پائین آمدیم خمیر بود قصه ما همین بود.

شاه عباس و پیر خارکش*

یک روز شاه عباس داشت از یک صحرائی می‌گذشت یک پیرمرد خارکشی را دید که خار می‌کشد و شعر و ترانه می‌خواند و می‌رود. شاه عباس گفت: «چرا اینقدر شاد و شنگولی؟» پیر گفت: «چرا نباشم یک زن دارم مثل دسته گل، با اخلاق، خانه‌دار و پاکدامن. دیگر چرا شاد نباشم؟» شاه عباس گفت: «باید زنت را با زنهای من عوض کنی!» خارکش که چاره‌ای جز اطاعت از فرمان شاه نداشت قبول کرد.

خلاصه؛ شاه عباس زن خارکش را گرفت و به جایش سه تا زن خود را داد به او. خارکش به زنها گفت: «شما چه کار کرده‌اید که شاه شما را طلاق داد و فرستاد خانه کسی مثل من؟» زن اول گفت: «من دستم کج بود و گاهی از طلا و جواهرات سلطنتی می‌دزدیدم!» زن دوم گفت: «من هم خیلی وِزّاج و روده دراز بودم و تا سیر دل حرف نمی‌زدم ساکت

* راوی: مجید حسونند. ۶۴ ساله ساکن اندیشک ایضاً قشنگ (زهره) حسن‌زاده، ساکن بروجرد

نمی‌شدم». زن سوّمی هم گفت: «من هم اهل عیش و نوش و خوشگذرانی بودم. این بود که شاه ما را کرد بیرون و زن ترا گرفت!».

پیرمرد حرف‌های زن‌ها را که شنید گفت: «باشد او شاه بوده اما شما توی خانه‌ی من هر طور دوست دارید زندگی کنید. تو که دستت کج است هر چه را دوست داشتی بردار. تو که روده درازی من از شب تا صبح در خدمت تو هستم هر چه می‌خواهی بگو، می‌شنوم. تو که خوشگذرانی هر جا که خواستی برو و بیا، اگر خواستی بگو تا من هم بیایم».

خلاصه؛ زن‌های شاه عباس وقتی گذشت و بردباری مرد خارکش را دیدند از خود شرمنده شدند و پیش خود گفتند حالا که این مرد اینقدر خوش اخلاق و با گذشت است چرا ما بد باشیم؟ این بود که از آن به بعد اخلاق بدشان را ترک کردند و برای پیر خارکش زن‌های خوبی شدند. پیر خارکش هم از قبل شادتر و شنگولتر شد.

یک روز شاه عباس دوباره از صحرا رد می‌شد او را دید و ماند به تعجب گفت: «ای پیرمرد تو چطور هنوز اینقدر شاد و شنگول هستی؟ من که سه تا مار و افعی انداختم به جانته؟» پیرمرد گفت: «ای شاه عباس دستت درد نکند با این زن‌هایی که به من دادی! اینها از زن اوّل هم بهترند. خدا را شکر!».

قصه شاهزاده احمد و بسک یال‌دار*

در یکی از آبادیهای الوار گرمسیری اطراف اندیشک روستائی وجود دارد به نام آبنگان که به زبان محلی به آن «اُوونکو» می‌گویند. در «اُوونکو» آرامگاهی وجود دارد که به نام آرامگاه شاهزاده احمد معروف است. در مورد شاهزاده احمد و آرامگاه او بین مردم الوار گرمسیری افسانه‌هایی وجود دارد که یکی از آنها به شرح ذیل است:

در زمانهای قدیم در حوالی آبنگان راهزنی بود بنام بسک یال‌دار که خیلی قلدر و ستمگر بود، تا حدی که مردم از دستش به جان آمده بودند. او هرازگاهی به آبادی حمله می‌کرد و از اسب و گوسفند گرفته تا نان و گندم مردم هرچه به دستش می‌رسید به زور می‌گرفت و می‌برد. مردم هم که قدرت مقابله با او را نداشتند تنها کاری که از دستشان برمی‌آمد این بود که به درگاه خدا می‌نالیدند و او را نفرین می‌کردند و از خدا می‌خواستند که یک جوری بسک یال‌دار را از روی زمین بردارد و آنها را از شر او خلاص کند و یا کاری کند که او دست از راهزنی و ظلم و ستم

* راوی: مهدی پایی نقل از مادر بزرگ هفتاد ساله‌اش، الوار گرمسیری

بردارد و مسلمان شود. خدا هم بالاخره دعای آنها را اجابت کرد و شاهزاده احمد را برای آنها فرستاد.

شاهزاده احمد که امامزاده‌ای از نسل امام موسی کاظم (ع) بود یک روز می‌خواست از رودخانه‌ای در آن حوالی بگذرد. به همین سبب چوغای^۱ خود را در آب انداخت و دعائی کرد و سوار آن شد و از آب گذشت. یک چوپانی از آن حدود می‌گذشت. معجزه شاهزاده احمد را دید. التماس کرد و گفت: «ای آقا، مرا و بزم را هم با خودت به آن طرف ببر، می‌ترسم تا بجوهم از رود ردّ شوم گرفتار مردان بسک یال‌دار بشوم و بزم را بگیرند». شاهزاده احمد به چوپان گفت: «چوغای خود را در آب بینداز و سوار آن شو». چوپان چوغایش را در آب انداخت و خود و بزش سوار آن شدند آمدند این طرف رودخانه. شاهزاده احمد به چوپان گفت: «بُزت را بیاور بدوش». چوپان گفت: «این بز نر است شیر ندارد!» شاهزاده احمد گفت: «باشد عیبی ندارد من دعا می‌کنم تا بز نر شیر بدهد!» چوپان رفت و بز را آورد و آن بز نر با دعای شاهزاده احمد و به حکم خدا شیر داد.

قصه شیر دار شدن بز نر به گوش بسک یال‌دار رسید. او که کافر بود به مردانش دستور داد بروند آن بز را بدزدند و بیاورند. مردان بسک یال‌دار شبانه رفتند و بز را آوردند. بسک یال‌دار دستور داد که آن را سر ببرند اما به حکم خدا هر که چاقو به دست گرفت و خواست سر بز را برد به جای آن دست خودش را برید. آخر کار بسک یال‌دار آمد و سر بز را روی سنگی گذاشت و با یک ضربه سر آن را قطع کرد. بعد دستور داد که هیزم زیادی آوردند و دیگ بزرگی پر از آب کردند و روی آتش گذاشتند و بز را

۱. (Çuqá، چوغا (= چوخا))

انداختند توی آن. امّا بُز تبدیل به سنگ شد و هر کاری کردند نپخت که نپخت. شاهزاده احمد پیش بُسک یال‌دار آمد گفت: «بُز مرا پس بده». امّا بسک او را مسخره کرد. شاهزاده احمد بُز نر را صدا زد. به حکم خدا بُز زنده شد و پیش او آمد! بعد شاهزاده احمد رو به قبله کرد و بسک یال‌دار و مردانش را نفرین کرد. ناگهان آسمان تیره و تار شد و ابر سیاهی آمد و شروع کرد به عقرب باریدن. همه افراد بسک یال‌دار با نیش عقرب کشته شدند امّا خود بُسک یال‌دار فرار کرد و رفت. چندی که گذشت بُسک یال‌دار از کارهای گذشته‌اش پشیمان شد و پیش شاهزاده احمد آمد و مسلمان شد. عهد کرد که از آن به بعد پاک و آبرومندانه زندگی کند. امّا به شاهزاده احمد گفت: «برای اینکه پیوند ما محکم‌تر شود بیا و دختر مرا نکاح کن. شاهزاده احمد هم شرط کرد که اگر دخترت توانست انگشت مرا در دهان کند و بمکد با او عروسی می‌کنم اگر نتوانست نه». بُسک یال‌دار هم قبول کرد امّا دختر او طاقت نیاورد و چندی بعد مُرد. شاهزاده احمد او را خاک کرد و برایش آرامگاهی ساخت و بعد از آن آبادی رفت. هنوز که هنوز است معلوم نیست که او به کجا رفت.

حکایت گگ احمد و سالار غازی*

به نام خالق دانای اکبر کریم و قادر و حیّ توانگر
بیا بشنو حکایت از بز گدا حکایت گویت از نیک و از بد

در زمان حضرت شاهزاده احمد یک بُزی بود که به امر پروردگار روزی سه بار شیر می داد. همه یاران حضرت شاهزاده احمد از شیر بز می خوردند و سیر می شدند اما شیر کم نمی آمد. هر مریضی و بیماری هم که از شیر بُز می خورد خوب می شد. این بُز را وقتی به چرا می بردند به کشت و زرع هیچ کس لب نمی زد. اگر شیر و پلنگ و گرگ هم می آمدند کاری به بُز نداشتند و جلوی زانو می زدند.

* راوی: زری پزشکیور از الوار گرمسیری متولد ۱۳۲۲ ش ساکن اندیشک روایتی منظوم نیز از داستان گگ (Gāg یا گگه: Gagā، کاکا، برادر) احمد و بزگد (= شاهزاده احمد و بُز ماده) وجود دارد که اینجانب آن را از آقای دانیال پابی خادم ساکن دشت لاله (۶۸ ساله) ثبت و ضبط کرده ام. آبا و اجداد آقای دانیال پابی خادم پشت در پشت بقعه شاهزاده احمد بوده اند و از طایفه معروف خادم هستند.

۱. Gād ماده، بزگد یعنی بز ماده، بز بدون شاخ

یک روز در یک مهمانی مردم داشتند دربارهٔ بز شاهزاده احمد حرف می‌زدند و می‌گفتند آن مرد فقیر (= شاهزاده احمد) بزی دارد که اندازهٔ همهٔ گلهٔ اهل آبادی شیر می‌دهد. یکی بلند شد و گفت: «ای کدخدا این بز کار و بار ما را کساد کرده هیچ کس از ما شیر نمی‌خرد». یکی دیگر گفت: «حُب، می‌گوئی چه کارش کنیم؟» یکی گفت: «این که کاری ندارد، یکی برود سرش را ببرد بیاورد!».

خلاصه؛ فردا رفتند و طنابی انداختند گردن بز و او را کشیدند که ببرند و سرش را ببرند. یکمرتبه بز بنا کرد فریاد زدن که: «ای شاهزاده احمد، شاهزاده احمد، کجائی؟ مرا دارند می‌برند بکشند بیا نجاتم بده!» دزدان گفتند: «این شاهزاده احمد عجب نابکاری است بزش هم حرف می‌زند. زودتر سر این بز را ببریم تا جادویمان نکرده!» بز گفت: «از خدا بترسید و مرا ول کنید. من فرشتهٔ خدایم، از طرف خدا مأمور شدم که بیایم و یاران شاهزاده احمد را شیر بدهم!» اما هرچه بز گفت دزدها گوش نکردند. خنجر کشیدند و گلوی بز را بریدند. بعد سر بز را گذاشتند توی یک قَزُقُن^۱ بزرگ و آب ریختند. هیزم زیادی هم آوردند و روشن کردند. سه شب و سه روز کلهٔ بز سر آتش قُل زد و قُل زد اما نپخت. از آن طرف حضرت شاهزاده احمد سه شب نشست به انتظار، دید بزش نیامد. یارانش بدون شیر مانده بودند. یکی می‌گفت بز را دزدیده‌اند یکی می‌گفت بز را گرگ دریده یکی می‌گفت شاید راه را گم کرده و... اما شاهزاده احمد گفت: «نه؛ این حرف‌ها نیست. کار کار سالار غازی است.» سالار غازی همان کدخدای آبادی بالا بود که دستور داده بود بز را بکشند.

خلاصه؛ گگ احمد گفت: «بروید اسبم را زین کنید تا بروم دنبال بُز». اسب را زین کردند آوردند. دوازده نفر از یاران او دنبالش رفتند تا رسیدند در خانه سالار غازی. کسی را فرستاد که برو به سالار غازی بگو گگ احمد کارت دارد. سالار غازی آمد و نشست پیش روی گگ احمد. گگ احمد سلام کرد. اما سالار غازی علیک نکرد. گگ احمد گفت: «چرا سلامم را علیک نکردی؟» سالار غازی گفت: «برای اینکه تو جادوگری و من با جادوگرها راهی ندارم! حالا بگو چه کار داری و چرا اینجا آمده‌ای؟» گگ احمد گفت: «برو بُز گد را که دزدیده‌ای بردار بیاور». سالار غازی گفت: «کدام بُز؟ چرا تهمت می‌زنی؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ شاهدی داری؟ دیده‌ای که ما بز ترا بدزدیم؟ پدرم دزد بوده یا مادرم؟» و... اینها را گفت و بنا به گذاشت به داد و هوار که ای ایها الناس بیائید مرا از دست این جادوگر نجات بدهید.

شاهزاده احمد وقتی دید اینها از خر شیطان پائین نمی‌آیند رو کرد به آسمان و گفت: «ای خدا تو خودت شاهدی که من با این نامردان جز به رضای تو حرفی نزدم ای خدا تو خودت رویشان را سیاه کن! رسوایشان کن!» بعد بُزش را صدا زد. یکمرتبه سر بُز از توی قزقن جواب داد «من اینجایم!» یاران گگ احمد رفتند و سر بز را آوردند. سر بُز گد تا شاهزاده احمد را دید شروع کرد به گریه کردن که «آقای من، سه روز است این کافرها مرا از تو دور کرده‌اند، انتقام مرا از اینها بگیر. ای آقای من تو سرور و پادشاه تمام لُرستان هستی».

شاهزاده احمد دست کرد به آسمان و گفت: «ای خدا تو می‌دانی که این قوم طمع کار به خاطر مال دنیا از راه تو دور شدند ای خدا بلایی به سرشان بیاور که هیچ‌کس تا به حال به چشم ندیده باشد». هنوز حرف‌های شاهزاده احمد تمام نشده بود که یکمرتبه ابر سیاهی به اندازه دریای عمان آمد و

آسمان را گرفت و شروع کرد به عقرب باریدن. عقرب‌ها ریختند توی
آبادی و سالار غازی و یاران او را کشتند.^۱

۱. شایان ذکر است که هنوز در برخی از مناطق لرستان — بویژه در الوارگرمسیری — سر
بریدن بُزگد (= بز ماده) حرام پنداشته می‌شود و از گوشت آن مصرف نمی‌کنند.

زور آزمائی شیر و هیزم‌شکن*

یک مرد هیزم شکنی بود یک گربه هم داشت. مرد هر روز می‌رفت از جنگل هیزم می‌آورد و می‌فروخت. یک روز که با گربه‌اش به جنگل رفته بود. شیر آمد پیش گربه و گفت: «تو چقدر شبیه منی؟ تو چه هستی؟ گفت من گربه‌ام؟» گفت: «چرا اینقدر لاغر و کوچک هستی؟» گفت: «تو چه می‌دانی من از دست این آدم‌ها چه‌ها که نکشیده‌ام. تو اگر جای من بودی الان هیچی‌ات نمانده بود». شیر که تا آن موقع آدم ندیده بود. گفت: «آدم دیگر کیست؟ خیلی زوردار است؟» گربه، هیزم‌شکن را نشان داد و گفت: «اوناها، آدم همان است که دارد درخت می‌بُرد».

شیر، گربه را گذاشت و رفت پیش هیزم‌شکن. گفت: «هی. آدم تویی؟ تو با این قد و قواره‌ات مگر چه کرده‌ای که این گربه اینقدر از تو می‌ترسد؟» هیزم‌شکن گفت: «من هیچی نکرده‌ام همینم که هستم و می‌بینی!» شیر گفت: «باید با من بجنگی تا ببینم کدامان قوی‌تریم». هیزم‌شکن گفت: «باشد می‌جنگیم اما من زورم را گذاشته‌ام خانه، بگذار

* راوی: راویان متعدد از مناطق مختلف لرستان و بختیاری

اوّل بروم و زورم را بیاورم. بعد بیایم بچنگم». شیر گفت: «باشد برو اما زود برگرد!» هیزم‌شکن که دید شیر خیلی ساده لوح است گفت: «اما من از کجا بدانم که تا من به خانه می‌روم و برمی‌گردم تو از ترس فرار نمی‌کنی؟ آمدیم و تو فرار کردی و رفتی آن وقت من از کجا گیرت بیاورم؟» شیر گفت: «من فرار نمی‌کنم!» مرد گفت: «من از کجا بدانم؟» شیر گفت: «بیا مرا به این درخت ببند تا مطمئن شوی». مرد هم رفت و شیر را محکم بست به درخت. بعد هم رفت تهرش را آورد و افتاد به جان شیر و او را کُشت!

چشم انسان*

یک مردی بود خیلی ایمانش محکم بود هر روز می‌رفت مسجد و نماز و نیایش می‌کرد و روزه می‌گرفت. یک روز خدا خواست امتحانش کند. یکی از فرشته‌ها را فرستاد آمد خودش را کرد مثل دیو و خوابید در مسجد. مرد مؤمن که آمد برود توی مسجد، دیو یقه‌اش را گرفت و گفت: «منی گذارم به مسجد بروی». مرد گفت: «چرا؟» دیو گفت: «چرا ندارد. مگر یکی از دخترهایت را به من بدهی و الا منی گذارم به مسجد بروی!» مرد گفت: «باشد تو بگذار من بروم نماز را بخوانم من قول می‌دهم که یکی از دخترهایم را نکاح تو کنم».

خلاصه؛ رفت و نماز خواند و برگشت به خانه. سه تا دختر داشت. به اوّلی گفت قبول نکرد به دوّمی گفت او هم قبول نکرد. به دختر سوّمی گفت. او قبول کرد و گفت چون تو قول داده‌ای عیبی ندارد من زن دیو می‌شوم. مرد مؤمن هم دختر را برداشت آورد داد دست دیو و او

* راوی: مجید حسنونند، ۶۴ ساله ساکن اندیشک. بیسواد ایضاً روایت مشابه از راویان متعدد دیگر

هم دختر را گذاشت روی شانه‌هایش و تنوره کشید و پرید و رفت که رفت.

سال‌های سال گذشت و هیچ خبری از دختر و دیو نشد. مرد مؤمن که خیلی دلش تنگ شده بود رفت پیش خادم مسجد و جریان را گفت. خادم مسجد گفت: «بیا این عصای خیزران را بگیر و برو دنبال دخترت. هر جا که رسیدی و خواستی بخوابی عصا را بکوب به زمین. هر چه هم دیدی بعداً بیا و برای ما تعریف کن!».

مرد عصای خیزران را گرفت و زد به بیابان. رفت و رفت تا شب شد. رسید به یک قبرستان. خواست بخوابد یاد حرف خادم مسجد افتاد. عصا را کوفت به زمین. یکمرتبه در یک قبری باز شد. مرد رفت توی قبر دید یک جوانی نشسته و سفره‌ای جلویش پهن است. جوان تعارف کرد. مرد مؤمن نشست. تا خواستند غذا بخورند مرد دید یک مار سیاه بزرگی پیدا شد و آمد زبان جوان را گاز گرفت و رفت. بعد جوان شروع کرد به خوردن. غذایشان که تمام شد مرد مؤمن پرسید جریان آن مار سیاه چیست؟ جوان گفت حکایتش خیلی طولانی است اما خلاصه‌اش این است که:

«من در دنیا یک خواهری داشتم. خواهرم یک جوانی را دوست داشت اما هر کاری که کردند نگذاشتم با هم عروسی کنند. همیشه هم می زخم زبان می زدم به خواهرم. تا اینکه خواهرم از غصه زد و خودش را کُشت. من هم چندی بعد به قضای الهی مُردم. حالا این مار سیاه روح خواهرم است که هر شب به حکم خدا می آید و زبانه را به تقاص آن زخم زبان‌ها که در دنیا می زدم گاز می‌گیرد و می‌رود».

مرد مؤمن دم صبح از جوان خداحافظی کرد. از قبر بیرون آمد و رفت.

رفت تا دوباره شب شد و توی یک قبرستان دیگر منزل کرد. عصای خیزران را به زمین کوفت. قبری باز شد. مرد مؤمن رفت توی قبر دید عجب نورانی است! رفت پائین دید مثل کاخ شاه است وسیع و بزرگ. یک تالاری است یک تخت بلندی زده‌اند وسطش. سفره‌ای روی آن پهن است پر از انواع غذاها و شربت‌ها. یک پیرمردی هم بالای سفره نشسته نور از جبینش می‌بارد. مرد مؤمن رفت و سلام کرد. پیرمرد علیکی گفت و تعارفش کرد. مرد نشست سر سفره و سیر دلش غذا و شربت خورد. سیر که شد از پیرمرد نورانی پرسید: «چکار کرده‌ای که اینقدر در ناز و نعمتی؟» پیرمرد گفت:

«من در آن دنیا که بودم هرچه داشتم و نداشتم با فقرا می‌خوردم. هر روز صدقه میدادم. حالا خدا پاداش آن صدقه‌ها را دارد به من می‌دهد.»

مرد مؤمن تا صبح ماند همان جا بعد از توی قبر بیرون آمد و خدا حافظی کرد و رفت. آبادی به آبادی رفت تا شب شد. رسید به یک قبرستان دیگر و همان جا اطراق کرد. عصای خیزران را کوفت به زمین یک قبری باز شد. رفت دید یک مردی نشسته و هفت رنگ غذای معطر خوش رنگ جلویش چیده است ولی به هیچ کدام لب نمی‌زند. الاّ به چند دانه خرما! مرد مؤمن پرسید: «چرا از اینهمه غذاهای خوب فقط خرما می‌خوری؟» مرد گفت: «من اجازه ندارم جز خرما هیچ چیز دیگر بخورم!» مرد مؤمن گفت: «چرا؟» آن مرد صاحب قبر گفت:

«من توی آن دنیا که بودم خیلی بخیل و گناس^۱ بودم هیچ چیز به هیچ کس نمی‌دادم. هر روزی هم که گدا می‌آمد در خانه‌ام با توپ و

تشر می‌کردمش بیرون. اما یک روز چند تا دانه خرما دادم به یک آدم بیچاره. این است که اینجا اجازه داده‌اند فقط خرما بخورم».

مرد مؤمن تا صبح خوابید همان جا بعد پاشد خداحافظی کرد و رفت. رفت تا رسید به یک شهر. رفت توی شهر دید یک مسجد بزرگ و زیبا هست و کنارش یک خانه خوش‌نما و وسیع. چون خیلی خسته بود نشست کنار دیوار همان خانه. یکمرتبه دید یک زن زیبا و خوشگل در آن خانه را باز کرد. مرد خوب نگاه کرد دید این زن دختر خودش است. از خوشحالی رفت دخترش را بوسید و گریه کرد. توی خانه که رفتند پیرمرد پرسید: «آیا از شوهرت راضی هستی؟» دختر گفت: «شوهر من دیو نیست بلکه یکی از فرشتگان خداست که برای امتحان تو آمده بود». دختر داشت این را می‌گفت که یکمرتبه یک کفتر سفید و قشنگ بال‌زنان آمد و نشست سرکل^۱. بعد تبدیل شد به یک جوان خوش برو بالا.

خلاصه؛ پیرمرد مؤمن یکی دو ماه ماند پیش دخترش و دامادش و بعد خداحافظی کرد و خوش و خرم برگشت به آبادی خودش. وقتی می‌خواست برگردد دخترش یک شیشه کوچک داد که بدهد به خادم مسجد. مرد که آمد به آبادی هرچه را که در طول سفر بر او گذشته بود برای خادم مسجد تعریف کرد و سوغات دخترش را داد به او و حکمت آن را پرسید. خادم مسجد گفت: «این شیشه کوچک چشم انسان است که اگر مال تمام دنیا را هم داشته باشد باز پر نمی‌شود تا خاک گور آن را پُر کند». این است که گفته‌اند:

چشم تنگِ دنیا دوست را یا قناعت پُر کند یا خاکِ گور

۱. کُئَل: Kāl در گویش لری به معنی دیوار، چینه

میراث با ارزش*

یکی بود یکی نبود. یک کچلی بود از دار دنیا هیچ نداشت الا یک مادر پیر. یک روز کچل رفت پیش مادرش و گفت: «پدرم هیچ ارثی، میراثی، چیزی برای ما نگذاشت؟» مادرش گفت: «چرا یک گرز و یک کیسه و یک نی لبک داشت که گذاشت پیش من و گفت هر وقت کچل بزرگ شد به او بده!» کچل گفت: «خُب، حالا بزرگ شده‌ام برو آنها را بیاور بینم خدا چه می‌خواهد؟» مادرش رفت و کیسه و نی لبک و گرز را آورد.

کچل کیسه را انداخت روی کولش و از مادرش خداحافظی کرد و رفت دنبال رزق و روزی. یک گرده نان و یک پیاله هم گذاشت توی کیسه و رفت توی شهر. هر چه گشت دنبال کار، گیرش نیامد. خسته و کوفته رفت نشست کُنج دیواری که نان و آبش را بخورد اما همینکه دست کرد گرده‌نان را در بیاورد دید به جای یکی، دو تا توی کیسه هست! تعجب کرد و با خود گفت نکند تنهام دلش سوخته و دو تا نان برایم گذاشته تا

* راوی: حاجیه ایران‌خاتم مرادی ۷۵ ساله خرم‌آباد

خوب سیر بشوم! خلاصه؛ یکی از گرده‌ها^۱ را خورد و دیگری را گذاشت توی کیسه. دست کرد پیاله را درآورَد که آب بخورد دید به جای یک پیاله دو تا پیاله هست! گفت یعنی چه؟ من که یک پیاله بیشتر بر نداشته بودم! بلند شد و یک سنگ گذاشت توی کیسه دید شد دو تا! یک چوب گذاشت دید شد دو تا! فهمید که کیسه جادویی است. خوشحال شد و آمد توی شهر. همینطور که داشت می‌آمد یک سکه طلا پیدا کرد و گذاشت توی کیسه. سکه شد دو تا. آنها را درآورد و دوباره گذاشت توی کیسه. این بار سکه‌ها شدند چهارتا و... خلاصه آنقدر این کار را کرد تا کیسه شد پر سکه طلا!

خلاصه؛ کچل ثروتمند شد و شروع کرد به کاخ ساختن. یک کاخی ساخت از مال شاه بهتر. خبر به گوش شاه رسید که فلان کچل که تا دیروز گدائی می‌کرد حالا کاخ ساخته است. شاه هم رفت تو نقشه که بفهمد این کچل چطوری ثروتمند شده. شاه یک دختری داشت از خوشگلی مثل قرص قر. این را فرستاد توی حیاط کاخ تا کچل از پنجره کاخ خودش او را ببیند. کچل دختر را دید و گرفتار شد. یک دل نه صد دل عاشقش شد. آمد پیش مادرش و گفت: «من وقت زخم است باید زن بگیرم». مادرش گفت: «همین امروز فردا می‌روم دختر فلان کس را خواستگاری می‌کنم!» اما کچل گفت: «نه من دختر پادشاه را می‌خواهم!» مادرش گفت: «آخر تو کجا دختر پادشاه کجا؟ اگر پادشاه بفهمد که تو اسم دخترش را آورده‌ای گردنت را می‌زند!» کچل گفت: «الا بالله من فقط همان را می‌خواهم. یا او یا هیچکس».

مادر کچل فردا صبح سر و وضعش را مرتب کرد و دوسه تا کلفت و

نوکر هم انداخت دنبال خودش و رفت به قصر شاه، خواستگاری. شاه هم که به ثروت کچل طمع کرده بود قبول کرد و به دخترش گفت: «بیا ازدواج مصلحتی کن دو سه روزی برو خانه کچل، وقتی از راز ثروتش سر در آوردی ول کن بیا، گور پدر کچل!» دختر هم راضی شد و به نکاح کچل درآمد. هفت شب و هفت روز چراغانی کردند و ساز و دُهل زدند و شیرینی و نقل و نبات پخش کردند. کچل دست دختر شاه را گرفت و آورد به خانه خودش. یکی دو روز گذشت. یک شب دختر شاه از کچل پرسید: «یک چیزی بیرسم راستش را می‌گوئی؟ کچل گفت: «تا چه باشد». دختر شاه گفت: «نه، اول قول بده که راست می‌گوئی تا بعد بگویم». کچل که زنش را خیلی دوست داشت گفت: «باشد هرچه بیرسی به سر علی قسم راستش را می‌گویم!» دختر شاه پرسید: «چطوری یکمرتبه اینهمه ثروت به هم زدی؟» کچل فکری کرد و بعد رفت کیسه‌اش را از توی یخدان^۱ درآورد و گذاشت پیش دختر شاه. بعد انگشتر او را گرفت و گذاشت توی کیسه. دختر دید که انگشترش شد دوتا. النگوهایش را گذاشت دید آنها هم دو برابر شد. گوشواره‌ها و همه طلا و جواهراتش را گذاشت دید بله راز ثروت کچل در همین کیسه است. نصف شب که شد کیسه را برداشت و فرار کرد و رفت به کاخ پدرش.

صبح که کچل باشد دید دختر نیست. رفت سر یخدان، دید کیسه هم نیست. فهمید که قضیه از چه قرار است. عصبانی شد و رفت گُرزش را برداشت که برود سر وقت شاه. مادرش آمد جلوییش را گرفت و گفت: «ای پسر تو کجا لشگر شاه کجا؟ نگفتم از خیر دختر شاه بگذر، قبول نکردی این بلا سرت آمد. حالا هم می‌گویم بیا و از خیر این کیسه بگذر».

۱. یخدان: صندوقچه‌های بزرگ قدیمی

کچل گفت: «اگر هم بمیرم نمی‌گذرم. باید بروم و کیسه را بگیرم. هرکس هم جلویم بیاید با این چماق می‌کوبم توی سرش». تا چماق را فشار داد و بلند کرد یکمرتبه چماق بلند شد به هوا و شروع کرد به کوبیدن. کچل فهمید که چماق هم جادویی است. برداشت و آمد دم در کاخ. داد کشید های شاه کیسه و زخم را بده می‌خواهم بروم و الا هرچه دیدی از چشم خودت دیدی! شاه تا صدای کچل را شنید چند تا از نوکرهایش را فرستاد تا او را بزنند و بیرون کنند اما کچل چماق را انداخت به جان آنها و دخلشان را آورد. خبر دادند به شاه که هرچه نوکر و نگهبان داشتی این کچل همه را شل و کور کرد. شاه که دید اینطور است دختر را فرستاد و گفت برو با هر کلکی شده چماق را هم از او بگیر.

خلاصه؛ دختر شاه دوباره آمد خانه کچل. اما چند شب بعد باز فرار کرد و کیسه و چماق را با خود برد. کچل ناامید شد و از زور ناراحتی فی لبکش را برداشت و زد به صحرا. رفت نشست زیر درختی فی لبک بزند و گریه کند تا دلش آرام بگیرد اما تا فوت کرد توی فی لبک دید که خدا بدهد برکت سرباز و لشگر است که می‌ریزد بیرون. هرچه بیشتر فی می‌زد هی بیشتر لشگر می‌آمد بیرون. فهمید که این فی هم جادویی است. گفت دست پدرم درد نکند با این میراثی که برایم گذاشت؛ فی را برداشت و آمد سراغ شاه. نگهبانان او را دیدند و خبر دادند به شاه. شاه گفت بروید این کچل پدر سوخته را بگیرید اعدام کنید تا دیگر مزاحم ما نشود. اما تا آمدند کچل را بگیرند او فی را درآورد و شروع کرد به فی زدن. هی فی زد و هی از فی سرباز آمد بیرون. آنقدر فی زد تا دور تا دور قصر شاه را سرباز گرفت. خبر بردند به پادشاه که چه نشسته‌ای که تاج و تخت رفت. الان است که لشگر کچل شهر را خراب کند. شاه آمد و افتاد به دست و پای کچل. کچل گفت: «تا موقعی که تو شاه باشی هی ظلم و خیانت

می‌کنی. یا تاج و تختت را با دست خودت به من بده یا الان می‌گویم خاک
قصرت را به تو بره بکشند».

خلاصه؛ کچل شاه شد و سال‌های سال به خوبی و خوشی زندگی کرد.
انشاء الله شما هم مثل کچل خوش و خرم باشید.

پیرمرد خارکش و مرغ تخم طلا*

یکی بود یکی نبود. یک پیر خارکشی بود همسری داشت با دو تا پسر. هر روز می‌رفت صحرا خار جمع می‌کرد و می‌برد به بازار و می‌فروخت و خرج آب و نانش را درمی‌آورد. یک روز وقتی داشت بوته‌های خار را می‌کند زیر یک بوته خایه^۱ مرغی دید. آن را برداشت و آورد به خانه داد به زنش. زن خواست از آن خاگینه درست کند دیدکم است. آن را برداشت و بُرد به دکان شمعون یهودی. شمعون تخم مرغ را گرفت و صد تومان داد به زن. (آن وقت‌ها صد تومان خیلی پول بود). زن با تعجب گفت: «این پول تخم مرغ من است؟» شمعون به خیال اینکه زن قیمت واقعی تخم مرغ را — که از طلا بود — می‌داند — و دارد اعتراض می‌کند — یک کیسه دیگر پر از پول داد به او. زن خارکش کیسه‌های پول را قایم کرد زیر چادرش و با خوشحالی برگشت به خانه. فردا صبح دوباره پیرمرد تخم مرغ دیگری دید

* راوی: موسی رشنو ۷۲ ساله شهرک سگوند شوش دانیال، ایضاً روایت مشابه از حسن

حسن زاده ساکن باغ ملک ایذه

۱. در گویش لُری به تخم مرغ خایه می‌گویند.

و آورد. زن دوباره آن را پیش شمعون بُرد و دو کیسه صد تومانی گرفت و آورد. خلاصه؛ چند روز که این کار تکرار شد پیرمرد خارکش و زنش با پول تخم مرغ‌های طلا ثروتمند شدند و خانه‌ی خوبی خریدند. خارکش هم هر روز به صحرا می‌رفت و یک تخم طلا می‌آورد و زن می‌برد می‌فروخت به شمعون. یک روز شمعون به زن گفت به شوهرت بگو به جای تخم مرغ برود خود مرغ را بیاورد. پیرمرد هم فردا صبح رفت صحرا و گشت تا مرغ را پیدا کرد دید کُرچ شده است. آن را گرفت و بخانه آورد و داد به زنش. زن رفت پیش شمعون و گفت: «شوهرم مرغ را آورده، حالا چه کنم؟» شمعون گفت: «اگر شوهرت را بکشی و با من عروسی کنی همهٔ اموال و ثروت‌ها برای هردو تایمان می‌ماند! من می‌دانم چطور با این مرغ تجارت کنم! کاری می‌کنم که ثروتمان از ثروت شاه هم بیشتر شود». زن وسوسه شد و آمد شوهرش را زهر داد و کُشت! چندی بعد هم شمعون یهودی او را عقد کرد. چند روز گذشت، شمعون به زن گفت: «مرغ را برای ناهار سر ببر و بار بگذار. اما هیچ چیز آن را دور نریز!» زن مرغ را سر برید و بار گذاشت. ظهر که شد پسران خارکش از دیسوا^۱ برگشتند و گفتند ما گرسنه‌مان است. مادرشان گفت صبر کنید تا شمعون هم برگردد. اما پسرها که خیلی گرسنه بودند رفتند زیر سِلِه^۲. برادر بزرگتر سر مرغ را خورد و برادر کوچکتر توتر^۳ مرغ را.

شمعون که آمد، به زن گفت: «برو مرغ را بیاور تا بخوریم». زن رفت و مرغ را آورد. شمعون گفت: «سر و توتر مرغ کو؟» زن گفت: «سر و توترش به چه دردی می‌خورد؟ بچه‌ها گرسنه بودند، حتماً آنها خورده‌اند!» شمعون

۱. Dîso مکتب، مدرسه

۲. Saliê سبد. معمولاً در قدیم نان و غذائی را که آماده خوردن بود زیر آن پنهان می‌کردند.

۳. Tutar سنگدان

گفت: «ای زن هرکس سر مرغ را بخورد به پادشاهی می‌رسد و هرکس توترش را بخورد هر روز صبح یک کیسه دویست تومانی زیر سرش است». در آن زمان‌ها دویست تومان خیلی پول بود می‌شد با آن یک خانه خرید. زن گفت: «حالا چکار کنیم؟» شمعون گفت: «بگذار پسرها برگردند سر آنها را می‌بریم و سر و توتر مرغ را از شکشان درمی‌آوریم من سرش را می‌خورم و تو توترش را».

اما از قضای روزگار، پسرها پشت پنجره بودند و حرف‌های شمعون و مادرشان را شنیدند. این بود که از خانه فرار کردند و رفتند تا رسیدند به یک دوراهی. دیدند آنجا روی سنگی نوشته‌اند دو برادر نباید از یک راه بروند و الا کشته می‌شوند. ناچار از هم جدا شدند و هریک به راهی رفتند. برادر بزرگتر آمد تا رسید به شهری که پادشاهش تازه مرده بود و مردم مشغول پرانیدن باز بودند تا بر سر هر کس که نشست او را پادشاه کنند! از قضا باز آمد و نشست روی سر پسر. مردم جمع شدند گفتند این پسر غریبه است! دوباره باز بیرانیم. دوباره باز پرانندند. اما باز پرزد و پرزد و دوباره آمد نشست روی سر پسر. مردم باز هم قبول نکردند و پسر را بردند توی هفت تا اتاق تودرتوزیر سه تا سقف قایم کردند و برای بار سوم باز پرانندند. به حکم خدا باز دوباره پرزد و آمد نشست روی همان اتاق‌ها!

مردم شهر گفتند: «با قضا کارزار نتوان کرد. حالا که اینطور است این پسر غریبه را شاه می‌کنیم. اگر عدل کرد که هیچ. اگر ظلم کرد خلعش می‌کنیم».

خلاصه؛ برادر بزرگتر شاه شد. شب اول سر^۱ بقال‌ها، سر بازرگان‌ها، سر کشاورزها، سر کفاش‌ها و خلاصه سر همه مردم آمدند و از پادشاه

۱. سر: در اینجا به معنی رئیس و بزرگ.

جدید، اندازه مالیات‌ها را سؤال کردند. او هم آنقدر مالیات‌ها را کم و کسر کرد که همه شاد شدند و شکر خدا کردند. پادشاهی پسر رونق گرفت. اما بشنو از برادر کوچکتر.

برادر کوچکتر از برادرش که جدا شد رفت و رفت تا رسید به یک قلاچه. رفت داخل. دید عده زیادی جوان در آنجا به زنجیر کشیده شده‌اند! پرسید چه خبر است؟ گفتند اینجا قلعه دختر شاه پریان است که با چهل کنیز خوشگل زندگی می‌کند. هر کس دو بیست تومان بدهد یک شب پیش آنها می‌ماند. اما وقتی پولش تمام شد مثل ما به زنجیرش می‌کشند!».

پسر این را که شنید رفت بالا و چهل شب آنجا ماند و هر شب پیش یکی از کنیزها بود تا نوبت رسید به دختر شاه پریان. دختر شاه پریان گفت: «اگر به من بگویی این پول‌ها را از کجا می‌آوری من زنت می‌شوم». پسر هم گول خورد و قصه خود را گفت. ظهر که شد دختر شاه پریان داروئی توی غذا ریخت داد به پسر؛ تا غذا را خورد شروع کرد به استفراغ کردن. دختر شاه پریان محکم زد پشت گردن او، تو تر تخم مرغ از توی دهان او بیرون افتاد! دختر هم فوری آن را برداشت و خورد. پسر که خوب شد دختر شاه پریان گفت چون چهل و یک شب توانستی اینجا بمانی ترا زنجیر نمی‌کنم جانت را بردار و برو. اما اگر دوباره برگردی خونت پای خودت. پسر از قلاچه دختر شاه پریان زد بیرون و رفت و رفت تا رسید به یک درخت و یک چشمه. از بس خسته بود همان جا گرفت و خوابید. در حال خواب و بیداری دید دو تا کفتر آمدند نشستند روی درخت. کفتر اولی به دومی گفت: ددو!؟ دومی گفت: جان ددو! گفت: «می‌دانی این

پسر که زیر درخت خوابیده کیست؟» گفت: «نه!» گفت: «این همان پسری است که چهل و یک شب در قلاچۀ دختر شاه پریان ماند و دختر شاه پریان با کلک توتر مرغ تخم طلا را از او گرفت و بیرونش کرد! حالا هم به این روز افتاده که می‌بینی». کبوتر دوومی گفت: «دَدو اگر این پسر بیدار باشد و حرف‌های ما را بشنود بختش بلند است». کبوتر اوّلی گفت: «چطور؟» کبوتر دوومی گفت: «اگر از پوست این درخت زیر پای ما بکنند و به پایش ببندد به راحتی از این رودخانه می‌گذرد. آن طرف آب سه تا بچه دیو دارند سر میراث پدرشان جنگ می‌کنند. میراث پدرشان هم قالیچۀ حضرت سلیمان است با یک گرده‌ای که اگر کسی در چشم بکند غیب می‌شود و هیچ‌کس نمی‌تواند او را ببیند! این پسر باید با پوست این درخت برود آن طرف آب و به بچه دیوها بگوید که او را بکنند داورِ دعوای خود. بچه دیوها که او را داور کردند او بگوید هرکس زودتر رفت آن طرف آب میراث مال اوست، بعد، تا بچه دیوها رفتند آن طرف آب، او سوار قالیچه بشود و گرده را بردارد و برود و حق خود را از دختر شاه پریان بگیرد!» کبوتر اوّلی گفت: «کاش بختش بلند باشد و حرف‌های ما را بشنود!» این‌را گفتند و پریدند و رفتند.

پسر بلند شد و تکه‌ای از پوست درخت کُند و بست به پایش. رفت آن طرف آب. دید سه تا بچه دیو دارند سر میراث پدرشان دعوای می‌کنند. شد داور آنها. گولشان زد و فرستادشان آن طرف آب و سوار قالیچه حضرت سلیمان شد و گرده را هم برداشت و آمد به قلعه دختر شاه پریان. آنجا که رسید کمی از گرد توی چشمش مالید و غیب شد. رفت سر وقت دختر شاه پریان، شروع کرد به ور رفتن با موهایش. دختر از خواب بیدار شد و هرچه نگاه اینور و آنور کرد کسی را ندید. خواست دوباره بخوابد.

پسر چنگولش گرفت. دختر شاه پریان دادی کشید و با ترس و لرز بلند شد و گفت: «هرکه هستی، دیو یا جن، خودت را نشان بده!» پسر خودش را معرفی کرد. دختر شاه پریان گفت مگر نگفتم اگر برگردی خونت پای خودت است؟ پسر گفت: «چرا! اما اولاً من عاشق تو شده‌ام دویملاً آمده‌ام حقم را از تو بگیرم سیماً الان هم غیب هستم و قالیچه حضرت سلیمان را هم دارم. اگر راست می‌گویی و می‌توانی مرا بگیر و زنجیر کن!»

دختر شاه پریان اینها را که شنید زبانش نرم شد. شروع کرد به ناز و ادا. دل پسر نرم شد گول خورد. خودش را آشکار کرد دختر شاه پریان، دوباره، چند روزی با پسر سر کرد و یک روز به او گفت: «اگر می‌خواهی با من عروسی کنی برو قالیچه حضرت سلیمان را بیاور تا سوار شویم و برویم صحرا!» پسر رفت و قالیچه را آورد. سوار شدند و رفتند صحرا. غذا خوردند و گشتند و آخر سر آمدند زیر درختی خوابیدند. تا پسر خوابید دختر شاه پریان سوار قالیچه شد و برگشت به قلعه! پسر بیدار شد و دید نه دختر هست نه قالیچه. فهمید که باز هم گول خورده. از قضا همینطور که نشسته بود زیر درخت دید دوباره همان دو تا کفتر آمدند و نشستند روی درخت! کفتر اولی گفت: «دَدُو!» دوومی گفت: «جان دَدُو!» گفت: «می‌دانی این پسر که زیر درخت نشسته کیست؟» دوومی گفت: «نه ددو از کجا بدانم؟» اولی گفت: «این همان پسری است که قالیچه حضرت سلیمان و گرد جادویی را از بچه دیوها گرفت و رفت به قلعه دختر شاه پریان تا توتر مرغ تخم طلا را از او بگیرد و با او عروسی کند. اما دختر او را گول زد و قالیچه را بُرد». کبوتر دومی گفت: «دَدُو جان اگر این پسر حرف‌های ما را گوش کند بختش بلند است!» اولی گفت: «چطور؟» دومی

گفت: «اگر از پوست این درختی که زیرش خوابیده است بکنند، هر دردی را دوا می‌کند. این دو تا ترکه چوب هم که زیر پای ماست هر کدام خاصیتی دارند. با یکی از آنها می‌شود هرکس را که دیوانه باشد عاقل کرد. با آن دیگری هم به سر هرکس بزنند به خر تبدیل می‌شود!» اوّلی گفت: «کاش حرف‌های ما را بشنود». این را گفتند و پریدند و رفتند.

پسر بلند شد و تکه‌ای از پوست درخت کند و کوفت و ریخت توی کیسه. آن دو تا ترکه چوب را هم کند و بُرد. رفت تا رسید به یک آبادی. دید همه مردم سیاه پوشند! از یکی پرسید: «چرا اهل این آبادی همه سیاه کرده‌اند؟» گفتند: «دختر شیخ ما دیوانه شده. ما هم سیاه پوشیده‌ایم». پسر گفت: «مرا پیش شیخ ببرید». پسر را بردند پیش شیخ. گفت: «اگر من دختر را خوب کنم چه می‌دهید؟» شیخ گفت: «ای پسر تا حالا خیلی‌ها آمده‌اند و ادعای طبابت کرده‌اند اما فقط سرشان را از دست داده‌اند چون هرکس برود و دختر را ببیند و او را دوا نکند او را می‌کشم». پسر گفت: «اگر او را دوا نکردم مرا بکشید اما اگر خوبش کردم چه می‌کنید؟» گفت: «اگر خوبش کردی، مال خودت. نکاح تو. نیم مال و ثروتم هم مال تو».

خلاصه؛ او را بردند. از هفت اتاق رد کردند تا رسید به دختر شیخ! وقتی پسر داخل اتاق آخری شد دید دختری است مثل حور پری. مثل ماه شب چهارده. با موهای افشان و پریشان. به اینور آنور حمله می‌کند و خود را به در و دیوار می‌کوبد. رفت جلو و با ترکه چوب یکی زد توی سرش. فوراً خوب شد. عقلش که جا آمد و توی اتاق مرد غریبه دید حیا کرد و خودش را پوشاند. پسر گفت: «نترس، از حالا به بعد تو زن من هستی!»

خلاصه؛ شیخ دید دخترش خوب شد. او را نکاح پسر کرد. هفت شب

و هفت روز جشن برپا کرد و دستور داد ساز و دُهل و نقاره زدند. چهل روز که گذشت پسر رفت پیش شیخ و گفت: «من یک زن دیگری هم دارم که باید بروم او را بیاورم». از شیخ و دخترش اجازه گرفت و آمد به قلعه دختر شاه پریان.

از گرد جادویی تو چشم هایش مالید. غیب شد. رفت پیش دختر شاه پریان و به او گفت: «هم تو تر مرغ تخم طلا و هم قالیچه حضرت سلیمان را بده و خودت را نکاح من کن». اما دختر شروع کرد به مسخره کردن. پسر هم ترکه‌اش را درآورد و یکی زد توی سرش و تبدیلش کرد به خر. سوارش شد و آمد توی حیاط قلاچه. دختر افتاد به التماس و آنقدر زاری کرد که پسر دلش سوخت. یکی زد توی سرش و به شکل اوّل درآوردش. دختر شاه پریان هم خودش را نکاح او کرد و قالیچه و توتر را پس داد و همه جوان‌هایی را هم که غل و زنجیر کرده بود با هر چه کنیز و غلام بود آزاد کرد. پسر با دختر شاه پریان سوار قالیچه شدند و آمدند دختر شیخ را هم برداشتند و رفتند به شهر برادر بزرگتر. برادر کوچکتر وزیر برادر بزرگتر شد و سال‌های سال به خوشی و خرمی زندگی کردند. انشاءاله چنانکه اینها به مراد دلشان رسیدند هرچه آدم جوانمرد هست به مرادش برسد.

هفت دختر*^{*}

یکی بود یکی نبود. پدری بود هفت دختر داشت. دخترها یک نامادری داشتند که می‌خواست هر جور شده آنها را از خانه بیرون کند. نامادری یک روز به شوهرش گفت: «دخترها را ببر و گم و گورشان کن». او هم دخترها را جمع کرد و برد بیابان. وقتی شب شد به آنها گفت: «همینجا بایستید و چشم‌هایتان را ببندید تا من برگردم. اگر چشم‌هایتان را باز کنید نفرین‌تان می‌کنم تا کور شوید!» دخترها چشم‌هایشان را بستند و نشستند. اما ساعت‌ها گذشت و پدرشان نیامد که نیامد. آخر دختر کوچک خسته شد و گفت: «من چشم‌هایم را باز می‌کنم اگر هم کور شدم، بشوم، عیبی ندارد». این را گفت و چشم‌هایش را باز کرد. اما کور نشد. خواهرانش هم وقتی دیدند او کور نشد چشم‌هایشان را باز کردند. فهمیدند پدرشان آنها را گم کرده. شروع کردند به گریه. حالا گریه نکن کی بکن. آنقدر گریه کردند که از تاب و توان رفتند. آخرش خواهر بزرگ گفت: «گریه و زاری دردی را دوامی‌کند. اگر تا فردا هم گریه کنیم کسی به

* راوی: حمیده دیناروند متولد ۱۳۰۳ ش ساکن شوش دانیال

دادمان نمی‌رسد. بهتر است بگیریم و بخوایم و فردا فکری برای نان و آبلان بکنیم». گرفتند و خوابیدند.

فردا که دخترها پاشدند قرار گذاشتند که قرعه بیاندازند به نام هرکس که درآمد برود دنبال نان و آب. اگر هم نان و آب پیدا نکرد سر خودش را ببرند و بخورند! قرعه زدند. درآمد به نام دختر کوچکتر. رفت دنبال آب و نان. رفت تا رسید به خرابه‌ای. دید یک گزده‌ای هست. آن را برداشت و بُرد با خواهرانش خورد. روز دوم قرعه درآمد به نام خواهر وسطی. او هم رفت و رفت تا به زنجیری رسید. زنجیر را گرفت و جلو رفت تا رسید به یک قلعه بزرگ. داخل قلعه شد دید هفت تا جوان یل را بسته‌اند به زنجیر. جوان‌ها به دختر گفتند: «تو کجا اینجا کجا؟» دختر گفت: «چاره‌آم مرا اینجا کشید». جوان‌ها گفتند: «زودتر راحت را بکش و برو که اینجا قلعه دیو است؛ اگر بیدار شود یک لقمه چیت می‌کند!» دختر گفت: «اگر هم برگردم خواهراتم سرم را می‌برند و می‌خورند!» جوان‌ها گفتند: «این دیو هر آدمیزادی را می‌بیند می‌گیرد و زنجیر می‌کند و هفته‌ای یک آدمیزاد می‌خورد. بعد می‌خوابد تا هفته دیگر. الان هم وقت بیدار شدنش است. قرار است یکی از ما را سر ببرد و بخورد». دختر گفت: «چه کنم؟» گفتند: «این دیو یک گوسفندی دارد که او را بیدار می‌کند؛ برو قبل از اینکه دیو را بیدار کند سرش را ببر». دختر رفت و گوسفند را سر برید. بعد گفتند: «حالا پیه (= چربی) گوسفند را به بدن دیو بمال و همه جایش را چرب کن. بقیه گوشت گوسفند را هم برای خواهرهایت ببر!» دختر همین کار را کرد و رفت. قصه دیو را هم برای آنها تعریف کرد.

اما بشنو از دیو که وقتی بیدار شد سراغ گوسفندش را گرفت! جوان‌ها

۱. Gerdā هم نام نوعی نان مخصوص است. هم مطلق قرص نان

۲. سرنوشت، قسمت، تقدیر

به دیو گفتند: «مگر یادت رفته؟ همین دیروز آن را خوردی!» دیو گفت: «من کی آن را خوردم؟» جوان‌ها گفتند: «همین دیروز! اگر باور نداری از بدن خودت بپرس!» دیو نگاه کرد دید بدنش چرب است. عصبانی شد و خودش را قرص^۱ زد به زمین و مُرد. زنجیر جوان‌ها هم پاره شد و آمدند سراغ هفت دختر. با آنها عروسی کردند. مدتی که از عروسی آنها گذشت روزی دو تا از دخترها کنار آب نشسته بودند که دیدند پیرمردی به حال شکسته و خمیده دارد می‌آید. نزدیکتر که آمد دیدند پدرشان است! او را به خانه بردند و لباس نو تنش کردند. شام مفصلی هم دادند. فردا هم وقتی خواست برود یک خر و یک دیگ و یک قوطی در بسته دادند به او و گفتند: «دیگ را روی آتش می‌گذاری و می‌گویی: «دیگ بجوش پر آش و گوشت!» این را که بگویی دیگ پر غذا می‌شود. خر را هم ببر نقل و نبات به او بده او به جایش برایت طلا و جواهر می‌ریند. هر وقت هم با کسی جنگت شد این قوطی را به زمین بزن و دیگر کاری نداشته باش خودش حسابش را می‌رسد».

پیرمرد خر و دیگ و قوطی را برداشت و رفت. یک مدتی که گذشت یکی از همسایگانش که دید پیرمرد یکمربته ثروتمند شد حسودی‌اش آمد. گفت من هر طور شده باید از راز این پیرمرد سر در بیاورم. یک شب رفت و پشت در خانه پیرمرد نشست و به حرف‌های او و زنش گوش کرد. از قضیه دیگ و خر خبر دار شد. فردا که شد رفت بازار یک خر و یک دیگ مثل خر و دیگ پیرمرد خرید و شب رفت آنها را دزدید و دیگ و خر خودش را گذاشت جای آنها. فردا صبح پیرمرد دیگ را روی آتش گذاشت و گفت: «دیگ بجوش پُر آش و گوشت!». اما هرچه منتظر

شد دید از آس و گوشت خبری نشد که نشد. ناراحت شد و رفت سراغ خر. اما هرچه نقل و نبات داد دید به جای طلا لاس^۱ می‌ریزد. پیرمرد هاج و واج ماند. داشت فکر می‌کرد که یکمرتبه صدای عرعرا از خانه همسایه آمد! رفت، دید، بله، همسایه خرش را برده و نقل و نبات جلویش ریخته و دیگش را روی آتش گذاشته و می‌گوید: «دیگ بجوش پر آس و گوشت». پیرمرد آمد و قوطی را برداشت و رفت سراغ همسایه. به زبان خوش گفت دیگ و خر را بده! همسایه منکر شد. پیرمرد هم قوطی را زد زمین. یکدفعه گله گله زنبور ریخت بیرون و رفت سراغ مرد همسایه! همسایه افتاد به التماس و خر و دیگ پیرمرد را پس داد.

اکبرشاه و دو گدای کور*

روزی اکبرشاه از گذرگاهی عبور می‌کرد. دید دو تا گدای کور دارند زمزمه می‌کنند یکی می‌گفت: «اکبرشاه می‌دهد»، دیگری می‌گفت: «خدای اکبرشاه می‌دهد». اکبرشاه رفت به قصر و یک کیسه پر از جواهرات گذاشت توی یک دیس پُلو و پنهان کرد زیر پلو و فرستاد برای گدای اوّلی. به نوکرانش گفت: «این را ببرید بدهید به آن گدائی که در فلان گذرگاه می‌گوید اکبرشاه می‌دهد». نوکرهای شاه آمدند و دیس پلو را دادند به گدای اوّلی که می‌گفت اکبرشاه می‌دهد. اما او گفت: «نه من این را نمی‌خواهم من شام درست و حسابی خورده‌ام. به جای این غذا کمی پول به من بدهید». نوکرهای شاه هم که نمی‌دانستند شاه زیر پلو کیسه جواهر قایم کرده، یک سکه مسی دادند به گدای اوّلی و در عوض دیس پلو را دادند به گدای دوّمی که می‌گفت خدای اکبرشاه می‌دهد. به قصر که برگشتند و جریان را برای شاه تعریف کردند. شاه حکمت حرف گدای دوّمی را فهمید.

* راوی: علی حیدر رشیدی نسب دبیر دبیرستان‌های شوش دانیال

پیر خارکش و شیر جنگل*

روزی بود روزگاری بود. در کنار جنگلی بزرگ پیرمرد و پیرزنی زندگی می‌کردند. پیرمرد از راه خارکشی و هیزم‌شکنی روزگار می‌گذراند. هر روز صبح علی‌الطالع می‌رفت به جنگل و هیزم بار الاغش می‌کرد و نزدیک نماز ظهر برمی‌گشت. نمازش را می‌خواند، نهارش را می‌خورد، بعد هیزم‌ها را می‌برد بازار می‌فروخت نان و گوشت می‌خرید و برمی‌گشت به خانه تا فردا. روز از نوروزی از نو.

یک روز، وقتی که از جنگل برمی‌گشت الاغش با بار هیزم در گل گیر کرد پیرمرد هرچه زور زد نتوانست الاغ را بیاورد. آخر و عاقبت خسته شد و کناری نشست. از قضا شیری از آن حدود ردّ می‌شد. پیرمرد و الاغ را دید و آمد نزدیک. پرسید: «چه شده؟» پیرمرد جریان را گفت. شیر گفت: «من سلطان جنگل و زوردارترین حیوان روی زمینم. هیچ غصه نخور الان الاغ را از گل درمی‌آورم». این را گفت و مشغول زور زدن شد. اما هرچه زور زد نتوانست الاغ را بیرون بکشد. آخرش خسته شد و

* راوی: کسعلی منصورى ۷۰ ساله شوش دانیال

خجالت زده کنار رفت و به پیرمرد گفت: «اگر از این جریان چیزی به کسی نگوئی و آبروی مرا نبری من هر روز یک آهو برایت می‌آورم. اما اگر بگوئی می‌آیم و ترا می‌خورم». پیرمرد هم قول داد که چیزی به کسی نگوید. شیر هم خجالت زده دُمش را گذاشت روی کولش و رفت. پیرمرد به آبادی آمد و با چند تا کمک برگشت و خر را از گل درآورد. از این ماجرا چند روزی گذشت و شیر به وعده‌اش عمل کرد. هر روز یک آهو می‌آورد در خانه پیرمرد.

گذشت تا اینکه زن پیرمرد حکایت آهوها را از او پرسید. پیرمرد هرچه خواست راز شیر را نگه دارد زنش نگذاشت و آنقدر اصرار کرد تا اینکه پیرمرد چفت دهانش را باز کرد و راز شیر را برملا کرد. کلاغ خبرچین هم، از قضای روزگار آنجا بود و حرف پیرمرد را شنید و رفت به همه گفت. خبر به گوش شیر رسید. شیر که دید پیرمرد رازش را برملا کرده و آبرویش را بُرده نشست به کمین و یک روز سر راه پیرمرد را گرفت. پیرمرد تا شیر عصبانی را دید خواست دربرود دید نمی‌شود؛ خواست افشای راز را انکار کند دید نمی‌شود؛ خواست التماس و گریه و زاری کند دید نمی‌شود. آخر سر به فکر چاره افتاد. به شیر گفت: «من فعلاً لاغر هستم بگذار چند روزی بروم خوب غذا بخورم و چاق بشوم بعد می‌آیم که مرا بخوری!» شیر از مرد قول گرفت و مهلتش داد که برود. پیرمرد هم راهش را کشید و رفت. سر راه رسید به روباه. روباه که مرد را فکری دید پرسید: «پیرمرد چرا اینقدر پکری؟» پیرمرد هم حکایت خودش را به روباه گفت. روباه گفت: «چاره کار تو دست من است اما یک شرط دارم!» پیرمرد گفت: «چه شرطی؟» روباه گفت: «شرطش این است که اگر ترا از چنگ شیر نجات دادم یک خروس چاق و چله به من بدهی!» پیرمرد قبول کرد و گفت: «به جای یکی دو تا می‌دهم. اما تو اوّل

بگو ببینم چطور می‌خواهی مرا از شرّ شیر نجات بدهی؟» روباه گفت: «تو هر وقت خواستی به جنگل بروی که شیر ترا بخورد به من بگو. من روباه‌ها را یک جا جمع می‌کنم و با آنها گرد و خاک راه می‌اندازم. شیر از تو سؤال می‌کند که آن گرد و خاک چیست؟ تو بگو من دیروز که به شهر رفته بودم شنیدم که جارچی جار می‌زند که سلطان مریض است و حکیم گفته است تنها دوی او مغز شیر است حالا این گرد و خاک از لشگر سلطان است که دنبال شکار شیر آمده‌اند. وقتی که این را بشنود از ترس فرار می‌کند و از جنگل می‌رود تو هم از شرّ او نجات پیدا می‌کنی!».

بیرمرد دید فکر روباه فکر خوبی است فردا که رفت پیش شیر، به حرف روباه عمل کرد. شیر فرار کرد و او از شرّش نجات آورد. به روباه هم دو تا خروس چاق و چله داد.

ننه ماهی*

روزی بود و روزگاری. در عهد قدیم یک دختری بود یک نامادری داشت. پدر دختر ماهیگیری می‌کرد. صبح تا غروب می‌رفت کنار رودخانه، تور می‌انداخت ماهی می‌گرفت. ماهی‌ها را می‌آورد به خانه. دختر می‌شست و پاک می‌کرد. پدرش آنها را به بازار می‌برد، می‌فروخت.

یک روز وقتی که دختر ماهی‌ها را برد کنار آب تا پاک کند یکی از آنها که هنوز نیمه جانی داشت به زبان آمد و گفت: «ای دختر اگر مرا در آب بیندازی و آزاد کنی در عوض هر وقت بخواهی هر کار بخواهی می‌کنم. ای دختر جانم را به من ببخش». دختر که خیلی دل رحم بود، ماهی را ول کرد توی آب. ماهی گفت: «حالا که این خوبی را به من کردی هر وقت مرا خواستی بیا کنار آب و صدا بزن ننه ماهی، تا من بیایم». این را گفت و رفت زیر آب.

خلاصه؛ یک مدتی گذشت، تا اینکه یک روز که دختر رفته بود کنار

آب تا ماهی‌ها را پاک کند پایش سر خورد و کفشش را آب بُرد. از قضای روزگار کمی پائین تر پسر پادشاه که با نوکر و چاکرهایش به شکار آمده بود لنگه کفش را از آب گرفت. این جریان را به فال نیک گرفت و گفت آب روشنائی است. بخت صاحب این کفش هم روشن است؛ من اگر صاحب این کفش را بگیرم بختم مثل این آب روشن می‌شود. این را گفت بعد به نوکرهایش دستور داد که بروند صاحب کفش را پیدا کنند و بیاورند. نوکرها آمدند و خبر پخش شد توی آبادی. نامادری دختر که خیلی بدجنس و نابکار بود تا خبر را شنید چون می‌دانست که کفش مال دختر است از زور حسودی آمد و چند جور دوا و معجون درست کرد و به خورد دختر داد. تا دختر دواها را خورد شکمش باد کرد و بالا آمد. نامادری هم شروع کرد به جفنگ گفتن که راستش را بگو از که حامله شده‌ای؟ هر چه دختر التماس کرد زاری کرد گریه کرد. نامادری ول نکرد و گفت باید بروی بیرون. دختر که دید آبرویش دارد می‌رود زد بیرون و رفت نشست کنار رود. یادش افتاد به ننه ماهی. صدا زد: «ننه ماهی! ننه ماهی!» یک کمی که گذشت ننه ماهی آمد کنار آب و گفت: «جان ننه ماهی! بگو ببینم چه شده؟» دختر هم حکایت خود را برای او گفت. ننه ماهی گفت: «این کاری ندارد». دُمش را کشید روی شکم دختر فی الفور شکم دختر سالم شد. بعد هم گفت: «از حالا به بعد هر وقت بخندی از دهننت گل می‌ریزد و هر وقت گریه کنی از چشمت مروارید می‌ریزد. راه هم که بروی از زیر پایت طلا درمی‌آید!» دختر خوشحال و خندان برگشت به خانه. نوکرهای پسر شاه آمدند و کفش را امتحان کردند دیدند مال دختر است او را بُردند و نکاح پسر پادشاه کردند. الهی همان جور که دختر به کام دلش رسید همه برسند.

گچی کپو کف بی کم بی *

یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود غیر از خدا هیچ کس نبود. هرچی رفتیم راه بود هرچی کندیم چاه بود نصیپان آه بود.

در زمان‌های خیلی خیلی قدیم یک پیرزنی بود خیلی خسیس و لجباز و بهانه گیر. این پیرزن دو تا عروس داشت. عروس کوچک خیلی زرنگ و زیرک بود. پیرزن هر وقت می خواست از خانه بیرون برود تمام درها را قفل می کرد و صندوقچه‌ها را چفت می زد و کلیدشان را برمی داشت و می زد سر کمرش و با خود می برد. یک روز پیرزن هوس زیارت خانه خدا کرد. مقدمات سفر را فراهم کرد و برای خدا حافظی و حلالیت (= طلب بخشش و حلال کردن) پیش در و همسایه رفت. قرار شد گوسفندی را هم سر ببرند و از گوشت آن، پشت پای پیرزن حلیم درست کنند! گوسفند را توی قُزقن (= دیگ) بزرگی گذاشت تا بپزد. از قضای روزگار

* راوی: حمید حسن زاده ۴۸ ساله ساکن جاته دزفول، قومیت لر

۱. آش پشت پا درست کردن رسم است. یعنی هر وقت کسی به سفر دور و دراز می رود پشت پایش (= بعد از رفتنش) آش درست می کنند و نذر می دهند.

یکی از زن‌های محله حامله بود و وقتی بوی گوشت پخته به مشامش رسید، بیزه کرد^۱. چارقدهش را بست به کمرش و به بهانه بردن آتش آمد خانه پیرزن. چند بار چُمت^۲ را از زیر دیگ خانه پیرزن برداشت و برد اما در بین راه از عمد آن را خاموش کرد و دوباره برگشت. عروس کوچک که شکم برآمده زن همسایه را دید فهمید که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است و او بیزه کرده است. این بود که رفت و از او پرسید. زن همسایه هم راستش را به او گفت، عروس کوچک هم بدون اینکه مادر شوهرش بفهمد ظهر که شد مقداری از گوشت را برداشت و برد در خانه زن حامله.

پیرزن که به سفر حج رفت در حال زیارت دید هر جا که می‌رود جلوتر از او عروس کوچکش با لباس سفید مشغول زیارت است! خیلی تعجب کرد وقتی از سفر برگشت جریان را از او پرسید. عروس کوچک هم مجبور شد حکایت گوشت دادن به زن حامله را تعریف کند.

چند روزی که گذشت یک روز پیرزن به صحرا رفت تا کره‌ها را از ماست جدا کند و روغن درست کند. این بود که همه را بار الاغ کرد و با عروسش رفت به صحرا. کره‌ها را ریخت توی ظرف و زیرش را آتش کرد و خودش رفت که زیر سایه درخت بخوابد. به عروسش گفت: «حواس جمع باشد که وقتی کره‌ها روغن شدند مرا بیدار کنی!» کره‌ها توی ظرف و روی آتش کف کرده بودند و کم‌کم داشتند روغن می‌شدند. کفشان می‌رفت و هی کمتر و کمتر می‌شدند. یک چند ساعتی که گذشت کف کره‌ها از بین رفت و تبدیل شدند به روغن! عروس کوچک رفت و پیرزن را بیدار کرد. پیرزن آمد سر دیگ روغن دید که ظرف نصف شده است. فکر کرد که عروسش از روغن به کسی بخشیده است. شروع کرد به فُرُفُر

۱. Bizā بیزه کردن یعنی ویار کردن زن حامله

۲. Çomet چوب آتش گرفته، هیزم نیم سوخته

کردن و داد و بیداد. هر چه عروسش قسم خورد که از روغن‌ها به کسی نداده است و کم شدن روغن‌ها به علت بخار شدن کف کره‌ها بوده پیرزن زیر بار نرفت که نرفت. عاقبت عروس که دیگر طاقتش طاق شده بود دست کرد به آسمان و گفت: «ای خدا یا مرگ یا نجات! ای خدا مرا به یک پرنده‌ای تبدیل کن تا بپریم و بروم و از شرّ این پیرزن فرُرو نجات پیدا کنم». هنوز دعایش تمام نشده بود که خدا او را اجابت کرد و به پرنده‌ای زیبا تبدیلس کرد. عروس کوچک تبدیل شد به پرنده و پرکشید و رفت به هوا.

این پرنده هنوز که هنوز است شب‌های زمستان به صحرا می‌آید و با صدای بلند می‌خواند: «کچی کپو، کف بی کم بی^۱، کچی کپو کف بی کم بی» یعنی: عمه، عمه کف بود کم شد^۲.

۱. کچی: Keçi در گویش لری به معنای عمه است. گچی Geçi هم تلفظ می‌شود.
 ۲. این قصه در مناطق مختلف لرستان و الوار گرمسیری (در خوزستان) روایات گوناگون دارد. به عنوان مثال شبیه این روایت تحت عنوان قصه بویو سلیمان یا شانه به سر (= هُدُ) در بین مردم بروجرد و روستاهای اطراف آن مشهور و معروف است.

ملک جمشید و ملک محمد*

یکی بود یکی نبود. در زمان‌های قدیم پادشاهی بود که هر کاری می‌کرد زنش بچه‌دار نمی‌شد. هر چه حکیم و دوا کرد فایده نداشت. تا اینکه یک روز یک سید نورانی پیدا شد و آمد به شاه گفت من کاری می‌کنم که تو بچه‌دار شوی اما به شرط اینکه هر وقت زنت زائید یکی از بچه‌هایت را به من بدهی! شاه قبول کرد. سید دعائی نوشت و به بازوی زن شاه بست و رفت. بعد از نه ماه و نه روز زن شاه دو تا پسر زائید. اسم یکی را گذاشتند ملک محمد و اسم یکی را گذاشتند ملک جمشید! چند سالی که گذشت سید آمد و به شاه گفت که: «حالا باید به وعده‌ات وفا کنی و یکی از پسرهایت را به من بدهی». شاه هر چه کرد سید از تصمیمش برنگشت. آخر کار با گریه و ناله ملک محمد را دادند به سید. او هم ملک محمد را برداشت و بُرد. آمد تا رسید به یک قلعه. دم در قلعه سید به ملک محمد گفت: «من کلید این قلعه را می‌دهم به تو. در را باز کن و با صلوات برو میان قلعه. آنجا یک پریزادی می‌بینی که خواب رفته و بالای سرش یک فانوسی روشن است. کنارش هم

* راوی: مریم منصوری ۲۸ ساله، ساکن روستای عمله سیف شوش دانیال

چند تا سیب سرخ گذاشته‌اند. فانوس را بردار و سیب‌ها را توی کیسه بریز و بیاور اما نکند شیطان گولت بزند و از سیب‌ها بخوری که هلاک می‌شوی!». ملک محمد کلید انداخت و وارد قلعه شد. دختری دید مثل ماه شب چهارده، روی تختی خوابیده و بالای سرش فانوسی می‌سوزد. چند تا سیب سرخ هم بالای سرش گذاشته‌اند. فانوس را برداشت و سیب‌ها را گذاشت توی کیسه. اما حرف سیّدیادش رفت و یکی از سیب‌ها را برداشت و دندان زد. هنوز چشم‌هایش را به هم نزده بود که پریزاد با هول و هراس از خواب پرید. ملک محمد را که دید یک سیلی بست بیخ گوشش که برق از چشمانش پرید. تا آمد به خودش بجنبید دید توی یک جنگل تاریک است. جنگلی مثل دل ظالم سیاه. یک مدّتی حیران ایستاد وسط جنگل تا حواسش جا آمد. بعد یا علی‌گویان راهی را گرفت و رفت. یک چند روزی که رفت رسید به یک شهری در کنار دریا. نگاهی انداخت دید چند تا کشتی پهلو گرفته‌اند. رفت که سوار یکی از آنها شود اما هیچکدام او را سوار نکردند. آخر کار یواشکی رفت و توی یکی از آنها قایم شد. کشتی رفت توی دریا. اما از بخت بد دریا توفانی شد و موج آمد مثل کوه. زد و کشتی را شکست. آدم‌های کشتی همه ریختند توی دریا و غرق شدند. اما بخت ملک محمد بیدار بود و عمرش به دنیا. تخته پاره‌ای آمد زیر دستش. آن را گرفت و یک چند روزی روی آب بود تا رسید به ساحل. روبه بیابان و پشت به دریا رفت و رفت تا یکی دو ماه بعد رسید به یک شهر دیگر. تا وارد شهر شد مردم شهر مثل اینکه دیو دیده باشند پا گذاشتند به فرار. ملک محمد رفت و نشست کنار دیوار یک باغ. باغبان او را که دید دلش به حال او سوخت. او را برداشت و بُرد حمام. سر و صورتش را صفا داد و دوباره به شکل آدم درآمد. ماند پیش باغبان به شاگردی. ماند تا یک مدّتی. یک روز یادش افتاد به فانوسی که از بالای سر

پریزاد برداشته بود. فانوس را آورد و روشن کرد. هنوز شعله‌اش بالا نکشیده بود که یکمرتبه دید چند تا فرشته حاضر شدند. گفتند: «اینهمه مدّت چرا فانوس را روشن نکردی تا اینهمه مصیبت نکشی؟» گفت: «تقدیر خدا بود». فرشته‌ها گفتند: «هرکس این فانوس را روشن کند هر وقت که باشد ما می‌آئیم و دو تا کیسه اشرفی به او می‌دهیم». گفت: «شکر».

خلاصه؛ ملک محمد پولدار شد. به باغبان گفت: «تو دیگر پیر شده‌ای نباید کار کنی. به جای من هر روز سه سکه طلا به تو می‌دهم». باغبان هم باغ را گذاشت و خانه‌نشین شد! یک مدّتی که گذشت خبر پولدار شدن باغبان رسید به گوش شاه. احضارش کرد و قضیه‌اش را پرسید. باغبان هم حکایت آمدن ملک محمد را گفت. شاه ملک محمد را احضار کرد و از او پرس و جو کرد. ملک محمد هم همه حکایت خودش را برای شاه تعریف کرد. شاه که طمع ورش داشته بود به وزیر دست راست خود گفت تا فانوس را از ملک محمد بگیرد و روشن کند. اما تا وزیر فانوس را روشن کرد هفت تا مرد چپاق به دست درآمدند و وزیر را گرفتند به کتک. هرفقی^۱ کتکش زدند و برگشتند توی فانوس! شب دوّم که شد شاه فانوس را داد به وزیر دست چپ. او هم همان بلا سرش آمد. شاه دید از فانوس چیزی جز کتک عایدش نمی‌شود. آن را داد به ملک محمد و از شهر بیرونش کرد! ملک محمد هم فانوس را برداشت و از باغبان خداحافظی کرد و آمد تا رسید به همان قلعه‌ای که سیّد او را فرستاده بود. دید سیّد همان جا منتظرش نشسته. ملک محمد تعجب کرد سیّد هم تعجب کرد و حکایتش را پرسید. ملک محمد هم همه حکایتش را تعریف کرد و فانوس را به سیّد داد و برگشت پیش خانواده‌اش.

۱. Hereft زیاد، هرفقی کتکش زدند یعنی خوب کتکش زدند. حسابی کتکش زدند.

قصهٔ پیر خارکش*

در زمان‌های قدیم در شهری دور یک پیرمردی بود که خارکشی می‌کرد و خرجش را از این راه درمی‌آورد. یک روز که با پشته‌ی خار از صحرا برمی‌گشت خسته شد و پشته را زمین گذاشت تا خستگی در کند. یکدفعه دید یک ماری از پشته درآمد. خواست او را بکشد که دید مار به حرف آمد و گفت: «مرانکش تا به جایش ثروتمندت کنم». پیرمرد گفت: «چطور؟» مار گفت: «برو پای آن درخت بنشین. یک ماری از زیر سنگ بیرون می‌آید و از درخت بالا می‌رود. یک وجب از دُم آن را بپر و بپر. از دُم آن مار هر شب یک گوهر شب چراغ بیرون می‌آید!».

پیرمرد رفت و پای درخت نشست. مار آمد و خواست از درخت بالا برود. رفت و یک وجب از دُمش را بزید و بُرد. دُم مار را توی طاقچه گذاشت. نصف شب دید اتاق شد مثل روز. بلند شد دید بله کنار دُم مار یک گوهر شب چراغ هست. قد یک گردو. از خوشحالی تا صبح خوابش

* راوی: شکر قاسمی پور ۶۹ ساله ساکن اندیشک

نبرد. آفتاب که زد گوهر را برداشت و بُرد بازار. یک جواهر فروش یهودی بود آن را خرید به هزار سکه.

خلاصه؛ چند روز که گذشت خارکش پولدار شد. تاجر یهودی که دید پیر خارکش هر روز گوهر می آورد، شک کرد. گفت: «هر طور شده باید سر از کار او درآورم». آمد یک عجزه ای را اجیر کرد گفت: «اگر رفتی خانه خارکش و فهمیدی که او اینهمه گوهر شب چراغ را از کجا می آورد هزار سکه طلا می دهم». عجزه هم آمد و شد کلفت پیر خارکش. یک مدتی که ماند زن خارکش را گول زد و زیربانش را کشید و راز دُم مار و جای آن را فهمید و تاجر یهودی را خبر کرد.

صبح فردا که خارکش آمد پیش تاجر. تاجر گفت: «یک سؤالی دارم». خارکش گفت: «چه سؤالی؟» گفت: «اینهمه شب چراغ را از کجا می آوری؟» گفت: «این راز است!» تاجر گفت: «اما من می دانم از کجا می آوری؟» خارکش گفت: «فی دانی!» تاجر گفت: «اگر دانستم چه؟» خارکش گفت: «فی دانی!» تاجر گفت: «حاضرم سر همه دارائی ات شرط ببندم!» خارکش طمع کرد و چون فکر می کرد که محال است تاجر راز او را بداند رفت جلوی همه اهل بازار با تاجر یهودی شرط بندی کرد. قول و قرارهایشان را که گذاشتند و همه اهل بازار را به شهادت گرفتند تاجر گفت: «گوهر شب چراغ را از دُم ماری می آوری که در فلان جای خانه ات قایم کرده ای!».

خلاصه؛ پیر مرد شرط را باخت و بدبخت شد. همه مال و دارائی و زن و بچه اش رسید به تاجر یهودی. اما چون می دانست که کسی رازش را پیش تاجر برملا کرده تصمیم گرفت برود پیش آفتاب و شکایت کند. این بود که کوله بارش را بست و رفت طرف آفتاب.

رفت و رفت تا رسید به سه تا دختر کور. دخترها گفتند: «پدر کجا

می‌روی؟» گفت: «می‌روم پیش آفتاب به شکایت». گفتند: «ترا به خدا حالا که می‌روی شکایت ما را هم بکن و بگو چرا چشم ما کور است». خارکش قول داد که شکایت آنها را به آفتاب بکند. خداحافظی کرد و رفت تا رسید به یک چمن‌زار سرسبز. دید سه تا اسب مشغول چرا هستند. اسب‌ها پرسیدند: «کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم شکایت پیش آفتاب!» اسب‌ها گفتند: «حالا که می‌روی شکایت ما را هم بکن و بیرس که علت لاغری ما چیست؟» پیرمرد به اسب‌ها هم قول داد و رفت تا رسید به یک درخت گلابی. درخت از بس بار داشت خمیده بود! سنگی زد و یک گلابی انداخت. برداشت و خورد دید تلخ است مثل زهرمار! گفت: «خدا لعنتت کند!» کوله‌بارش را برداشت که برود که درخت به صدا درآمد و پرسید: «کجا می‌روی؟» پیرمرد حکایت خود را گفت. درخت هم گفت: «شکایت مرا هم بکن که چرا ثمرم تلخ است؟» پیرمرد به او هم قول داد و گذاشت و رفت. رسید به یک رودخانه‌ای دید یک ماهی هست نیمی از بدنش بیرون آب است و تمام پهنای رودخانه را گرفته است! ماهی پرسید: «کجا می‌روی؟» خارکش حکایتش را گفت ماهی گفت: «اگر شکایت مرا هم به آفتاب برسانی که چرا نصفم از رودخانه بیرون است اجازه می‌دهم از پشتم عبور کنی و بروی». پیرمرد به او هم قول داد و از پشتش گذشت و رفت. آنقدر رفت تا رسید به آفتاب! آفتاب پرسید: «چه کار داری؟» خارکش حکایت خود را از اول تا آخر گفت. آفتاب گفت: «برو پیش تاجر یهودی و با او شرط ببند و بگو مگر نه که آفتاب هر روز از اشرق^۱ طلوع می‌کند؟ می‌گوید چرا! تو بگو اما من شرط می‌بندم که فردا از مغرب طلوع می‌کند. او باور نمی‌کند و با تو شرط

۱. اشرق

می‌بندد. آن وقت من به تو کمک می‌کنم و از مغرب طلوع می‌کنم تا تو به حقیقت برسی!» پیرمرد تشکر کرد و شکایت ماهی و درخت و اسب‌ها و دخترها را هم رسانید. آفتاب گفت: «آن ماهی دندان یک شخص بی‌نماز را قورت داده اگر استفراغش کند خوب می‌شود و زیر آب می‌رود. پای آن درخت گلابی هم یک خمره طلای خسروی دفن است. اگر آن خمره را درآورند ثمرش شیرین می‌شود. آن اسب‌ها هم چون صاحب ندارند لاغرند اگر کسی صاحب آنها بشود و روی کمرشان دست بکشد چاق می‌شوند. آن سه تا دختر هر روز غروب در خانه‌شان را آب و جارو می‌کنند اگر این عادت را ترک کنند بینا می‌شوند». پیرمرد اینها را شنید از آفتاب خداحافظی کرد و برگشت.

آمد تا رسید به ماهی. از پشتش رد شد و علاج دردش را گفت. ماهی دندان شخص بی‌نماز را بالا آورد و خوب شد و رفت زیر آب. بعد آمد تا رسید به درخت. خمره خسروی را از پای درخت درآورد و میوه‌هایش را شیرین کرد. آمد تا رسید به اسب‌ها. دستی به کمرشان کشید و چاقشان کرد. سوارشان شد و رسید به دخترها، علت کوری‌شان را گفت. آنها هم عادتشان را ترک کردند و بینا شدند. گفتند: «حالا ما بهتر از تو کسی را سراغ نداریم حاضری ما را نکاح کنی؟» پیرمرد هم آنها را نکاح کرد و سوار اسب‌ها کرد و آمد و آمد تا رسید به شهر خودش. یکسر رفت پیش تاجر یهودی. با او شرط‌بندی کرد و خمره خسروی را نشان او داد. تاجر طمع کرد. فکر کرد که خارکش از غصه دم مار دیوانه شده؛ چون باور نمی‌کرد که آفتاب هیچ‌وقت از مغرب طلوع کند رفت و جلوی همه اهل بازار با خارکش شرط بست. اما فردا که شد آفتاب از مغرب طلوع کرد و پیرمرد شرط را بُرد و دوباره به حقش رسید و خوشبخت شد.

دختر دال*

یک زن و مردی بودند بچه نداشتند. یک روز مرد خواست برود سفر. آمد به زنش گفت: «من می‌روم سفر، چهل روز دیگر برمی‌گردم. اگر تا این چهل روز بچه‌دار شدی که هیچ! اگر نشدی طلاق می‌دهم». این را گفت و رفت سفر. زن هم نشست گریه کردن. هی گریه کرد و هی گریه کرد. یک درویشی که از راه می‌گذشت او را دید. دلش سوخت. گفت: «چرا گریه می‌کنی؟ زن قضیه را گفت. درویش گفت: «ناراحت نباش! من دعا می‌کنم بچه‌دار شوی. اما تو برو چهل پارچه کهنه و یک تخم مرغ و یک له‌لو^۱ بیاار تا برایت بچه درست کنم». زن رفت و هرچه را درویش خواسته بود آورد. درویش هم نشست تخم مرغ را رنگ کرد و پیچید توی چهل تا کهنه. بعد آن را گذاشت توی له‌لو (= لُلو) و یک وردی هم به زن یاد داد که تا چهل روز بخواند و گهواره را بجنباند تا تخم مرغ تبدیل به بچه شود. زن هم شاد شد و نشست پای لُلو به ورد خواندن.

* زاوی: موسی رشتو ۷۲ ساله شهرک سگوند شوش دانیال، علی حیدر رشیدی‌نسب، گوهر بهرامی‌پاراحدی، نسرین قلاوند و...
۱. Lālu، نو، گهواره

روز سی و نهم مردش آمد. سراغ بچه کرد. زن گفت: «بچه توی للو است اما تا فردا صبح صبر کن بعد ببینش» اما مرد رفت ببیند زنش راست می‌گوید یا نه؟ رفت سر للو کهنه‌ها را دید. آنها را برداشت و شروع کرد به باز کردن. دید وسط کهنه‌ها یک تخم مرغ رنگ کرده است. فکر کرد زنش دیوانه شده. عصبانی شد و او را گرفت به باد کتک. بعد هم آمد و کهنه‌ها و تخم مرغ را انداخت بیرون. یک دالی^۱ آمد و تخم مرغ را برداشت و برد به لانه‌اش. روی درخت چنار. فردا که شد از توی تخم مرغ یک دختری درآمد مثل یک تیکه ماه. دختر ماند پیش دال و بزرگ شد. دال به او گفت: «اگر خواستی بروی توی رودخانه شنا کنی بگو چنار سر زیر. وقتی هم خواستی بیایی بالا بگو چنار سر بالا».

خلاصه؛ یک روز دختر دال که آمده بود توی رودخانه، از قضا پسر پادشاه هم آمده بود شکار. چشمش افتاد به دختر و گرفتارش شد. یک دل نه صد دل! اما تا آمد با او حرف بزند دختر گفت: «چنار سر بالا و غیب شد». پسر پادشاه همان جا افتاد و بیهوش شد. نوکران شاه رسیدند دیدند بله پسر شاه افتاده کنار آب. آمدند آب پاشیدند به هوشش آوردند. پسر شاه تا هوش آمد سراغ دختر را گرفت. گفتند: «لابد جن و پری دیده‌ای!» گفت: «من نمی‌دانم جن بود یا پری الا و بلا من او را می‌خواهم».

خلاصه؛ پسر شاه از عشق دختر دال افتاد به مریضی. هر چه حکیم و دوا کردند خوب نشد که نشد. آخر و عاقبت شاه دستور داد جارچی انداختند که هر کس بتواند دختر دال را پیدا کند شاه از مال دنیا بی‌نیازش می‌کند!

یک دالوئی^۱ بود هزار فن. آمد پیش شاه و گفت: «اگر صد من پنبه بدهید من دختر دال را پیدا می‌کنم». شاه گفت: «تو پیدا کن من صد من طلا می‌دهم». دالو گفت: «نه طلا نمی‌خواهم».

خلاصه قرار و مدارها را گذاشتند و پیرزن آمد یک چپش^۲ و کمی برنج و یک قزقن (دیگ بزرگ) و یک دختر کچل برداشت و رفت کنار آب زیر لانه دال. آتشی درست کرد و قزقن را لوری (= چپه، وارونه) گذاشت روی آن. یک شرکوئی^۳ هم آورد و برنج‌ها را ریخت پشت شرکو و با دسته شرکو شروع کرد به کوبیدن! بعد هم چپش را خواباند و با پشت کارجو^۴ (= کارچو) شروع کرد به مالیدن به میل^۵ چپش. که مثلاً می‌خواهد سر چپش را ببرد! دختر دال داشت از گل^۶ درخت نگاه می‌کرد. وقتی دید دالو همه کارها را عوضی انجام می‌دهد داد زد: «اِ دایا، اِ دایا وِ دَم کارجو وِ مِل چپش وِ مین شرکو و دسه شرکو وِ مین پاتیل».

یعنی: «ای مادر، ای مادر، با دم چاقو گردن بُز را [بُز] و در داخل هاون با دسته هاون [برنج‌ها را بکوب] و [بریز] داخل پاتیل».

اما دالو توجه نکرد. دختر دال دوباره داد زد: «اِ دایا، اِ دایا وِ دَم کارجو وِ مین شرکو و دسه شرکو وِ مین پاتیل». اما دالو باز هم توجه نکرد!

خلاصه دختر دال سه چهار بار هی صدا زد اما پیرزن توجه نکرد تا عاقبت به دختر دال گفت: «ای دختر من پیر شده‌ام و چشم‌هایم نمی‌بیند اگر راست می‌گوئی و می‌خواهی کمکم کنی خودت بیا پائین و یادم بده!» دختر دال هم گفت: «چنار سر زیر و آمد پائین». غذای خوبی برای دالو

۲. Chapeš. بُز نر

۴. KĀrchu چاقو

۱. دالو Dālu زال، پیرزن

۳. šerku نوعی هاون چوبی

۵. Mel گردن

۶. بر روی، بالای. گِلِ درخت یعنی بر روی درخت

درست کرد و خواست برود که پیرزن گفت: «ای دختر خدا خیرت بدهد بیا سرم را بجور^۱ بعد برو». دختر دال آمد کنار دالو و شروع کرد به جستن (= خاراندن) سر پیرزن. تا او ویرش^۲ به سر پیرزن بود. همان دختر کچلی که پیرزن آورده بود دور دختر دال می چرخید و دامنش را به زمین میخ می کرد. وقتی که پیرزن مطمئن شد که دختر دال به زمین میخ شده و دیگر نمی تواند در برود شروع کرد به خواندن که: «هی بیایت، هی بیایت، شتر^۳ هردن کُتل کوکُناین». که یعنی بیایید که دختر گیر افتاده است و نمی تواند فرار کند.

نوکرهای شاه هم که کمین بودند تا صدای دالو را شنیدند آمدند. دختر دال تا آنها را دید آمد در برود. گفت: «چنار سر بالا، چنار سر بالا». اما فایده نداشت. به زمین میخ بود. گیر افتاده بود. آمدند و او را گرفتند. دالو به نوکران شاه گفت: «اول بگذارید بپریم او را قنچ^۳ کنیم. بعد او را ببرید». این را گفت و دختر دال را بُرد پشت درختها. لباس هایش را درآورد و کرد تن دختر کچلش. بعد دختر دال را محکم بست به درخت و آمد دختر خودش را به جای دختر دال داد دست نوکران شاه که ببرند برای شاهزاده! آنها هم به خیال خود عروس را برداشتند و بردند به کاخ! دختر دال ماند تا شب. شب که شد شیر آمد او را بخورد. دختر دال گفت: «حالا که می خواهی مرا بخوری طوری بخور که حتی یک قطره خون از من روی زمین نریزد». شیر هم قبول کرد و دختر دال را خورد. اما وقتی رفت کنار رودخانه تا آب بخورد، سه قطره از خون دختر دال از

۱. سر جوریدن (= سر جوئیدن، سر جستن) یعنی سر کسی را خاراندن و با موهای کسی ورفتن و جستجو کردن.
 ۲. Vir. حواس، فکر، خیال، توجه
 ۳. Qenj یا خُنْج Xenj تمیز و خوشگل کردن، آراستن، آرایش کردن، پیرایش، اصلاح کردن سر و صورت

سبیل‌هایش چکید و افتاد کنار رودخانه. از این سه قطره خون سه شاخه نی سبز شد.

یک مدتی که گذشت. یک چوپانی از کنار رودخانه رد می‌شد. نی‌ها را دید و یکی‌شان را برید و یک پسیه^۱ درست کرد. اما وقتی پُف کرد توی پسیه یکرته این آواز درآمد که:

| | |
|--------------------|---|
| بزن بزن ای چوپان | بزن بزن ای چوپان |
| در کمر غار بودم | من دختر دال بودم |
| شیر مَنِه ذلیل کرد | دایا ^۲ مَنِه ^۳ اسیر کرد |

چوپان همینطور نی می‌زد و می‌رفت تا رسید به شهر. دالو صدای نی را شنید و فهمید که این صدای دختر دال است. ترسید رازش برملا شود. رفت و نی را از چوپان خرید و پرت کرد توی آشغال‌ها. اما یک دالوی دیگری که آمده بود از توی آشغال‌ها چخ چیله^۴ ورجیند پسیه را پیدا کرد و بُرد. اما دلش نیامد آن را بسوزاند، پرتش کرد توی پستو. شب که شد از توی پسیه یک دختر خوشگل مثل ماه شب چهارده آمد بیرون و تا دالو خواب بود همه کارهای خانه را انجام داد و رُفت و رو^۵ و آب و جارو کرد و رفت توی پستو قایم شد. صبح که شد پیرزن باشد دید خانه شده مثل دسته گل! ماند به تعجب! گفت نکند جن آمده!

خلاصه؛ چند شب، هی دختر درآمد و رفت و رو کرد و توی پستو قایم شد. یک شب پیرزن بیدار ماند تا ببیند چه کسی می‌آید و این کارها را می‌کند. انگشتش را برید و نمک پاشید تا خوابش نبرد. بعد رفت و

۲. Dâyâ مادر، (= پیرزن)

۴. Çexçilâ هیمه و هیزم کوچک

۱. Pâsiyâ نی لبک، فلوت

۳. مرا، من را

۵. Roft-oru جارو کردن

پشت رختخواب‌ها نشست به کمین. نیمه‌های شب که شد دید یک دختری مثل حورپری از پستو درآمد و شروع کرد به آب و جارو. پیرزن از پشت رختخواب‌ها درآمد و دست دختر را گرفت و گفت: «تو که هستی؟ جنی یا پری؟» دختر هم گفت: «نه من دختر دال هستم» و همه جریان خودش را تعریف کرد. از قضا این پیرزن کلفت شاه بود. دختر دال ماند پیش او.

یک مدتی که گذشت، دختر دال به پیرزن گفت: «برو یک شکبه گوسفند بیاور، کار دارم». پیرزن رفت و آورد. دختر دال هم آن را کشید به سرش و کچل شد. بعد با پیرزن رفت به کاخ شاه. یک چند روزی رفت و آمد کرد. تا اینکه یک شب توی کاخ یک جشن عروسی برپا شد. دختر دال رفت و یواشکی شکبه را از سرش درآورد و هفت قلم آرایش کرد و شد مثل پنجه آفتاب! قشنگ قشنگ! آمد توی کاخ. پسر پادشاه تا او را دید از خود بیخود شد. رفت پیش او و گفت: «از کجا آمده‌ای؟» دختر دال گفت: «از اشرق^۱ آمده‌ام و می‌روم به مشرق!» پسر شاه انگشتر خود را داد به او و بیهوش افتاد به زمین. مردم جمع شدند. دختر دال هم یواشکی در رفت و دوباره به شکل کچل‌ها شد و آمد توی جمع. پسر شاه که به هوش آمد به مادرش گفت: «برایم کلوچه درست کنید و بقچه ببندید می‌خواهم بروم دنبال آن دختر!».

خلاصه؛ ملکه هم آمد و پیرزن و دختر کچل را که همان دختر دال بود آورد کمک و شروع کرد کلوچه درست کردن برای توشه راه پسرش. دختر دال هم یواشکی انگشتر را انداخت توی خمیر کلوچه. فردا صبح پسر شاه کلوچه‌ها را برداشت و کوله‌بار بست و رفت تا سر

۱. Aşreq در اینجا به معنی مغرب آمده است.

ظهر رسید یک جائی خواست نهار بخورد. دست کرد و از کلوچه‌ها درآورد که بخورد. یکی را که نصف کرد یک مرتبه دید انگشترش توی آن است. تعجب کرد و فهمید که آن دختری که توی جشن دیده است توی کاخ خودشان است. برگشت به کاخ و به مادرش گفت: «این کلوچه‌ها را چه کسی پخته است؟ مادرش هم پیرزن و دختر کچل را نشان داد. پسر شاه فهمید که دختر کچل همان دختر دال است. گفت فردا بگوئید او نهار مرا بیاورد. فردا غذای پسر پادشاه را دادند به دختر کچل که ببرد توی اتاق. اما تا غذا را بُرد پسر شاه یواشکی با نوک شمشیر زد و شکبهٔ گوسفند را از سر دختر انداخت. دید بله بر جمال محمد صلوات صورتی درآمد مثل قرص قر و پنجهٔ آفتاب.

خلاصه؛ پسر پادشاه دختر دال را نکاح کرد و دالوی بدجنس را هم به سزا رساند. سال‌های سال هم به خوشی و خرّمی زندگی کردند.^۱

۱. لازم به توضیح است که قصهٔ دختر دال از مشهورترین قصه‌های لری است و از حدود بروجرد تا بخش الوار گرمسیری (در خوزستان) روایات گوناگون - اما مشابهی - از آن وجود دارد. بنده حداقل هفت یا هشت گونه روایت این داستان را شنیده و ثبت و ضبط کرده‌ام و از آن میان بهترین‌ها را با هم تلفیق و ترکیب کرده و روایتی را که خواندید به نگارش درآورده‌ام. این کار در مورد برخی دیگر از مشهورترین قصه‌های این مجموعه مثل قصهٔ علی میش‌زا، تمّتی، مرغ تخم‌طلا و... نیز صورت گرفته است.

شهر حاکم‌کُش*

یکی بود یکی نبود. یک شهری بود که هر والی و حاکمی می‌رفت آنجا و ظلم می‌کرد، وقتی مردم شهر به تنگ می‌آمدند و دعا می‌کردند، آن حاکم و والی ظالم می‌مُرد و از بین می‌رفت!

خلیفه از بس حاکم فرستاد ذَلّه شد. گفت: «اصلاً بگذارید آن شهر بدون والی باشد». اما یک مردی رفت پیش خلیفه و گفت: «حکومت این شهر حاکم کُش را بده به من!» خلیفه گفت: «می‌میری‌ها!» مرد گفت: «عیبی ندارد». خلیفه هم او را فرستاد به حکومت شهر حاکم‌کُش!

حاکم جدید آمد و فهمید بله، علّت درگیر بودن (= اجابت شدن) دعای مردم این شهر این است که فقط مال حلال می‌خورند. پیش خود گفت اگر کاری کنم که این مردم هم مثل جاهای دیگر حرام‌خوار بشوند آن وقت خدا ظالم را بر آنها مسلط می‌کند و دیگر به دادشان نمی‌رسد و دعایشان گیرا نمی‌شود.

* راوی: مسعود غفوری‌نژاد ۳۵ ساله، قومیت بختیاری، ساکن اطراف شوشتر

با این فکر آمد و شروع کرد به حکومت. مالیات‌ها را کم کرد و هرچه پول مالیات جمع کرد همه را بُرد ریخت وسط میدان شهر. بعد دستور داد جار زدند که هرکس هرچه توانست و زورش رسید بیاید از این پول‌ها ببرد! مردم هم طمع برشان داشت و حمله آوردند برای پول‌ها. اما چون آن پول‌ها مال حرام بود آنها حرام‌خوار شدند. نظر خدا هم از آنها برگشت. ظلم به آنها مسلط شد. بعد حاکم هم با خیال راحت شروع کرد به ظلم کردن.

ماند تا یک مدتی. خلیفه دید که این حاکم جدید نه تنها مُرد بلکه هی هر سال از پارسال بیشتر مالیات می‌فرستد. علتش را که جویا شد، حاکم قضیه را به او گفت. این است که گفته‌اند ظلم ظالم سببش نیست و عمل خود مردم است.

قلم سرنوشت*

در زمان حضرت موسی یک جوانی بود که خیلی فقیر بود. می‌رفت صحرا خار می‌کند و خرجش را درمی‌آورد. یک روز که موسی داشت می‌رفت کوه طور، جوان جلوییش را گرفت و گفت: «تو که می‌روی پیش خدا، پیرس که چرا فلان جوان اینقدر فقیر است. چاره‌کارش چیست؟» موسی گفت: «باشد». رفت کوه طور. مناجات کرد. با خدا حرف زد. بعد از خدا پرسید: «فلان جوان چرا اینقدر بیچاره است؟» خدا گفت: «برو به او بگو که این را قلم سرنوشت نوشته است».

موسی آمد و جواب خدا را به جوان گفت. جوان تا این را شنید گفت: «برو به خدا بگو نعوذ بالله استغفرالله قلم دست توست یا تو در دست قلمی؟» موسی هم آمد و اعتراض جوان را به خدا گفت. خدا هم به موسی گفت: «برو بگو که قلم در دست من است!» جوان تا جواب خدا را شنید باز به موسی گفت: «برو به خدا بگو حالا که قلم در دست

* راوی: مسعود غفوری نژاد ۳۵ ساله، ساکن اطراف شوستر

توست یک کمی سر قلم را کج کن و برگردان تا سرنوشت من بهتر شود!».

موسی هم آمد و به خدا گفت. خدا هم دلش رحم آمد و سر قلم را برای جوان برگرداند. بعد هم به موسی گفت برو به جوان بگو سر قلم را کج کردم منتظر باش.

ماند تا یک مدتی. یک روز جوان داشت از صحرا خار می‌برد. یک کسی آمد و جلوی او را گرفت و گفت: «بیا این بیست دینار را بگیر، این خارها را بیاور تا فلان جا». جوان هم پول را گرفت و خارها را کشید و بُرد تا خانه آن مرد. وقتی خارها را گذاشت زمین و خواست برود مرد به او گفت: «اگر بیکاری و کار می‌خواهی من برای امروزت کار دارم». جوان گفت: «باشد». مرد گفت: «ما امشب مهمان داریم. بیا این پول‌ها را بگیر و برو از بازار میوه و شیرینی بخر، بیاور». جوان هم پول‌ها را گرفت و رفت خرید کرد و آمد. خواست برود. باز هم مرد گفت: «اگر دوست داری شب را بمان اینجا و از مهمان‌های من پذیرائی کن، هرچه بخواهی می‌دهم!» جوان ماند.

شب که شد مهمان‌های مرد از راه دوری آمدند. جوان هم پاشد و شروع کرد پذیرائی کردن. پرسیدند: «این جوان نوکران است؟» مرد صاحبخانه که نمی‌خواست جوان را جلوی آنها کوچک کند گفت: «نه این برادرزاده‌ام است که آمده سری به من بزند و برود. تاجرزاده است!» مهمان‌ها تا این را شنیدند گفتند: معذرت می‌خواهیم ما نمی‌دانستیم برادرت چنین جوان نجیب و آراسته‌ای دارد و الا اصلاً به خواستگاری دخترت نمی‌آمدیم. چون حتماً می‌خواهی دخترت را به پسر عمویش بدهی! ما رفع زحمت می‌کنیم». این را گفتند و پاشدند و رفتند. مرد هم ماند توی الا و بلا. حرفی زده بود و دیگر نمی‌توانست درستش کند. مهمان‌ها رفتند. مرد

قلم سرنوشت ۱۱۷

نشست با زنش که حالا چه کنیم چه نکنیم؟ با دست خودمان
خواستگارهای دخترمان را ردّ کردیم زن گفت حالا عیبی ندارد. شاید
دختر ما روزی همین جوان بوده بیا و او را داماد خودت کن!
خلاصه آن جوان شد داماد آن مرد که خیلی ثروتمند بود. به این ترتیب
سرنوشتش عوض شد و از فقر نجات آورد.

حکایت پادشاه دل رحم*

یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود یک پادشاهی بود که آنقدر مهربان بود که معروف شده بود به پادشاه دل رحم. یک روز همینطور که نشسته بود روی تخت شاهی یک درویش فقیری آمد و گفت: «ای پادشاه دل رحم تو اینقدر دل رحمی! بیا و یک آرزویی من دارم برآورده اش کن!» پادشاه دل رحم گفت: «آرزویت چیست؟» درویش گفت: «آرزویم این است که چند روز به جای تو پادشاهی کنم!» پادشاه دل رحم، قبول کرد. گفت: «باشد، حرفی نیست. بیا بنشین به جای من. من هم می‌روم سفر».

خلاصه؛ پادشاه دل رحم از تخت آمد پائین و درویش رفت جای او. پادشاه دل رحم هم رفت سفر. سه روز که گذشت از سفر برگشت و گفت: «حالا که به آرزویت رسیدی از تخت شاهی بیا پائین». اما درویش گفت: «برو پی کارت، این تاج و تخت مال خود من است». بعد هم دستور داد پادشاه دل رحم را بیرون کردند.

* راوی: گلنار انصاری ۶۰ ساله قومیت بختیاری ساکن شوشتر

پادشاه دل رحم دست زن و بچه‌اش را گرفت و رفت. شب که شد یک جایی رسید بار انداخت که استراحت کند. دید یک کاروانی هم آمد آنجا بار انداخت. رئیس کاروان گفت: «بروید ببینید این آتش مال کیه؟» آمدند و شاه دل رحم را با زن و بچه‌اش دیدند و برگشتند پیش رئیس قافله؟ او دوباره گفت: «بروید بگوئید این کاروان یک زن زائو دارد زنت را بفرست کمک!» آمدند به شاه دل رحم گفتند. او هم زنتش را فرستاد کمک. اما تا زن پادشاه دل رحم آمد توی کاروان او را گرفتند و بردند. صبح که شد پادشاه دید زنتش نیامد و از قافله هم خبری نیست. ناراحت شد و فهمید زنتش را برده‌اند. بار و بندیش را بست و دوباره راه افتاد. رفت تا رسید به یک آبادی. یک رودخانه‌ای بود خواست ردّ شود یکی از پسرهایش را بغل زد که برد آن طرف و یکی دیگر را گذاشت تا بعد برگردد و او را هم برد. تا رسید وسط آب یکی از آن طرف صدا زد: «هی هی بچه‌ات را گرگ بُرد. هی. هی...!» پادشاه دل رحم برگشت دید گرگ بچه‌اش را توی دهن گرفته می‌برد. دست و پایش سست شد و زور آب زد و آن یکی بچه‌اش را هم از بغلش کند و بُرد. ناله‌اش در آمد. گفت: «ای خدا این چه بلاهائی است که سر من نازل کردی؟ من چه گناهی در درگاه تو کردم؟ ای خدا، یا مرگ یا نجات!» هی ناله کرد و هی گریه کرد تا رسید به شهر.

از قضای روزگار پادشاه آن شهر تازه مرده بود و مردم داشتند کفتر می‌پراندند ببینند که سر که می‌نشیند تا شاهش کنند! پادشاه دل رحم هم رفت توی شهر و توی اتاق یک پیرزنی منزل کرد. کفتر هم چرخ می‌زد و معلق خورد و آمد نشست روی اتاق. مردم آمدند دیدند توی اتاق یک مرد غریبه است. گفتند: «ما غریبه را شاه نمی‌کنیم». دوباره کفتر پراندند. باز کفتر چرخ می‌خورد و آمد نشست روی همان اتاق. سه باره و چهار

باره کفتر پرانندند و هی آمد نشست همان جا! آخرش گفتند: «عیبی ندارد ما این غریبه را شاه می‌کنیم اگر عدل کرد که هیچ اگر نه عوض می‌کنیم».

خلاصه؛ پادشاه دل رحم در آن شهر شاه شد و مردم هم که عدل و دل‌رحمی‌اش را دیدند هر روز بیشتر دوستش داشتند.

یک چند سالی که گذشت آمدند پیش شاه دل رحم و گفتند: «ای شاه!» گفت: «بله!» گفتند: «باید دو تا وزیر دست راست و دست چپ انتخاب کنی». شاه هم گفت: «باشد اما دو نفر می‌خواهم که مثل مثل هم باشند و هیچ فرقی با هم نکنند!» مردم رفتند. هرچه گشتند پیدا نکردند. کم‌کم داشتند ناامید می‌شدند که دیدند یک چوپانی آمد و گفت: «من یک پسری دارم که خیلی خوش سر و زبان و بزرگ منش است او را ببرید شاید شاه وزیرش کند!» یک ماهیگیری هم آمد و گفت: «من هم یک پسری دارم خیلی خوشگل و باوقار است او را هم ببرید شاید شاه قبولش کرد». رفتند پسر چوپان و پسر ماهیگیر را دیدند مثل سبی بود که از وسط نصفشان کرده باشی.

خلاصه؛ پسر چوپان و پسر ماهیگیر را بردند و وزیر شاه کردند. یک مدتی که گذشت یک کاروانی آمد کنار شهر. اهل کاروان شنیدند شاه شهر عوض شده و خیلی دل‌رحم است. رئیس کاروان کسی را فرستاد پیش شاه که وزیرانش را بفرستد برای معامله. شاه هم وزیرانش را فرستاد که بروند و از کاروان چیزی بخرند. وزیران رفتند و شب ماندند همان جا. معامله که تمام شد آمدند نشستند توی یک چادری به تعریف کردن. داشتند از سرگذشت خودشان می‌گفتند. وزیر دست راست گفت: «پدر من شاه بود. درویش خدانشناسی آمد تاج و تختش را گرفت و ما را بیرون کرد. در بین راه یک کاروانی مادرم را دزدید و رفت. برادرم را هم

گرگی گرفت و خودم را هم آب بُرد و پدرم را گم کردم. عمرم به دنیا بود و یک ماهیگیری مرا از آب گرفت و...».

وزیر دست چپ این حرف‌ها را که شنید اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و دست انداخت گردن وزیر دست راست و گفت: «ای برادر، ای برادر خدا را شکر که تو زنده‌ای. من همان برادرت هستم که گرگ مرا بُرد اما عمر من هم به دنیا بود و یک چوپانی مرا از دهان گرگ گرفت و بزرگ کرد و...»

خلاصه؛ این دو تا برادر دست انداخته بودند گردن هم و داشتند گریه می‌کردند که دیدند یک زنی از چادر بغلی درآمد و گریه‌کنان خودش را انداخت بغل آنها! گفت: «من قصه شما را شنیدم. خدا را شکر خدا را صد هزار مرتبه شکر که شما زنده‌اید!» گفتند: «تو کیستی؟» گفت: «من همان مادر بدبخت شما هستم که رئیس نامرد این کاروان مرا دزدید و بُرد و...». وزیر دست چپ و وزیر دست راست با مادرشان رفتند پیش پادشاه دل رحم که از دست رئیس کاروان شکایت کنند. پادشاه دل رحم وقتی قصه آنها را شنید سجده شکر کرد و زن و بچه‌هایش را در آغوش گرفت و گفت:

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز

که ایزد در بیابانت دهد باز

قصه ما به سر رسید. اما تو هم ای جانم ای عزیزم گذشت کن، رحم کن تا خدا به دادت برسد.

دختر نوح*

می‌گویند در آن زمانی که حضرت نوح (ع) می‌خواست کشتی بسازد رفت از میخ فروش میخ بخرد، میخ فروش گفت: «اگر دختری را به من بدهی من هم میخ به تو می‌دهم». حضرت نوح گفت: «باشد فردا بیا خواستگاری». میخ را گرفت و رفت پیش چوب فروش. او هم گفت: «اگر دختری را به من بدهی من هم به تو تخته می‌دهم!» حضرت نوح قبول کرد از او هم تخته گرفت و رفت پیش نجار. او هم گفت: «اگر دختری را به من بدهی من هم برای تو کشتی می‌سازم!» نوح، خواستگاری او را هم قبول کرد.

خلاصه: نوح شب رفت خانه و فکر کرد که من به این سه تا قول دخترم را دادم اما یک دختر بیشتر ندارم. این بود که نشست به دعا و مناجات به درگاه خدا که ای خدا نگذار آبروی پیغمبرت پیش اینها برود این سگ و الاغی را که من دارم تبدیل به دو تا دختر کن تا بدهم به خواستگارها و روسفید شوم.

* راوی: قبانی محمد کربلانی ۶۵ ساله، ساکن شوشتر، قومیت بختیاری

خلاصه؛ حضرت نوح دعا کرد و خدا هم سگ و الاغش را تبدیل کرد به دو تا دختر! صبح که سه تا خواستگار آمدند، نوح سه تا دختر را عقدشان کرد.

گذشت تا یک مدتی بعد، نوح با خود گفت: «بروم سری بزنم ببینم دخترم نصیب کدامیک از آنها شده است و سگ و خر به کدامها رسیده؟» اوّل رفت منزل میخ فروش. تا رسید آنجا میخ فروش به زنش گفت: «پاشو از پدرت پذیرائی کن!» اما زن پرخاش کرد که حالا صبر کن کار دارم. میخ فروش دوباره گفت: «ای زن، پدرت آمده کارها را ول کن، بیا به او برس. خوبیّت ندارد.» اما به خرج زن نرفت که نرفت. نوح فهمید که این دختر خودش نیست. باشد، خداحافظی کرد و آمد به خانه چوب فروش. تا رسید آنجا، چوب فروش به زنش گفت: «پاشو از پدرت پذیرائی کن!» اما این یکی هم مثل زن میخ فروش بنا کرد داد و قال کردن و بهانه آوردن. نوح فهمید که این هم دختر خودش نیست، خداحافظی کرد و رفت. رسید در خانه نجار. تا نشست نجار به زنش گفت: «ای زن بیا از پدرت پذیرائی کن!» دختر آمد و دست و روی نوح را بوسید و سلام تعارف کرد و رفت از زیرزمین یک هندوانه‌ای آورد. نجار گفت: «این هندوانه خوب نیست برو یکی دیگر بیاور.» دختر چیزی نگفت هندوانه را برداشت و بُرد و چند لحظه بعد برگشت. باز نجار گفت: «این هم خوب نیست برو یکی دیگر بیاور.» دختر باز رفت و آمد. خلاصه؛ چند بار تکرار شد. اما جز همان یک هندوانه هندوانه دیگری در خانه نبود با این حال دختر به خاطر اطاعت از شوهرش هیچ نمی‌گفت. آخرش نوح قضیه را فهمید باشد سر و صورت دخترش را بوسید و فهمید که او دختر واقعی خودش است.

تَمّی *

یک خانواده‌ای بودند فقیر و بی‌چیز. هفت تا دختر بزرگ هم داشتند. پدرشان روزها می‌رفت شکار و هفت تا کِوُک^۱ می‌زد می‌آورد. به خانه برای خورد و خوراکشان. پیا^۲ همه‌اش می‌گفت: «خدایا که خودت خدائی، من این هفت تا کِوُک را چه کنم؟ چقدرش را بدهم به دخترها، چقدرش را بدهم به چوپانان، چقدرش را هم خودم با زخم بخورم؟» یک روز نشست و با زنش شور تنید^۳. زن گفت: «ای مرد، بیا دخترها را بردار ببر به کوه به هوای سیسته^۴ چیدن. ولشان کن توی کوه و بیا!

* راوی: قصه تمّی (آخری، مجازاً ته تغاری) از مشهورترین قصه‌های بختیاری است که از حوالی شوستر گرفته تا مسجد سلیمان و ایذه و باغ ملک به گونه‌های مختلف روایت می‌شود. از چندین گونه روایت که بنده توسط دوستان و آشنایان روی نوار ضبط یا روی کاغذ ثبت کرده بودم روایت فوق را برگزیدم و در اینجا آوردم. راوی این روایت یکی خاتم بی‌بی گل نصیری ساکن مسجد سلیمان است و دیگری آقای رضا باقری که به نقل از دختر عموهایش — ساکن روستای مورد غفار از توابع ایذه — هستند. ایضاً آقای امامقلی زنگنه از باغ ملک.

۱. Kōwk کبک

۲. Piyā مرد

۳. شور تنیدن: مشورت کردن

۴. sīstā نوعی کُتار است از خانواده زلزالک که درختش کوتاه است و در بازار به کُتار نیلاقی هم معروف است.

تا راحت شویم! اگر این کار را نکنی همه‌مان از گرسنگی می‌میریم!».

مرد هم یک روز صبح دخترها را پیش انداخت و برد صحرا. دخترها گفتند: «بابا کجا می‌رویم؟» مرد گفت: «می‌رویم به سیسته چیدن و شکار کردن!» دخترها هم خوش و خندان با پدرشان می‌رفتند تا رسیدند به درخت سیسته. مرد گفت: «همین‌جا بایستید تا این درخت را برایتان بتکانم». درخت را تکاند برای‌شان. دخترها هم سرگرم شدند به سیسته ورچیدن. پدرشان گفت: «تا شما این درخت را ورمی چینید من بروم یک درخت دیگر پیدا کنم. اما پشت سرتان را نگاه نکنید که کور می‌شوید! مشک هم گلِ درخت است. سوراخ است اما نرسید خودم برمی‌گردم و یک مشک پر آب برایتان می‌آورم». این‌را گفت و رفت.

دخترها چنان سرشان گرم ورچیدن سیسته شد که تا شام یادی از پدرشان نکردند. می‌خوردند و می‌بازی کردند. هوا که هواش هواش^۱ تاریک شد دختر کوچیکه که اسمش تمّتی^۲ بود گفت: «خانه خراب‌ها، پدرمان نیامد! تازه (= الان) همین‌جا گرگ می‌خوردمان!» دخترها آمدند به خودشان که ای داد و بیداد. دیدی پدرمان گول‌مان زد حالا چه خاکی بریزیم توی سرمان؟ تمّتی گفت: «نرسید یک کاری می‌کنم برایتان!» حالا مشک آب هم خالی شده بود. هم گرسنه بودند هم تشنه. توی همان سیسته‌ها زیر درخت، با ترس و لرز خوابیدند. صبح زود تمّتی خواهرانش را بیدار کرد. رفتند تا رسیدند به یک وارگه^۳. توی وارگه خوراک درست

۱. یواش یواش

۲. Tamti، یا ته‌تمّه به معنی آخری، آخر هر چیزی. مجازاً به معنی بچه آخری (= ته‌تغاری)

۳. Varga محل سکونت موقت عشایر. جایگاه‌ها و مال‌های (آبادی‌های) بین راه عشایر. ایستگاه‌ها یا منزل‌های مسیره‌های عشایری که با سنگ چین علامت می‌گذارند.

کرده و آماده بود! خیلی هم راس و پاس^۱ بود. توی چاله وارگه هم چند تا گِردۀ نان بود. دخترها نشستند و هرچه بود خوردند و شب را هم توی همان وارگه گذراندند. صبح روز بعد هم پا شدند و دوباره زدند به راه. رفتند تا رسیدند یک وارگه دیگر. باز نگاه کردند دیدند توی این وارگه هم غذا و همه چیز آماده است. نشستند، خوردند، بعد هم خوابیدند تا صبح که دوباره زدند به راه. رفتند و رفتند تا شب گرفتشان. نگاه کردند دیدند از دور دورا، هی یک آتشی شعله می‌کشد^۲. رفتند تا رسیدند به آتش. دیدند یک دالوئی (= پیرزنی) نشسته بالای آتش و هی دُنگو^۳ درست می‌کند. تمتی سلام کرد. پیرزن گفت: «علیک سلام، برای چه آمدید اینجا؟ اگر دیو دیدتان تازه می‌برد می‌خوردتان. حالا بیا و این دُنگوها بگیرد توی راهی بخورید و یکی دو تا هم بیندازید توی راهی که می‌روید».

دخترها دُنگوها را از دالو گرفتند و رفتند. دالو از ناچاری دخترها را گول زده بود. چون می‌دانست که دیو هرجا بوده بوی دخترها را بُرده (= فهمیده) و تازه می‌آید و پُرس‌شان می‌کند.^۴ او هم اگر دروغ بگوید دیو خودش را می‌خورد.

خلاصه دخترها هی رفتند و دُنگو می‌خوردند و یکی دو تا هم می‌انداختند توی راه، پشت سرشان. چیزی طول نبرد که دیو آمد و گفت: «مادر بوی آدمیزاد می‌آید. اگر دیرگفتی یا دروغ می‌خورمت! کجایند؟» مادرش گفت: «ای مادر من پیرزن بدبختم چه کسی می‌آید پیش من سیاه

۱. Rás-opás منظم و مرتب و تمیز

۲. در اصل روایت آمده که دیدند: «یَه تشه بله بله اِکنه» که ترجمه‌اش می‌شود یک آتشی شعله می‌زند.

۳. Dongu گندم نیم پخته را گویند. دونگو، غذائی است که بختیاری‌ها (عشایر) برای بچه‌های تازه دندان درآورده درست می‌کنند. اصل این کلمه «دونگورو» است. دُنگه به معنی میوه کال و نرسیده است.

۴. دنبال آنها می‌گردد، آنها را جستجو می‌کند

روز بیچاره؟» اما دیو حرف مادرش را قبول نکرد و هی اصرار کرد تا آخر دالواز ترس جاننش گفت: «پی همین دنگوها را بگیر و برو، پیدایشان می‌کنی!» دیو پی دنگوها را گرفت و آمد تا رسید به دخترها. همه را با یک دست گرفت بُرد گذاشت توی یک اشکفت^۱. بعد رفت هفت تا خیک پر از روغن آورد گذاشت پیش‌شان تا بخورند و چاق و چله شوند تا آنها را بخورد. دخترها هی گریه می‌کردند که ای بدبختی از خودمان! این دیو بی‌برو برگرد ما را می‌خورد. تمّتی گفت: «ای دَدُویل^۲ غمون^۳ نباشید که یک کاری می‌کنم برایتان».

دیو هر روز می‌آمد به دخترها سر می‌زد که ببیند به چه حالند؟ چاق و چله شده‌اند یا نه؟ یک شب که دیو آمد سر بزند به دخترها، گفت: «که به خواب است و که بیدار؟» تمّتی گفت: «همه بخوابند و تمّتی بیدار!» دیو گفت: «تمّتی چته که نمی‌خوابی؟» تمّتی گفت: «ای بابا ولم کن ترا به خدا. ما آن وقت‌ها که خانه بابامان بودیم هفت تا اسب با زین و برگ داشتیم». دیو هم رفت هفت تا اسب با زین و برگ آورد و به تمّتی گفت: «حالا بخواب». شب دیگر دیو رفت و گفت: «که به خواب است که بیدار؟» تمّتی گفت: «همه به خوابند و تمّتی بیدار!» دیو گفت: «تمّتی دیگر چته که نمی‌خوابی؟» گفت: «هی دیو بزرگ، آن وقت‌ها که ما خانه بابامان بودیم هفت تا تفنگ و هفت دست قبا و شلوار داشتیم و هفت دست پوزار^۴ خوب خوب». دیو هم رفت هرچه را که تمّتی گفت آورد. بعد گفت: «حالا بخواب». تمّتی هم گفت: «خیلی خوب، دستت درد نکند. دیگر برو خیالت راحت باشد». دیو که رفت تمّتی خواهرانش را بیدار کرد و گفت بیایید تا دیو رفته

۱. Eškāft شکاف، شکاف کوه، غار

۲. Dadoyal خواهران. یل در لری بختیاری علامت جمع است.

۳. Pōzār پای‌افزار، کفش

۴. Qamun غمگین

برخیزیم بزیم به چاک! دخترها هم برخاستند هفت دست قبا و شلوارها را بر کردند و هفت جفت پوزار را هم کردند به پا و های بُکش^۱، علی را یاد کردند و رفتند. دیو که صدای سُم اسبان را فهمید (شنید) برگشت برای دخترها. اما دخترها از یک رودخانه زده بودند زو واله او^۲ دیو رسید و بانگ کرد: «ای هی هی... متی هی هی!» متی جواب داد: «های های...». دیو دوباره داد کشید: «هَرِنُگُم^۳ حالا که می‌خواهید بروید بایستید تا بیایم پیشانی‌تان را ببوسم». متی که می‌دانست می‌خواهد گولشان بزند، گفت: «هی دیو هی هی...!» دیو گفت: «های متی های...». متی گفت: «پایت را بگذار سر همان سنگ اسبید^۴ که توی آب است». (حالا این سنگ نبود، کف آب بود) دیو هم گول خورد و پایش را گذاشت سر کف آب که سفیدی می‌زد. آب هم زوری بود و دیو را با خودش بُرد.

متی و خواهرانش خوش و خندان سوار اسب‌ها با جلال و شکوه هی رفتند و هی رفتند تا رسیدند به یک آبادی. پسر کدخدای رفت جلوی آنها دهنه اسب‌هایشان را داد دست نوکرانش و آنها را آورد به خانه. پذیرائی کرد و خوراک به آنها داد تا شب شد. پسر به پدرش گفت: «من می‌گویم اینها دخترند که خودشان را به شکل جقیله^۵ درآورده‌اند». پدرش گفت: «خُب، امتحان می‌کنیم. امشب گل می‌گذاریم زیر رختخوابشان اگر صبح گل‌ها مولا هستن^۶، که دخترند اما اگر نه مولا هستن پسرند». پسرش گفت: «ای پدر من می‌دانم اینها دخترند چشم چشم دختر است بُرگ

۱. Hāybokoš هیاھوکنان، در حال سروصدا کردن؛ ایضاً تقریباً معنی تهدید کردن را هم می‌دهد.

۲. zu vālā ō. یعنی آن سوی آب، آن طرف آب

۳. Herengonom توان و نیروی من، جان من. (عزیزان من)

۴. Espid سفید، سپید

۵. جقیل یا جقیله: Jaqil پسر، مرد جوان

۶. Mulâhestan پژمرده شدند

برگ^۱ دختر است. دل می برد. دل می جنباند». کدخدا گفت: «خب پدرجان، صبح معلوم می شود!»

شب زیر رختخواب تمّتی و خواهرانش گل گذاشتند. تمّتی که دانسته بود دم دمای صبح برخاست خواهرها را بیدار کرد زیر جاهاشان را نگاه کرد دید گلها مولا هستن. تُندی آب پاشید به گلها، آنها زنده شدند. (تازه شدند) یک دم دیگر که پا شدند برای ناشتا تا دخترها رفتند دست به آب پسر کدخدا با پدرش رفتند زیر جاهاشان را نگاه کردند دیدند نه بابا گلها زنده هستند. خلاصه، دخترها ناشتا خوردند و سوار اسبها شدند و خداحافظی کردند و رفتند تا رسیدند به خانه خودشان. وقتی رفتند داخل خانه، پدرشان گفت: «شما کیستید؟» دخترها زدند زیر گریه. دست انداختند گردن پدر و مادرشان و هی گریستند. پدر و مادرشان هی پُرس می کردند که شماها کیستید؟ تمّتی گفت: «پدر، پس ما را نمی شناسی که بردی مان برای سیسته. ول مان کردی به کوه. مین تیک اِما^۲ روزی هفت تا کبک می زدی^۳! اِما حالا چه گیرت می آید؟ می بینی چقدر بدبخت و تنگ دست شده ای؟ تمّتی این را گفت پدر و مادرش هم افتادند به گریه و دخترها را بغل کردند گفتند: «ما را ببخشید». دخترها هم آنها را بخشیدند و دوباره با خوبی و خوشی زندگی را شروع کردند.

۱. Burg ابرو

۲. Tik پیشانی، «مین تیک اِما» یعنی توی پیشانی ما.

۳. توی پیشانی ما روزی هفت تا کبک می زدی یعنی اینکه بخاطر وجود ما — و رزق و روزی ما — روزی هفت تا کبک شکار می کردی. (شکار آن هفت کبک توی سرنوشت ما — توی پیشانی ما — نوشته شده بود.)

هالو رمضان (۱)*

سه تن بودند که روزگار مالی‌شان خوب نبود. گفتند چه کنیم چه نکنیم؟ شور تیندند (= مشورت کردند) که بروند شهر دیگری و کار بکنند. «دست‌گوگری^۱» به هم دادند و رفتند تا رسیدند به همان شهری که کار در آن زیاد بود. ماندند و شروع کردند به کار کردن. گذشت تا خیلی. یک روز افتادند به صرافت اینکه ما حالا خیلی وقت است که کار می‌کنیم باید حساب کنیم که چقدر پس‌انداز کرده‌ایم تا یک مقداری بفرستیم برای زن و بچه‌مان! شب که شد نشستند حساب کردند دیدند نه بابا هیچی ندارند. هرچه کار کرده بودند خرج روزگارشان شده بود. زدند توی سرشان که ای داد و بیداد؛ پس ما هی می‌خوردیم و هیچ نمی‌فهمیدیم. چه کنیم چه نکنیم؟ یکی‌شان گفت: «غَمون نباشید من یک جواهرفروشی می‌دانم (= می‌شناسم) که جواهر زیاد دارد. می‌شود که بکنیمش^۲». گفتند:

* راوی: علی آقا طه‌پاسی، ۵۹ ساله ساکن مسجد سلیمان. نقل از سیدی از اهالی بید بلند باغ ملک، با سپاس از آقای رضا باقری .۱ . Dast-egôgari دست برادری
۲. کندن، مجازاً به معنی دزدیدن و بُردن

«کجاست؟» گفت: «توی شهر! صبح با هم می‌رویم می‌بینیمش». صبح پاشدند رفتند جواهر فروشی. دیدند و پسندیدند و برگشتند. شب که شد سه تائی با هم رفتند و جواهر فروشی را کردند.

پر هُرج^۱ را کردند جواهر و فراز کردند. از شهر آمدند بیرون. کوه به کوه رفتند تا رسیدند به یک غار. خسته که بودند گفتند: «همین جا بگیریم بخوابیم». گرفتند و خوابیدند. اما قرار گذاشتند که یکی یکی تا صبح بنشینند به کشیک. اوّلی که نشست به کشیک خوابش برد. در همین میان یک شکارچی از آنجاها رد می‌شد از دم غار گذشت دید سه نفر توی غار خوابیده‌اند. نگاه کرد دید یک تُرَبَه^۲ هم دارند. هواس راند به تره^۳. برداشت و رفت.

مردان صبح که پاشدند دیدند تُرَبَه نیست. زدند توی سرشان که ای وای چه شده؟ تره را که برده؟ او به این گفت و این به آن تا اینکه آن یکی که نشست بود به کشیک، گفت آقا مرا خواب بُرد. حتماً وقتی مرا خواب برده کسی آمده و تره را برده. گفتند چه کنیم. گفت بیا بید تجا کنیم ببینیم چه می‌شود. خلاصه نشستند دور هم و تجا کردند. اوّلی گفت: «هونس و هونس^۴». دوّمی گفت: «خانه‌اش توی همدان است». سومی گفت: «اسمش هالو^۵ رمضان است». گفتند پس بلند شوید برویم تا دیر نشده!

پاشدند و دشت به دشت و کوه به کوه رفتند تا رسیدند به همدان. پُرسان پُرسان رفتند خانه هالو رمضان را جستند. فهمیدند که بله، هالو

۱. Horj خورجین، توربه ۲. Torbā توربه، کیسه

۳. هواس به تُرَبَه یعنی یواش رفت به طرف توربه.

۴. Tejā، در پی کسی گشتن، تجا کردن یعنی کسی را جستجو کردن

۵. هونس و هونس یعنی اوناهاش اوناهاش. در گویش لُری بختیاری «ش»، «س» تلفظ می‌شود مثلاً می‌گویند «خوس» یعنی خودش. البته همواره اینگونه نیست.

۶. Hālu خالو، دائی

رمضان کدخدای همدان است. رفتند توی خانه‌اش دیدند به‌به کباب است و بزن و بکوب! نشستند. تعارفشان کردند. کباب هم گذاشتند جلوی شان. گرم گرفتند و جا خوش کردند. یک چند که گذشت هالو رمضان رفت جلو گفت: «جاهلان^۱، خیلی خوش آمدید! شماها کی هستید؟ تا حالا خدمت شما نرسیده‌ام!» گفتند: «مگر تو هالو رمضان نیستی؟» گفت: «چرا!» گفتند: «مگر تو تربه جواهر ما را از توی غار ورنداشتی و آمدی؟» هالو رمضان گفت: «من یک چیزی از شما می‌پرسم اگر گفتید چیست من حرفتان را قبول می‌کنم!» گفتند: «پرس». گفت: «یک میز بیاورید بگذارید وسط مجلس. یک سینی و یک دُوری^۲ هم بیاورید». آوردند. «هالو رمضان دُوری را گذاشت توی سینی و پنهانی طوری که کسی نبیند و نفهمد یک نارنج و دو لیو هم گذاشت توی آن یک پرده هم کشید روی آنها. بعد گفت بگوئید ببینم زیر پرده چه هست؟ اوّلی گفت: «گرد است! گرد است مثل گردو!» دوّمی گفت: «یک نارنج و دو لیو!» سوّمی گفت: هالو رمضان و رخیز تربه جواهر را بیاور بگذار تا قسمتش کنیم». هالو رمضان هم که دید جای انکار ندارد رفت و تربه جواهرات را آورد. قسمتش کردند بین چهار تاشان.

هالو رمضان (۲)

یا

مَتَل سه رمّال *

شب که در آمد به درنگ و درنگ
 زهره به یک بار فرو ریخت سنگ
 قافله سالار شد و پیش آهنگ
 تا شب نروی روز به جانی نرسی
 تا غم نخوری به غم گساری نرسی
 رَوَم رَوَم عنان شه گیرم
 عقل گوید مرو که نتوانی
 عشق گوید هر آنچه باد اباد
 عقل و عشقم به یک نمی گنجد
 جور شیرین می کشد فرهاد

* راوی: نور محمد کیخا از بخش قلعه تل باغ ملک

سه تا رمال بودند می‌خواستند با هم سفر کنند. پول آن زمان توشه سگه بود. یک مبلغی پول گذاشتند داخل هنبون^۱ و زدند به راه. یک مسیری را طی کردند تا شب شد. رسیدند به جایی، در بیابان، خوابیدند. وقتی که خوابیدند پول‌ها را گذاشتند توی هنبون و نهادند زیر سر. نصف شب یک مرد رندی آمد عبوری؛ پول‌ها را دید زیر سرشان. یواشکی هنبون پول را از زیر سرشان درآورد و بُرد.

فردا که رمال‌ها بیدار شدند سیل کردند (= نگاه کردند) دیدند پول‌ها نیست. نگاه یکدیگر کردند یکی‌شان گفت: «ای وای از ما که سه تا رمالیم خواستیم برویم تحصیل رزق کنیم و یک پولی بیاوریم برای بچه‌هایمان اما خرجی خودمان را هم بردند!» گفتند پس حالا چه کنیم چه نکنیم؟ یکی‌شان گفت: «اگر ما بس این نباشیم^۲ که پول‌های خودمان را پس بگیریم پس چطوری می‌خواهیم رمل بیاندازیم و رمالی کنیم؟ ما برای هرکس که گمشده‌ای، چیزی، فلانی دارد رمل می‌اندازیم، حالا چطور دزد پول‌های خودمان را پیدا نکنیم.»

خلاصه هر سه رمال نشستند روبروی همدیگر و نگاه هم کردند. اوّلی گفت: «تو بگو». دوّمی به سوّمی گفت: «تو بگو». سوّمی گفت: «خیلی خُب من اوّل شروع می‌کنم». گفت: «این که میان هنبونه، آنکه میان هنبونه دزدش مال همدونه^۳». به دوّمی گفت حالا تو بگو دوّمی هم گفت: «آنکه میان هنبونه، آنکه دزدش مال همدونه، از محله آهنگرونه». به سوّمی گفت: «حالا تو بگو». سوّمی هم گفت: «آنکه میان هنبونه، آن که دزدش مال همدونه از محله آهنگرونه، اسمش کا رمضونه^۴». گفتند پس برداریم

۱. Hanbun انبان، کیسه چرمی

۲. بس این نباشیم: کفایت و شایستگی این را نداشته باشیم

۳. همدان

۴. کا کارمضون

برویم همدان دنبال کارمضان، پولمان را از او بگیریم. سه تائی بکش رفتند برای همدان. وقتی رسیدند همدان پرس کردند که اینجا محله آهنگران است گفتند بله. دوباره پرس کردند توی این محله کارمضون دارید؟ گفتند: بله.

خلاصه رفتند کارمضون را پیدا کردند و رفتند در خانه اش. گفتند، کارمضون کارمضون تو دیگر که هستی ما به گرمسیر بودیم تو پول های ما را چطور بردی؟ کارمضون گفت: «حاشا، کلا، همچو چیزی نیست. شما تهمت می زنید فلان می زنید. چه دلیلی دارید که من پول هایتان را برده ام؟ من نبرده ام». رمال ها ناراحت شدند یکی شان گفت: «برویم پیش قاضی حاکم شرع شکایت کنیم غیر از این راه دیگری نداریم این به همین سادگی ها پول ما را نمی دهد». رفتند پیش قاضی. گفتند: «ای قاضی ما سه تا رمال بودیم و مقداری پول داشتیم گذاشتیم توی هنبون و زدیم به راه. وسط بیابان خوابیدیم و هنبون پول را گذاشتیم زیر سرمان. که فردایش برویم در یک مسیری و یک جایی کار بکنیم. اما این آقای کارمضون که اهل همدان است از آنجا عبور می کرد و ما را خواب دید و هنبونه پول ها را برد. حالا رفتیم در منزلش می گوئیم ای آقا پول های ما را بده، اما او حاشا می کند! حالا ای قاضی تکلیف ما چیست؟ قاضی گفت: «شما مدرکی، دلیلی دارید؟ شاهدهی، گواهی دارید؟ که کارمضون پول هایتان را برده؟» گفتند: «ای آقای قاضی ما هر سه خودمان رمالیم رمل می اندازیم هرکس گم شده ای، چیزی، فلانی، دارد ما می توانیم برایش پیدا کنیم». قاضی گفت: «خُب. حالا می فرستیم کارمضون را بیاورند به این دلیلی که شما مدرکی یا گواه و دلیل خوبی داشته باشید ما می توانیم از کارمضون ادعای هنبون شما را بکنیم». گفتند: «خیلی خُب». با یکی شان مأمور فرستاد کارمضون را آورد محکمه. بعد گفت: «خُب آقا شما چه دلیلی دارید که

کارمضون هنبون شما را برده؟» گفتند: «ما رمل می‌اندازیم!» گفت: «چطور؟» گفتند: «امتحان کنید». گفت: «خُب حالا ما یک چیزی می‌پوشیم^۱ توی اتاق شما را هم می‌بریم توی آن اتاق دیگر. اگر شما گفتید چه چیزی توی آن اتاق است پس معلوم می‌شود شما راست می‌گوئید و همین کارمضون پولتان را برده». گفتند: «باشد». قاضی دستور داد یک چیزی پوشیدند توی اتاق آن طرف. بعد این سه تا رمال نشستند روبروی هم، این نگاه او می‌کرد و او نگاه این. یکی شان گفت: «هو که مین تو، هو که مین تو، گر دله، گر دله می گو». یعنی «آن که توی اتاق است گرد است گرد مثل گوی». دو می گفت: «هو که مین تو، هو که مین تو، گر دله گر دله می گو، خوش طعم و خوش بو». سو می هم گفت: «هو که مین تو، هو که مین تو، گر دله گر دله می گو، خوش طعم و خوش بو، یه نارنجه و یه لیمو» یعنی: «آن که توی اتاق است گرد است مثل گوی و خوش طعم است و خوش بو یک نارنج است و یک لیمو».

قاضی رفت توی اتاق دید بله راست می‌گویند یک نارنج است و یک لیمو. فوراً دستور داد تا کارمضون بلند شد و رفت هنبون پول آنها را آورد و تحویل داد.

۱. مخفی می‌کنیم

دُودَر بی‌دا و گل‌گُلُوزرد*

یک دختری بود توی یک مال^۱. مادر و پدرش تنها همان یک بچه را داشتند. چون یکی یک دانه بود نازلو^۲ بار آمده بود. یک روز یک زن خالکوب که دو سه تا دختر داشت آمد توی مال‌شان و هی خال کوبید. دختر نازلو هم رفت پیش زن خال‌کوب گفت: «خاله یک خال هم بکوب به من!» زن گفت: «اول بگو ببینم دختر کی هستی؟» گفت: «من دختر فلان کسم!» گفت: «چند تا خواهر داری؟» گفت: «هیچی!» زن خالکوب به فکر افتاد که دختر را گول بزند، مادرش را بکشد و خودش شوهر کند به پدر دختر و یک سروسامانی بگیرد! این بود که به دختر نازلو گفت: «برو فردا بیا تا برایت خال بکوبم!» دختر رفت و صبح آمد، ایستاد تا

* داستان دُودَر بی‌دا و گل‌گُلُوزرد (Dodar دختر؛ گل‌گُلُو: گوساله تازه زاد. دختر بی‌مادر و گوساله زرد) از داستان‌های بسیار مشهور است و در ادبیات عامیانه لُری و بختیاری جای خاصی دارد و روایات گوناگون از آن هم در لُرستان و هم در بختیاری وجود دارد راویان: خانم دستگردی ۵۹ ساله ساکن مسجد سلیمان، قدم خیر جعفری چهل ساله ساکن سد دز اندیشک و شوکت مرادی کاهکش ۴۵ ساله ساکن هفت تپه و خانم حوری‌جان خادمی ساکن باغ ملک از توابع ایذه

۱. آبادی عشایری

۲. Názelo ناز نازی، لوس

خال کوب بیاید و برایش خال بکوبد. زن آمد و تا دیدش گفت: «دختر، هی! اگر می‌خواهی برایت خال بکوبم باید بروی به مادرت بگوئی من انار می‌خواهم. وقتی مادرت رفت سر درخت تا انار بچیند بروی به او بگوئی هالوی گیم^۱ مرد!» دختر هم گفت خیلی خوب. آمد منزل، بهانه کرد که من انار می‌خواهم. از سر درخت هم می‌خواهم. مادرش گفت: «دختر جان انار توی خانه هست برو بردار بخور. بهانه مگیر». دختر پا را کرد توی یک کفش که: «آم و بام انار درخت شقام^۲». یعنی الا و بلا من انار سر درخت می‌خواهم. مادر هم به ناچاری رفت توی باغ انار و رفت گل درخت تا انار تازه بکند برای دختر. مادر که رفت بالای درخت دختر رفت و گفت: «مادر، هی!» مادرش گفت: «جانم، چته؟» گفت: «مادر، هالوی گیم مرد». مادرش گفت: «مادرم مرد که مُرد پیر بود». گفت: «نه مادر، نه؛ همان هالو گیمه مُرد! مادرش تا این را شنید هول کرد و از بالای درخت افتاد و مُرد. دختر هم رفت پیش زن خال کوب گفت: «مادرم را کُشتم، دیگر چه؟ بیا خالم را بکوب!» زن خال کوب گفت: «یک کار دیگر دارم!» دختر گفت: «چه کاری؟» گفت: «باید بروی به بابات بگوئی که ای پدر سرم کرم زده یک زنی بگیر تا مرا ببرد حمام و سرم را بشوید». دختر آمد منزل و یک مشت نمک کرد توی سرش. پدرش که آمد، خودش را گرفت روی آتش و هی نمک‌ها را می‌تکاند توی آتش. پدرش گفت: «دختر چته؟ مگر سرت شپش گرفته؟» دختر گفت: «پدر، از همان وقت که مادرم مرده دیگر کسی نیست مرا ببرد لاشه‌ام^۳ را پاک بشوید». پدرش گفت: «پس چه کنم؟» گفت: «برو زن بگیر». گفت: «بروم کی را

۱. Háluy-e gāp دانی بزرگ. گپ یعنی بزرگ

۲. Am-o-bām در گویش لری بختیاری این عبارت نشانه تأکید و اصرار و مترادف الا و

۳. تن و بدنم بالله است.

بگیرم؟» گفت: «برو همان زن خال کوب را بگیر. برو بین به تو شو می کند یا نه؟» پدرش گفت: «خیلی خُب تا فردا بروم ببینم چه می گوید؟»

خلاصه پدرِ دختر رفت پیش زن خال کوب و خواستگاری کرد. او هم قبول کرد. زن خال کوب شد زن پدرِ دختر نازلو. دختر رفت پیش او گفت: «خُب دیگر من مادرم را کشتم. پدرم را هم شوهر تو کردم. حالا بیا برایم خال بکوب!» زن پدرش گفت: «برو میر. من خال بکوبم به تو؟ من فقط می خواستم بشوم زن پدرت!» دختر نازلو این را که شنید نالان و گریان رفت سرِ مزار مادرش و بانگ کرد مادرِ مادر، مادرِ مادرِ مادرِ مادر... مادرش گفت: «جانم! دختر مادرکُش، چته گریه می کنی؟» دختر گفت: «مادر جان، زن پدرم گولم زد، حالا به من محل نمی گذارد. نانم نمی دهد بخورم. نان های خوب را می دهد دخترهای خودش، نان پاره ها را می دهد به من. خونم را می خورد». مادرش گفت: «ای مادر جان، الهی هیچ بچه ای بی مادر نشود، برو خانه هالویت هی گریه کن هی گریه کن. اگر گفتند چته؟ بگو من «گل گُلُو زرد» می خواهم. اما حواست باشد هر چیز دیگری دادند نگیری. فقط گل گُلُو زرد را بگیر».

دختر رفت خانه هالویش و بنا کرد گریستن. هر چه به او دادند نگرفت و هی گریه کرد. گفتند، «چته؟ چه می خواهی؟» گفت: «من گل گُلُو زرد می خواهم». هالوهایش هم یک گل گُلُو زرد دادند گفتند این را ببر به یک درهٔ «بی هوال^۱» بگذارش پیش یک درخت. هرگاه گرسنه ات

۱. Huál نا آشنا، خاص، ویژه. بی هوال یعنی آنجائی که خاص یا ویژه یا قُرُق کسی یا طایفه ای نیست و کسی با آن آشنا نیست. لغت هوال به معنی ناآشناست مثلاً وقتی چند نفر با هم گفتگو می کنند و کس غریبه ای حضور دارد می گویند فلانی هوالمان است و تذکر می دهند که: «هوال هُم چشمی بکن» یعنی حواست باشد که غریبه ای در جمع حضور دارد و همه حرفی را نباید بگویی باید شرم و حیا و رودر بایستی کنی.

شد برو پیشش و بگو: «گل گُلُو زرد، گل گُلُو زرد، یک گوشه‌ات آب و پلو، یک گوشه‌ات آش و پلو، بریز تا سیر بخورم».

دختر هم گل گلو زرد را گرفت و برد به یک دره بی‌هوال و همین کار را کرد. وقت چاشت که می‌شد از خانه پدرش می‌زد بیرون و می‌رفت پیش همان دار (= درخت) توی همان دره و به گل گلو زرد می‌گفت: «گل گُلُو زرد یک گوشه‌ات آب و پلو، یک گوشه‌ات آش و پلو بریز تا سیر بخورم». گل گلو زرد هم خوراک‌های خوب می‌ریخت همان جا. دختر سیر می‌خورد و بلند می‌شد می‌آمد به خانه.

خلاصه؛ دختر بی‌مادر، روز به روز هی سرخ و سفیدتر و چاق و چله‌تر می‌شد. گذشت تا اینکه زن پدر کم‌کم به شک افتاد که من به او هیچی نمی‌دهم پس چطور هر روز چاق و چله‌تر و خوشگل‌تر می‌شود. هر جور شده باید تُو و بُن کار او را درآورم.

یک روز که دختر بی‌مادر برای چاشت زد بیرون، زن خالکوب یکی از دخترهایش را با او فرستاد و گفت: «با او برو بین این دختر بی‌مادر چه می‌کند؟ چه می‌خورد؟» دختر بی‌مادر با دختر خالکوب زدند بیرون. خوب که گشتند وقتی خسته شدند دختر بی‌مادر گفت: «ای دختر اگر من یک چیزی به تو بگویم قول می‌دهی به مادرت نگوئی؟» دختر خالکوب گفت: «فلان بهمان مادرم کرده، نه مطمئن باش، نمی‌گویم». دختر بی‌مادر از دختر خالکوب قول گرفت و او را برداشت بُرد توی همان دره بی‌هوال که گل گلو زرد بود. رفتند ایستادند زیرش.

دختر بی‌مادر گفت: گل گُلُو زرد «گل گُلُو زرد یک گوشه‌ات آب و پلو، یک گوشه‌ات آش و پلو، بریز تا خودم و خواهرم سیر بخوریم». گل گلو زرد هم ریخت و آنها سیر و پُر خوردند و برگشتند به خانه. زن خالکوب به دخترش گفت: «مادر چه کردید؟ چه خوردید؟» اما این دخترش نجیب بود گفت:

«با این آل برده^۱ چه خوردیم؟ هیچی از گرسنگی مردیم! او چه دارد بدبخت؟ یک نانی بده بخورم که از گرسنگی مردم!» زن خالکوب دانست که دخترش با دختر بی مادر دست به یکی کرده‌اند. هیچی نگفت. آمد و صبح فردا دختر دوّمش را که اسمش «چارتی چار انگله^۲» بود با دختر بی مادر روانه کرد. دختر بی مادر با «چارتی چار انگله» تا چاشت گشتند. وقتی که گرسنه شدند دختر بی مادر گفت: «ای خواهر اگر یک چیزی بگویم نمی روی به مادرت بگوئی؟» «چارتی چار انگله» گفت: «نه، به مادرم نمی گویم». دختر هم گول خورد و او را بُرد پیش گل گُلوزرد و سیر و پُر غذا خوردند. چارتی چار انگله خوب خورد و تا می توانست و جا داشت توی گوش‌ها و چشم‌ها و بینی اش کرد و با خودش آورد به خانه. وقتی رسیدند راست خانه، چارتی چار انگله بانگ کرد: «مادر، هیّ مادر! ملار^۳ خودمان و خانه دائی ام را بیانداز تا بیایم هی قِزّ بخورم و هیّ آش و گوشت بریزم برایت». و تا رسید خانه، حال کار را برای مادرش گفت. زن خالکوب گفت: «خُب، پس این آل برده گل گُلوزرد را داشت که هی چاق و سرخ و پُرخ می شد. بگذار، مگر فلان فلانش نکنم». این را گفت و آمد

۱. *Āl bordā* آل + برده. آل موجودی خیالی که دل و جگر زن زانو را می برد. آل برده از نفرین‌ها و دشنام‌های مصطلح در گویش بختیاری است.

۲. چهار چشم و چهار دست *Çar ti Çâr angelā* تی به معنی چشم و انگله یا انگل به معنی دست است. همچنین انگله به سوراخ‌های آن قسمت از بریدگی‌های پوست بُز یا گوسفند که از آن مشک می سازند می گویند در هنگام ریختن دوغ در مشک آن سوراخ‌ها یا انگله را می بندند. چارتی چار انگله یعنی چار چشم و چار دست و پا، این تعبیر درباره اشخاص دریده و بی چشم و رو و بی پروا و پررو به کار برده می شود.

۳. *Malâr* سه پایه‌ای چوبی که با طناب از بالا بسته شده و مشک دوغ را برای زدن به آن آویزان می کنند. ایضاً به معنی چوب بلندی است که عشایر، جلوی سیاه چادر می زنند و در اینجا به همین معناست.

۴. قِزّ: *Qer* چرخ، تاب، گردش. قر خوردن: چرخ خوردن، گردیدن، چرخیدن

رفت دو چپه نان کوله^۱ بست «او با و ای با»^۲ ای دنده‌هایش و ادویه زد به روی خودش و رنگ خودش را زرد کرد. رفت زیر جا (= رختخواب) تا مردش از سر خیش^۳ آمد. مرد که رسید زن هی می‌نالید. مرد گفت: «زن، چته؟ مگر ناخوشی؟» گفت: «بله پس چقدر زحمت بکشم و کار کنم؟» برو پیش مُلا بگو یک دعائی برای من بنویسد!» مرد گفت: «باشد صبح اوّل وقت می‌روم ببینم چته؟» زن دم تاریکی وقتی که مردش خوابید پاشد رفت پیش مُلا دعانویس. گفت ای مُلا اگر مردم صبح آمد پیش تو، بگو علاجش خون گل گُلُو زرد است. کیسه‌ای پول هم داد به مُلا دعا نویس و برگشت. صبح که مرد رفت پیش مُلا که دعا بنویسد برای زنش. مُلا گفت تنها علاجش خون گل گُلُو زرد است. پیا (= مرد) هم برگشت به خانه، گفت «ای زن مُلا خون گل گُلُو زرد را برایت به دعا آورده، حالا از کجا گل گُلُو زرد بیاورم؟» زن گفت: «دخترت یک گل گُلُو زرد دارد فلان جا، توی دره بی‌هوال، چارتی چار انگله جایش را بلد است». مرد با چارتی چار انگله رفتند گل گُلُو زرد را آوردند. وقتی خواستند سرش را ببرند دختر بی‌مادر هی می‌گفت: «دُم کارد چون پُشت کارد. دم کارد چون پُشت کارد، دَم کارد...». هرچه کردند که سر گل گُلُو زرد را ببرند نشد که نشد تا اینکه دختر از زبانش در رفت و گفت: «دَم کارد چون پیش کارد» تا این‌را گفت سر گل گُلُو زرد بریده شد! دختر هم هی گریه می‌کرد و زاری و بی‌قراری می‌کرد اما دیگر فایده‌ای نداشت. زن خالکوب هم گوشت گل گُلُو زرد را خورد و خوب شد. دختر بی‌مادر هم که دیگر از ماندن توی خانه پدرش ناامید شده بود ول کرد و رفت خانه‌ها لویش.

۱. Kulā خشک. نان کوله: نان خشک، کوله نوعی از گندم بسیار مرغوب

۲. ubā-o-ibā آن سو و این سو، آن پهلو و این پهلو

۳. xiš مزرعه، زمین کشاورزی، شخم

دزد و کزاز*

دو تا آدم بودند. یکی از این ور آمد یکی از آن ور. این به آن گفت: «اسمت چیه؟» گفت: «دزد!» گفت: «منم کزازم». شب گرفتشان. رفتند یک خانه‌ای شام خوردند خواستند بخوابند. صاحب خانه گفت: «ما که پُرس مهمان‌هایمان نکردیم ببینیم کی هستند؟ چکاره‌اند؟ از کجا می‌آیند؟ به کجا می‌روند؟». آمدند پیش مهمان‌ها پُرس کردند. مهمان‌ها گفتند: «ما یکی مان کزاز است و یکی مان هم دزد». زن و مرد صاحب خانه پیش خودشان گفتند ما یک مشت طلا جواهر داریم، اینها نبرندشان؟ بعد یواشکی رفتند طلاها را آب کردند توی سینی و آویزانش کردند به دار^۱. شب که همه خوابیدند دزد و کزاز پاشدند رفتند خاکستر کردند توی سینی و طلاها را درآوردند بردند گذاشتند زیر تِلّی دُن^۲. بعد آمدند و توی جُلُ جاشان

* راوی: رستم شجاعی، ۶۴ ساله ساکن مسجد سلیمان. ایضاً رضا باقری ساکن مسجد سلیمان به نقل از دختر عموهایش ساکن روستای مورد غفار از توابع شهرستان ایذه
 ۱. Dâr درخت، چوب بلند
 ۲. Telaydon آشغال دانی، جای ریختن کود، لانه مرغ. ایضاً این لغت را کُلّی دُن:

خوابیدند تا صبح. دم صبح، خانه خدا (= صاحب خانه) رفت سرِ دار دید طلاها توی سینی نیست. لاک و لیک^۱ گذاشتند و گفتند نمی‌دانیم ظرف‌هایمان را کی برده است؟ دزد و کزاز هم بلند شدند گفتند ما خبر نداریم ما با خودتان پاشدیم! بعد خدا حافظی کردند و رفتند تا رسیدند به یک مزارگاه. دیدند یک مال^۲ دارند سوگواری می‌کنند و هی چی^۳ کار می‌کند^۴. دزد و کزاز رفتند از یک چوپان پرسیدند: «کی مرده؟» گفت: «آخوند ملامحمد!» پرسیدند: «چه داشت؟» گفت: «یک قاطر زرد و یک هُرج پیلی^۵». گفتند: «کجا نهادشان؟» گفت: «توی پستو». دزد به کزاز گفت: «تو برو مزارستان برو توی مزار ملامحمد قایم شو. من هم می‌روم خانه ملامحمد و می‌گویم برادر ملامحمد. وقتی با مردم آمدیم سر مزار تواز آن زیر بگو: دیتیم به گردن تان اگر قاطر زرد و هرج پیلی را به برادرم ندهید. خلاصه؛ کزاز رفت توی مزار و دزد هم آمد خانه ملامحمد. تا رسید هی کاک و بداد^۶ کرد و به خودش لعن و نفرین کرد که: ای پدرم هی! باید هورم^۷ را بیاورند که آمدم سر مردن گوم^۸. مردم تا او را دیدند گندند دورش^۹ گفتند: «تو کیستی؟» گفت: «هی خدایا! پس مرا نمی‌شناسید! من خاک بر سر برادرم هستم^{۱۰}». گفتند: «خب حالا خودت را اینگونه نکن که فایده ندارد». دزد گفت: «نه ترا بخدا مرا بپرید روی مزار برادرم تا سیر

Koleydon, گلی دُن: Goleydon, چلی دُن: Çoleydon سرکودون: sarkudun و کلات: kalât

هم تلفظ می‌کنند و بیشتر به معنی جانی است که کودها را انباشت می‌کنند.

۱. Lâk-o lik داد و فریاد، هوار کردن ۲. یک آبادی، یک روستا

۳. Çapi ساز عزا، ضربی که در هنگام عزاداری می‌زنند.

۴. چی کار می‌کند یعنی چی نواخته می‌شود.

۵. Horj-e pili خورجین بول ۶. Kâk-obedad داد و بیداد، داد و هوار

۷. Havar خبر. هورم را بیاورند یعنی خبر مرگم را بیاورند

۸. Gôm برادرم ۹. آمدند دورش را گرفتند.

۱۰. در متن لری چنین است: «مونه هل مینه سر گوسم» برادر: GÔ

دل گریه کنم». مردم هم گنْدَنَد و با او آمدند تا سر مزار ملاحمد. دزد تا رسید سر مزار خودش را انداخت توی خاک‌ها و هی خودش را زد و خاک‌ها را بر سر خود ریخت اما مردم باز هم باورشان نمی‌شد که ملاحمد برادر داشته باشد. دزد که شک مردم را فهمیده بود گفت ای مردم اگر باور ندارید از خود ملاحمد پرسید ببینید من راست می‌گویم یا دروغ. مردم هم آمدند سر مزار و از ملاحمد پرسیدند. — کزاز رفته بود توی مزار — مردم که پُرس کردند. کزاز هم گفت: «بله راست می‌گوید او برادر من است. اگر قاطر زرد و هُرج پیلی ام را که توی پستو گذاشته‌ام به او ندهید دینم به گردن تان». مردم هم که این حرف‌ها را شنیدند باورشان شد. رفتند هرج پیلی (= خورجین پول) و قاطر زرد را از پستو درآوردند دادند به دزد و گفتند: «ما دین مرده به بر نمی‌داریم!» دزد قاطر و هرج پیلی را برداشت و رفت کزاز را هم خبر نکرد. کزاز هم تا شب ماند توی مزار دید دزد نیامد. شانه‌هایش را گذاشت به سنگ قبر و زور زد و از مزار درآمد. کزاز توی مزار که بود دو تا دستکش آمد توی دستش که هر گُلشان یک رنگ بود. وقتی از مزار آمد بیرون یکی از آنها را پرت کرد پشت سر دزد. دستکش افتاد توی یک چاله آبی که پیش روی دزد بود. دزد رفت تا رسید به یک تلخ آب. دید دستکشی توی تلخ آب افتاده. تعجب کرد. دستکش را برداشت. رفت تا رسید دم یک تنگ^۱. اینجا، کزاز که باز هم از پی‌اش آمده بود یکی دیگر از دستکش‌ها را پرت کرد دنبالش. آن یکی هم افتاد جلوی دزد! دزد آمد و دید. گفت بگذار این یکی را هم بردارم. رفت قاطر را بست دم تنگ که برود دستکش را بردارد. تا از قاطر پائین آمد کزاز رسید و قاطر و هرج پیلی را برداشت و هی کرد و رفت. کزاز

۱. Tang راه باریک بین دو کوه، شکاف بین دو کوه.

رفت تا رسید به خانه خودش. قاطر زرد و هُرج پیل را بُرد و بست توی پستوی خانه‌اش. بعد هم خودش رفت توی زیر زمین. یک بند از زیرزمین کشید تا توی پستو که هرگاه گرسنه‌اش شد بند را می‌جنباند زنش می‌فهمید و خوراک می‌آورد.

خلاصه؛ دزد هم آمد دنبال کزاز تا رسید به آبادی. یک روز دزد به زنش گفت: «برو زن کزاز را بردار و بُرو یک جانی سرگرمش کن تا من بروم ببینم کزاز کجاست که هیچ پیدایش نیست». زن دزد رفت و زن کزاز را کلک زد و بُرد. دزد هم آمد توی خانه کزاز. گشت، دید یک بند است هی می‌جنبد. سر بند را گرفت و رفت تا رسید به زیرزمین. صدایش را مثل زن کزاز کرد و بلند گفت: «چیه هی بند را می‌جنبانی؟» کزاز گفت: «کجائی زن؟ من که از گرسنگی مُردم! چقدر این بند را بجنبانم؟ کمی نان بیاور». دزد باز هم با صدای زن کزاز گفت: «مگر تو برای من چه آورده‌ای که اینهمه سرم داد می‌کشی؟ من چه دلخوشی داشته باشم که اینهمه کلفتی تراکنم؟» کزاز گفت: «هی پدر سگ هی! پس یک قاطر زرد و یک هرجین پیل نیاوردم برایت؟ مگر کوری نمی‌بینی که توی پستو بسته‌اند؟» دزد باز با صدای زنانه گفت: «خیلی خُب دیگر ورور مکن. یک دم مهلت بده تا برایت نان بیاورم. دزد این را گفت و رفت توی پستو قاطر و هرج پیل را برداشت و رفت. کزاز هر چه انتظار نان ماند دید خبری نشد، زن برنگشت. زد بیرون آمد نگاه کرد دید نه زن را هست نه قاطر را نه هُرج را!

اما بشنوید که از آن طرف تا دزد رسید به خانه خودش را زد به مریضی و کشید به گرانی^۱، خواست بمیرد. مردم دورش گرد آمدند. دزد

۱. به گرانی کشیدن یعنی به سختی بیمار شدن. درد گران: درد سخت. یکی از نفرین‌های مصطلح در گویش لری این است که: «الهی و درد گِرُو بَمیری» یعنی الهی که به درد گران بمیری.

وصیت کرد که اگر مُردَم مرا بگذارید توی تابوت توی کوشک و تنها برادرم بیاید سر مزارم. این را گفت و خودش را زد به مردن. هیچ کس نرفت به سوگش. تنها آمدند نهادنش توی تابوت و بردنش توی مزارگاه و برگشتند. اما کزاز رفت بالای سرش. کزاز نشسته بود بالای تابوتِ دزد که یکر تبه دیدند صدایِ یک مِشت بچه می آید. گوش گرفتند دیدند بچه‌ها می‌گویند که خزانه پادشاه را کنده‌ایم (= دزدیده‌ایم) و باید آن را بین خودمان تقسیم کنیم. این را می‌گفتند و هی خزانه شاه را که کنده بودند بین خودشان تقسیم می‌کردند. یکی شان می‌گفت: «من هشت کُله^۱ گیرم آمد». دیگری می‌گفت: «من چهار کُله گیرم آمد». دیگری می‌گفت: «من پنج کُله» و... خلاصه هر یک چیزی می‌گفتند. دزد و کزاز هم از تابوت پاشدند و افتادند دنبال بچه‌ها و هی می‌گفتند: «ای مرده‌ها این زنده‌ها را بگیرید تا در نروند». بچه‌ها تا دزد و کزاز را دیدند فکر کردند راست راستی مرده‌ها زنده شده‌اند و می‌خواهند آنها را بگیرند. ترسیدند. خزانه شاه را که کنده بودند ول کردند و جَسْتند و رفتند. دزد و کزاز هم وقتی بچه‌ها را فراری دادند آمدند نشستند گفتند خُب حالا بیایم بهر کنیم^۲ بیینیم یکی چند سهم گیرمان می‌آید. در حالی که بهر می‌کردند یکی شان می‌گفت: «من چهار کُله یکی شان می‌گفت من سه کُله». بچه‌ها هم برگشتند دیدند مرده‌ها دارند می‌گویند من چهار کُله من سه کُله. این را که شنیدند گفتند: «ما یکی هشت کُله گیرمان آمده بود کاک و بداد^۳ می‌کردیم اینها یکی چهار کُله گیرشان آمده با هم دعوا نمی‌کنند. پس حتماً اینها جن و پری هستند». این را گفتند و دوباره جَسْتند و در رفتند.

دزد و کزاز هم خزانه شاه را برداشتند بردند خانه. ظرف‌های طلا را

۱. Kolā کلاه، در گویش بختیاری واحد سنجش است.

۲. بهر کردن: بخش کردن، تقسیم کردن. ۳. داد و بیداد، داد و هوار

هم که از خانهٔ اوّلی بُرده بودند و زیر تیّلی دُن قایم کرده بودند با دستکش‌ها و هُرَج پیل و خیلی چیز دیگر بردند با هم بهر کردند و پولدار شدند و با هم ساختند.

تاته حسنی*

در روزگار قدیم پیرزنی زندگی می‌کرد و پسری داشت به اسم حسنی. حسنی کچل بود و بیکار. از مال دنیا هم هیچ نداشتند الا یک گوساله. حسنی هفت تا دائی مال دار داشت که خیلی خسیس بودند و هیچ کمکی به او و مادرش نمی‌کردند. یک روز حسنی رفت پیش مادرش و گفت بیا گوساله‌مان را سر ببریم و اهل آبادی را مهمان کنیم بعداً اهل آبادی هم ما را دعوت می‌کنند و یکی دو ماه شام و نهارمان تأمین می‌شود! مادر حسنی که می‌دانست اهل آبادی می‌آیند گوساله را می‌خورند اما آنها را دعوت نمی‌کنند، مخالفت کرد اما حسنی اصرار کرد.

خلاصه گوساله را کشتند و اهل آبادی و دائی‌های حسنی را دعوت

* راوی: از این داستان نیز روایات مختلفی در بین اقوام و ایلات بختیاری موجود است. روایتی را که در اینجا می‌خوانید از جمع و تلفیق سه چهار روایت نوشته‌ام. البته این کار بدون اینکه به چارچوب اصلی داستان خدشه‌ای وارد شود صورت گرفته است نه چیزی را کم و نه چیزی را اضافه کرده‌ام. راویان: مُلا شنبه احمد فخرالدین ساکن مسجد سلیمان و صفرعلی امیر بختیار ایضاً ساکن مسجد سلیمان و غلامرضا بهرامی‌کهیش‌نژاد به نقل از مادرش ساکن روستای لادرازی دودرون از توابع مسجد سلیمان، و...

کردند آنها هم آمدند خوردند و رفتند. حسنی و مادرش هم هرچه نشستند تا دعوتشان کنند خبری نشد که نشد. حسنی چاره‌ای ندید. آمد پیش مادرش و گفت: «پوست گوساله را بده من ببرم شهر شاید بفروشم و سرمایه‌ای تهیه کنم». پوست را برداشت و توی گونی گذاشت و رفت به شهر. رفت پیش یکی از تجار بزرگ. تاجر پرسید: «توی کیسه‌ات چه داری؟» حسنی گفت: «پر طلا و جواهر است آورده‌ام بفروشم!».

تاجر حسنی را شب بُرد به خانه. نصف شب که شد حسنی بلند شد و پوست را از توی کیسه برداشت و بُرد انداخت توی رودخانه! فردا صبح که شد حسنی رفت سراغ کیسه‌اش و شروع کرد به داد و بیداد که ای وای بدبخت شدم سرمایه‌ام از دست رفت طلا و جواهرم را بُردند و... تاجر که سرشناس و آبرودار بود ترسید آبرویش برود و مردم بگویند مال حسنی را دزدیده. این بود که آمد پیش حسنی و با التماس گفت ترا به خدا آبروی مرا نبریا من به جای طلا و جواهرات دو کیسه سگه به تو می‌دهم بردار و برو.

خلاصه حسنی دو کیسه پر از پول گرفت عوض پوست گوساله. آمد به آبادی. اهل آبادی که دیدند حسنی رفته شهر و با دو کیسه پول برگشته ماندند تعجب. گفتند: «اینها را از کجا آوردی؟» او هم گفت: «در فلان شهر پوست گوساله را با طلا و جواهر عوض می‌کنند!» اهل آبادی هم طمع و رشان داشت و آمدند هرچه گاو و گوساله داشتند کشتند پوست آنها را کردند و بردند به شهر. اما هرچه گشتند هیچ‌کس حاضر نشد پوست‌ها را بیشتر از دو پول سیاه^۱ بخرد. اهل آبادی فهمیدند که حسنی گول‌شان زده. برگشتند تا حسابش را برسند. اما حسنی که می‌دانست

۱. پول بی‌ارزش

آنها به زودی برمی‌گردند سراغش رفته بود در کوه قایم شده بود. اهل آبادی آمدند دیدند حسنی نیست. از زور، غصه خانه‌اش را آتش زدند و اثاثیه‌اش را بردند.

حسنی رفت از آبادی همسایه دو تا پالان و دو تا قاطر کرایه کرد و گفت: «می‌خواهم دوبار گندم به آسیا ببرم». نصف شب آمد و خاکستر خانه‌اش را که سوخته بود بار قاطرها کرد و بُرد به آسیا. آسیابان او را که دید گفت قاطرهایت را بگذار توی طویله تا فردا صبح که گندم‌هایت را آرد کنم. نزدیک صبح حسنی بلند شد و رفت خاکسترها را ریخت توی رودخانه و آمد گرفت و خوابید. صبح که آسیابان بلند شد دید بار قاطرها خالی شده. از ترس اینکه حسنی سروصدا راه نیندازد و آبرویش را نبرد رفت و دوبار قاطر آرد آورد و داد به او و روانه‌اش کرد. حسنی آردها را برداشت و آمد به آبادی! اهل آبادی پرسیدند: «اینهمه آرد از کجا آوردی؟» گفت: «از خاکستر خانه‌ام!» گفتند: «چطور؟» گفت در فلان آبادی خاکستر را با آرد عوض می‌کنند. اهل آبادی دوباره طمع ورشان داشت و رفتند خانه‌هایشان را آتش زدند. خاکسترش را بار قاطر کردند و بردند به آبادی همسایه. اما وقتی که گفتند آمده‌اند که خاکستر بدهند آرد بگیرند همه مسخره‌شان کردند و به عقل آنها خندیدند. اهل آبادی فهمیدند که حسنی دوباره گول‌شان زده! برگشتند تا او را بکشند و از شرش خلاص شوند. اما حسنی که می‌دانست سراغش می‌آیند هرچه داشت و نداشت برداشت و از آبادی زد به در. رفت و رفت تا بین راه رسید به یک چوپان. چوپان از او پرسید: «کجا با این عجله؟» حسنی گفت: «من هفت تا دانی ثروتمند دارم؛ دانی بزرگه می‌خواهد دخترش را که مثل حورپری است به نکاح من درآورد اما من زن نمی‌خواهم. حالا دارم از دست آنها فرار می‌کنم و آنها هم دنبالم می‌آیند. اگر گیرم بیاورند فوری آن دختر را زخم

می‌کنند و...». چوپان گفت: «ای کاش من جای تو بودم». حسنلی گفت: «اینکه کاری ندارد بیا سر یکی از گوسفندهایت را ببر و شکبه‌اش را بکش روی سرت آن وقت مثل من کچل می‌شوی. لباس‌هایمان را هم با یکدیگر عوض می‌کنیم. وقتی دانی‌هایمان اینجا برسند فکر می‌کنند تو منی و ترا به جای من می‌گیرند و دختر را نکاحت می‌کنند».

چوپان ساده دل گول حسنلی را خورد و شکبه‌ای به سر کشید و لباس‌های حسنلی را کرد به بر. گوسفندهایش را هم سپرد به حسنلی. او هم برداشت و بُرد. چوپان نشست به انتظار تا اهل آبادی و دانی‌های حسنلی رسیدند. تا چوپان را دیدند فکر کردند خود حسنلی است بدون هیچ سؤال و جوابی آمدند او را گرفتند کردند توی گونی و دست و پایش را بستند و با چوب افتادند به جانش. خُرد و خمیرش کردند بعد بردند انداختند توی رودخانه و برگشتند.

اما وقتی برگشتند دیدند که ای وای حسنلی قبراقت و سرحال نشسته و دارد قلیان می‌کشد. یک گله بزرگ گوسفند پروار هم آورده. ماندند به تعجب! گفتند: «ما تو را کشتیم و انداختیم توی آب چطور برگشتی؟» حسنلی گفت: «ای کاش مرا بیشتر زده بودید و به جای رودخانه می‌انداختید توی دریا!» گفتند: «چطور؟» حسنلی گفت: «چون اگر این کار را می‌کردید گوسفندهای بیشتری گیرم می‌آمد!» اهل آبادی باور کردند و دوباره گول خوردند. طمع ورشان داشت و با التماس به حسنلی گفتند ترا به خدا ما را ببر کنار همان دریا و بزن و بینداز توی آب تا ما هم مال‌دار شویم! حسنلی هم همه را برداشت و بُرد کنار دریا و دست و پایشان را بست و پرت کرد توی دریا. وقتی داشت آخرین نفر را که دانی بزرگش بود پرت می‌کرد مادر بزرگش که خیلی پیر و فرتوت بود رسید و داد و بیداد پسرش را شنید از حسنلی پرسید که دانی‌ات چه می‌گوید؟

حسنلی گفت: «از تو می پرسد که به جز گوسفند، بُز هم بیاورم یا نه؟»
مادریزرگ گفت: «آره، آره بگو بز هم بیاورد ولی بُزش هُل^۱ باشد که وقتی
شیرش را می دوشم شاخم نزنند!».

خلاصه حسنی همه اهل آبادی طمع کار و زودباور را توی دریا غرق
کرد و برگشت. چند شب بعد چند تا سوار از آبادی های بالا در حین سفر
رسیدند به آبادی حسنی. آمدند و آنجا منزل کردند. وقتی دیدند که آبادی
بدون مرد شده از حسنی پرسیدند: «مردهای آبادی کجا رفته اند؟»
حسنلی گفت: «همه مردهای آبادی مریض شدند و مُردند!» مهمان ها
پرسیدند: «این چه مرضی بود که فقط مردها را کُشت؟» گفت: «من طبیب
نیستم که بدانم اما می دانم که مریضی آنها اسهال بود!» مهمان ها شام
خوردند و خوابیدند. نصف شب که شد حسنی پاشد و یک دیگ کاجی^۲
درست کرد و یواشکی ریخت توی شلوار مهمان ها. صبح که مهمان ها
پاشدند فکر کردند که اسهال گرفته اند و الان است که بمیرند. با التماس
اقتادند به دست و پای حسنی که ترا به خدا به دادمان برس هرچه داریم
مال تو. حسنی هم از شان دستخط گرفت و مُهر کرد. بعد هم به حساب
اینکه می خواهد ببرد پیش طبیب یکی یکی آنها را بُرد و انداخت توی
رودخانه.

به این ترتیب حسنی به مال و ثروت رسید و انتقام خودش را از اهل
آبادی گرفت. از آن به بعد آن آبادی را آبادی تاته^۳ حسنی می گویند.

۱. بُز بدون شاخ. هُل: Hol.

۲. Kâçi نوعی آش که با آرد و شکر و روغن درست می کنند.

۳. Tâta عمو، حسنی مخفف حسن علی مثل ممدلی که مخفف محمدعلی است. تاته حسنی:
عمو حسنی.

راه و بیراه*

دو برادر بودند یکی راه و یکی بیراه. یک روز راه و بیراه افتادند به راه و رفتند سفر. آمدند تا رسید سر یک دوراهی. بیراه گفت: «تو به راهی برو من به راهی.» راه گفت: «ای برادر از خر شیطان بیا پائین ما با هم برادریم تو هر جا رفتی من می‌آیم. خوبیت ندارد جدا شویم.» اما بیراه گفت الا و بالله باید جدا شویم راه هر چه اصرار کرد دید فایده ندارد. آخر رضا داد و جدا شد. هر کدام رفتند به راهی. راه رفت تا رسید به یک آسیاب قدیمی مخروبه. نگاهی کرد دید شب گرفته. گفت امشب را همین جا بخوابم ببینم فردا خدا چه می‌خواهد. رفت بالای یک درخت پرشاخ و برگ قایم شد. نصفه‌های شب که شد دید یک گرگ و یک شیر و یک پلنگ آمدند و زیر درخت دراز کشیدند و شروع کردند نقل گفتن. شیر گفت: «مثل اینکه بوی آدمیزاد می‌آید!» گرگ گفت: «نه بابا آدمیزاد می‌آید توی این آسیاب خرابه چه کند؟»

* راویان متعدد، روایت متواتر

خلاصه گفتند نوبت که بود نقل بگوید؟ گفتند نوبت پلنگ. پلنگ گفت: «ای برادرها، توی این آسیاب یک موشی زندگی می‌کند که روی یک خمرهٔ خسروی خوابیده هر روز یکی از خسروی‌ها (= سکه‌ها) را می‌آورد و بازی می‌کند و دوباره می‌برد توی لانه‌اش. هر که لانه موش را پیدا کند از مال دنیا بی‌نیاز می‌شود!».

نوبت که به شیر رسید، گفت: «توی این بلاد یک شاهی حکومت می‌کند که یک دختری دارد مثل پنجهٔ آفتاب. اما از بخت بد دختر دیوانه شده است. شاه هم گفته هر که او را دوا کند از مال دنیا بی‌نیازش می‌کنم و دختر را به نکاحش درمی‌آورم».

نوبت به گرگ که رسید گفت: «دوای آن دختر را من می‌دانم! شیر و پلنگ گفتند: «چطور؟» گرگ گفت: «این نزدیکی‌ها یک چوپانی زندگی می‌کند یک سگ چهار چشم دارد. مغز آن سگ دوای دختر شاه است!».

راه از آن بالا همهٔ حرف‌ها را شنید. صبح که شد حیوانات رفتند. راه آمد پائین و رفت کُنج (= گوشه) دیوار نشست. آفتاب که پهن شد دید یک موشی از سوراخ آمد بیرون و یک خسروی گرفته به دهن هی روی زمین تُل^۱ می‌خورد و بازی می‌کند. بازی‌اش که تمام شد دوباره رفت به سوراخ.

راه آمد و سوراخ را کُند دید بله خدا بدهد برکت یک خُم خسروی زیر دیوار است. خم را برداشت و زد به راه. آمد رسید به چوپان. به او گفت سگ‌ات را می‌فروشی؟ گفت: «تا که بخرد؟» گفت: «من!» گفت: «تا به چه بخری؟» گفت: «به دو سکه خسروی!» چوپان چشمانش باز شد، گفت «فروختم!».

۱. تُل خوردن: غَلت خوردن و غلتیدن روی زمین

راه سگ را خرید و کشت و مغزش را درآورد، گذاشت توی دستمال و راهی شهر شد. رفت تا رسید پشت کاخ شاه. گفت: حکیمم! خبر بردند به شاه که یک حکیمی آمده و می‌گوید دختر شاه را من مداوا می‌کنم. شاه دستور داد راه را حاضر کردند. شاه گفت: «ای حکیم قبل از تو خیلی‌ها آمدند و ادعای طبابت کردند اما چون نتوانستند دخترم را دوا کنند سرشان را از دست دادند. حالا خودت می‌دانی اگر می‌خواهی بختت را امتحان کن...».

خلاصه؛ راه را بردند به اتاق دختر. راه مغز سگ را مالید به پیشانی دختر و او را دوا کرد. تا دختر شفا یافت از راه رو گرفت و قایم شد. راه هم جریان را برای او تعریف کرد. خلاصه دختر را نکاحش کردند و او شد داماد شاه.

گذشت تا اینکه یک روز گذر بیراه هم افتاد به آن شهر و شنید که برادرش شده داماد شاه! رفت پیش او و سرگذشتش را پرسید. راه هم هرچه شده بود برایش گفت. بیراه که به صرافت افتاده بود مثل برادر ثروتمند شود بار و بندیش را بست و افتاد به راه. آمد تا رسید به آسیاب قدیمی. رفت بالای درخت نشست تا گرگ و شیر و پلنگ آمدند. شیر نگاهی کرد به این طرف و آن طرف و گفت: «بوی آدمیزاد می‌آید». گرگ و پلنگ گفتند: «ای بابا، آدمیزاد توی این برّ بیابان چه می‌خواهد؟» شیر گفت: «چرا حتماً آدمیزاد اینجاست دفعه قبل هم گفتم شما قبول نکردید و آن آدمیزاد شیر خام خورده همه حرف‌هایمان را شنید و گنج را بُرد و شد داماد شاه!» شیر این را گفت و شروع کردند به گشت زدن. گشتند و بیراه را بالای درخت پیدا کردند و او را خوردند.

ددوی فقیر و ددوی مال‌دار*

دو تا دَدُو^۱ بودند توی یک آبادی و هر دو همسایه. یکی مال‌دار و یکی فقیر. یک روز دَدُوی مال‌دار گاوی کشت و کله پاچه‌اش را بار گذاشت. بوی آن پیچید. ددوی فقیر حامله بود بیزه کرد^۲ هی نشست به انتظار که شاید ددویش بفهمد و یک کمی برایش بفرستد اما نفرستاد. آخر طاقت نیاورد بلند شد و به بهانه آوردن آتش آمد خانه دَدُوی مال‌دار. چند تا هیزم سرخ برداشت و رفت. بین راه هیزم‌ها را خاموش کرد و دوباره برگشت و دوباره رفت و سه باره آمد و... ددوی مال‌دار که فهمید او آتش را بهانه کرده خواند که:

ای دَدُو نُنه تَه‌چرای^۳ هر دمِ اِری^۴ هر دمِ اِیای^۵
 پِدُن که از گوشت گاو هیچ نی خورای^۶

* روایت متواتر و گونه‌گون

۲. بیزه کردن: ویار کردن زن حامله

۴. اِری: Eri می‌روی

۶. نی خورای: Nīxorāy نمی‌خوری.

۱. خواهر

۳. تَه‌چرا: Tāçerâ هیزم، چوب

۵. اِیای: iyây می‌آیی

یعنی: ای خواهری که نه هیزم در دست داری و هر دم می‌روی و هر دم می‌آئی بدان که از گوشت گاو هیچ نخواهی خورد.

ددوی فقیر این‌را که شنید شرمنده شد و برگشت به خانه. کُنچی (= گوشه‌ای) نشست و زد زیر گریه. شوهرش که آمد پُرس کرد. او هم قضیه را برایش گفت. شوهرش گفت: «عیبی ندارد خدای ما هم بزرگ است. من می‌روم بیرون هر طور شده برایت گوشت پیدا می‌کنم». این‌را گفت و رفت. گشت تا رسید به یک خرابه‌ای. یک توله‌سگی را پیدا کرد و کشت و پوستش را کُند و آورد به خانه! اما از آنجا که این زن و مرد خیلی مؤمن و با خدا بودند به حکم خدا سگ تبدیل شد به بره. فردا که شد مرد به زنش گفت: «ای زن بیا از این آبادی برویم. ما که اینجا نه زمینی داریم نه آبی. بیا برویم اگر نه از گرسنگی می‌میریم». زن گفت: «کجا برویم؟» مرد گفت: «می‌رویم بالاخره یک جایی کاری باری گیرمان می‌آید. خدا بزرگ است».

خلاصه؛ شور تنیدند و زن قبول کرد و صبح زود هرچه داشتند و نداشتند بار خر کردند و زدند به راه. رفتند تا تنگ غروب رسیدند زیر یک درخت کُنار. بار و بندیل را گذاشتند که استراحت کنند یک‌دفعه درد زن شروع شد. همان جا توی بیابان زیر درخت کُنار زائید یک دختر. شب را با نوزاد خوابیدند همان جا. صبح زود که شد مرد دید روی درخت سه تا کفتر نشسته‌اند و اوّلی می‌گوید: «این مرد را می‌شناسید؟» دو تا کفتر دیگر گفتند: «نه، چطور مگر؟» کفتر اوّلی گفت: «این مرد و زن مال فلان آبادی هستند و از بدبختی و ناداری آواره کوه و بیابان شده‌اند حالا هم توی این برّ بیابان زنش زائیده است یک دختر. نه لباسی دارند نه غذایی نه یاری نه یاور». یکی از کفترها گفت خُب بیا برایش دعا کنیم تا خدا کمکش کند. گفتند: «باشد». کفتر اوّلی گفت: «ای خدا دو دستمال پر لباس

و کهنه (= پارچه) بینداز برای این زن و بچه». هنوز دعای کفتر تمام نشده بود که دو تا دستمال پر از لباسهای نو و قشنگ با کهنه افتاد پیش باروبنه آنها. کفتر دوّمی گفت: «ای خدا دو تا از ملانکهات را بفرست کمک این زن زانو». کفتر سوّمی هم دعا کرد: «الهی ای خدا هر وقت این دختر نوزاد بخندد گل از دهانش بریزد و هر وقت گریه کند طلا از چشمش بیارد». خلاصه؛ دعای آنها اجابت شد و بچه که گریه می‌کرد هی طلا و جواهر از چشمش می‌ریخت. مرد هم آنها را جمع کرد و برد به شهر فروخت و ثروتمند شد. دخترش هم وقتی بزرگ شد پسر شاه یک روز روی پشت بام دیدش یک دل نه صد دل گرفتارش شد و با او عروسی کرد.

گوهر ابریشم و دختر شاه پریان*

یکی بود یکی نبود. پادشاهی بود هفت تازن داشت اما بچه نداشت. یک روز خود را توی آینه دید ناراحت شد، گفت: «دارم پیر می شوم اما هیچ بچه ندارم که جانشینم شود». وزیر دید شاه ناراحت است پرسید: «چرا ناراحتی؟» گفت: «چرا نباشم؟ من دارم پیر می شوم. اما بچه ندارم». وزیر رفت و رمال باشی را آورد. رمال باشی رمل انداخت دید که توی طالع پادشاه یک دختر گاپون^۱ است و دو تا بچه! به پادشاه گفت: «اگر می خواهی بچه دار شوی باید با دختر گاپون عروسی کنی!» شاه گفت: «من چطور با دختر گاپون عروسی کنم؟ من کجا گاپون کجا؟» رمال گفت: «ای شاه این دیگر دست من نیست طالع تو همین است!».

خلاصه؛ شاه رفت و با دختر گاپون عروسی کرد. نه ماه و نه روز گذشت تا دختر گاپون دو تا بچه زائید یک دختر و یک پسر. هفت تازن پادشاه دیدند که با آمدن این بچه ها شاه آنها را بیرون می کند گفتند چه

* راوی: روایات متواتر و راویان متعدد از مناطق گونه گون از لرستان گرفته تا بختیاری
۱. Gāpun گاوچران

کنیم چه نکنیم؟ یکی شان گفت: «راهش این است که بچه‌ها را سر به نیست کنیم و به جای آنها دو تا توله سگ بگذاریم». قبول کردند و تا کسی حواسش نبود بچه‌ها را بردند گذاشتند توی یک صندوق و ول کردند توی آب و به جای آنها دو تا توله سگ گذاشتند کنار زانو! شاه که آمد گفتند: «زنت به جای آدم، سگ زائیده!». شاه ناراحت شد و دختر گاپون را کرد بیرون. با خواری و خفت.

اما صندوق بچه‌ها رفت تا آن پائین ترها یک ماهیگیری آنها را از آب گرفت. بچه‌ها را بُرد و بزرگ کرد. اسم پسر را گذاشت شاه بخت اسم دختر را گذاشت ماه بخت. یک روز که شاه بخت رفته بود مدرسه، با یکی حرفش شد. آن یکی به شاه بخت گفت: «برو، تو که پسر ماهیگیر نیستی، ماهیگیر تو و خواهرت را از توی آب گرفته...!» شاه بخت هم گریه افتاد و برگشت خانه. به ماهیگیر گفت: «مرا ببر همان جا که از آب گرفته‌ای. می‌خواهم بروم دنبال بختم». ماهیگیر او را برداشت برد کنار رود. شاه بخت هم نشست همان جا شب تا صبح. دم دمای صبح نگاه کرد دید آب سرخ شد و پشت سر هم گوهر می‌آید! دست دراز کرد و گوهرها را از آب گرفت و بُرد بازار. قیمت کرد، گفتند: «اینها گوهر ابریشم است مال شاه پریان هیچ کس نمی‌تواند اینها را بخرد از بس گران است».

خبر بردند به شاه. گوهر ابریشم‌ها را از شاه بخت گرفت و گفت: «اینها را از کجا آورده‌ای؟» گفت: «از فلان جا!» گفت: «باید بروی یک کیسه پر از اینها بیاوری!» شاه بخت راه افتاد آمد کنار رود. راه را گرفت آمد رو به بالا. آمد تا رسید به یک قلعه. دید آب از زیر دیوار قلعه می‌جوشد. یواش رفت داخل دید بله روی تخت دختری را سر بریده‌اند و خونس می‌چکد توی آب. رفت و گوشه‌ای قایم شد تا شب. شب که شد دید دیوی

تنوره‌کشان از آسمان آمد زمین و چوبی را که کنار تخت بود برداشت و زد به دختر؛ او را زنده کرد! بعد هم هی التماس کرد به دختر که بیا و مرا به غلامی انتخاب کن؛ اما دختر قبول نمی‌کرد. شب تا صبح دیو التماس کرد و دختر راه نیامد. صبح که شد دیو دوباره دختر را سر برید و تنوره کشید و پرید و رفت. شاه بخت یواش آمد بیرون. رفت جلو و چوب را برداشت و زد به دختر. زنده شد. شاه بخت را که دید ترسید. گفت ای جوان کیستی و چطور می‌باشی؟ شاه بخت قصه‌اش را از اول تا آخر تعریف کرد. دختر گفت: «من دختر شاه پریان هستم. این قلعه هم مال همان نره دیو است که دیدی. او عاشق من شده و یک روز که توی کاخ بودم مرا دزدید و آورد اینجا طلسم کرد. حالا هم همان طور که دیدی هر شب می‌آید و تا صبح التماس می‌کند که زنش بشوم و من قبول نمی‌کنم او هم برای اینکه من در نروم سرم را می‌برد و می‌گذارد اینجا. آن گوهر ابریشمها هم از خون من است که توی آب می‌چکد!» شاه بخت گفت: «امشب که دیو آمد و التماس کرد تو بگو من می‌پذیرم به یک شرط. می‌گویی به چه شرطی؟ تو بگو به شرط این که شیشه عمرت را نشانم بدهی!»

شاه بخت این را گفت و سر دختر را دوباره برید و رفت یک گوشه‌ای قایم شد. شب که شد دیو آمد و دختر را زنده کرد و شروع کرد به التماس کردن. دختر شاه پریان هم گفت: «اگر می‌خواهی با تو عروسی کنم اول بگو شیشه عمرت کجاست؟» دیو نگفت. دختر شاه پریان عشوہ کرد ناز کرد دل دیو را نرم کرد گولش زد و زیر زبانش را کشید. دیو گفت: «شیشه عمر من توی شکم ماهی سرخ است توی رودخانه!».

خلاصه؛ فردا صبح دیو سر دختر را برید و رفت. شاه بخت آمد دختر را زنده کرد و جای شیشه عمر دیو را پرسید و رفت آن را درآورد. یکمرتبه دیو حاضر شد و نعره کشید: «ای آدمیزاد شیر خام خورده کوزه را به من

بده و الا...». هنوز حرف دیو تمام نشده بود که شاه بخت شیشه عمر او را کوفت زمین. دیو هم دود شد و رفت هوا.

شاه بخت با دختر شاه پریان و گوهر ابریشم‌هایی که جمع کرده بود رفت به کاخ شاه. گوهر ابریشم‌ها را داد به او. شاه گفت حالا که این پسر اینقدر نترس است بگذار یک کار دیگر از او بخواهم. این بود که گفت: «برو برای من گل قهقهه را بیاور!».

شاه بخت آمد پیش دختر شاه پریان و قصه را گفت. دختر گفت: «راه اشراق را بگیر و برو تا برسی به کوه قاف آنجا کنار کوه یک چشمه‌ای است منتظر بمان. هر روز تنگ غروب شش تا کفتر می‌آیند و تبدیل به دختر می‌شوند و شنا می‌کنند. یکی شان دختر عموی من است که وقتی می‌خندد گل از دهانش می‌ریزد. این گل‌ها را می‌گویند گل قهقهه. او وقتی آمد شنا کند یواش برو و جلدش را بردار. هرچه التماس کرد نده تا به جان علی قسم بخورد آن وقت جلدش را بده و از او گل قهقهه را بگیر و بیاور».

شاه بخت آمد بار و بنه‌اش را بست و زد به راه. کوه به کوه رفت تا رسید به کوه قاف. نشست توی کمر کوه دید شش تا کفتر آمدند روی درخت. بعد آمدند پائین و از جلد کفترها شش تا دختر درآمد که بر جمال محمد و علی صلوات یکی از یکی خوشگل تر مثل قرص قرم. لخت شدند و رفتند توی آب. شاه بخت گام به گام آمد و جلد آن یکی را که از همه خوشگل تر بود برداشت. شنای دخترها که تمام شد آمدند بیرون و رفتند توی جلدشان فقط ماند آن یکی که از همه خوشگل تر بود. او هرچه گشت جلدش را پیدا نکرد. ترسید رفت پشت درخت قایم شد، دید شاه بخت نشسته روی درخت. تا او را دید گفت: «ای ملک شاه بخت تو کجا اینجا کجا؟ چرا جلدم را برداشتی مگر نمی‌دانی من به تو نامحرمم؟ زودی باش لباس مرا بده». ملک شاه بخت گفت: «تو اول بخند تا من هم لباس را

بدهم». دختر گفت: «تو اول جلدم را بده تا من هم بخندم». اما شاه بخت نداد تا اینکه دختر به جان علی قسم خورد. قسم که خورد جلدش را داد، او هم خندید و از دهانش گل قهقهه ریخت. شاه بخت هم برداشت و ریخت توی کیسه و آمد به کاخ شاه. او تا گل‌ها را دید تعجب کرد به وزیر گفت وزیر این کارها از عهدهٔ پسر یک ماهیگیر بر نمی‌آید. حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. برو رمال را بیاور ببینم. وزیر رفت و رمال را آورد. رمال انداخت و گفت: «این پسر شاهزاده است و خواهری هم دارد». شاه این را که شنید از شاه بخت پرسید و او هم قصهٔ خودش و خواهرش با ماهیگیر را گفت. دستور دادند ماهیگیر آمد او هم قصهٔ گرفتن صندوق را از آب تعریف کرد.

خلاصه؛ شاه فهمید که شاه بخت و ماه بخت بچه‌های خودش هستند؛ آنها را آورد به کاخ و مادرشان را هم که بیرون کرده بود آورد. بعد دستور داد گیس آن هفت تا زن را بستند به دُم اسب وحشی و اسب‌ها را هی کردند توی بیابان. بعد هفت شب و هفت روز جشن گرفتند و دختر شاه پریان را نکاح شاه بخت کردند.

نارنج طلائی و طوطی بال قرمز*

روزی بود و روزگاری. پادشاهی بود دو تازن داشت از اوّلی پنج تا و از دوّمی یک پسر داشت. یک درخت نارنج هم وسط حیاط کاخش بود که به آن می‌گفتند نارنج طلائی! پادشاه این درخت را خیلی خیلی دوست داشت اما معلوم نبود که چطوری هر شب یکی از نارنج‌های درخت کم می‌شد. پادشاه غصه‌دار شده بود. آخر به پسر بزرگش گفت: «امشب برو کشیک بایست ببین دزد نارنج‌ها کیست؟ این هم شمشیر و این هم تیر و کمان!» پسر بزرگ رفت و ایستاد به نگهبانی. نیمه‌های شب که شد چشمش سنگین شد و رفت به خواب. صبح که شد دیدند دزد آمده و یکی دیگر از نارنج‌ها را برده. نوبت کشیک به پسر دوّمی رسید او هم رفت و خوابش بُرد و نتوانست دزد را بگیرد. نوبت سوّمی و چهارمی و پنجمی رسید اما همه سر کشیک خوابشان رفت و راه به جایی نبردند. آخرش پسر زنی دوّمی رفت پیش شاه و گفت: «بگذار من امشب بروم

* راوی: ویکتوریا دقیقیان سی و سه ساله ساکن مسجد سلیمان از طایفه شهنی (بهداروند)
+ روایت مشابه از خانم صنم پرمور، چهل و هشت ساله، بختیاری ساکن اهواز

دزد را بگیرم». شاه گفت: «این پنج تا برادر بزرگ‌تر نتوانستند تو هم نمی‌توانی، برو تا یک فکر دیگری بکنم!» پسر اصرار کرد و گفت: «به آنها اجازه دادی به من هم بده شاید بخت یاری کرد و دزد را گرفتم». وزیر پا درمیانی کرد. شاه قبول کرد و یک شمشیر و یک تیر و کمان هم داد به او که برود نگهبانی. پسر کوچیکه رفت و زیر درخت نشست. شب که شد خوابش گرفت. برای اینکه خوابش نبرد با شمشیر انگشت خودش را برید و روی زخمش نمک پاشید. از سوزش آن خواب از چشمش پرید. نصفه‌های شب که شد دید بله، یک طوطی خوشگل آمد و نشست روی نارنج. روی بال‌هایش دو تا خط قرمز بود. با منقار زد و یکی از نارنج‌ها را کُند و بُرد! پسر رفت و قصه را برای پدرش تعریف کرد. پادشاه و وزیرش تا نشانه‌های طوطی را شنیدند گفتند: «آهان، این طوطی مال پادشاه فلان شهر است. پس دزد نارنجها اوست. حالا که او را شناختی خودت هم باید بروی دنبالش».

خلاصه؛ پسر کوچیکه آمد اسبی را زین کرد و رفت به دنبال طوطی بال قرمز. کوه به کوه رفت تا رسید به شهر آن پادشاه. رفت دم در کاخ دربانان او را بردند پیش شاه. پسر قصه‌اش را حکایت کرد و سراغ طوطی دزد را گرفت. شاه گفت: «من به یک شرط طوطی را می‌دهم به تو». پسر گفت: «چه شرطی؟» گفت: «شرطش این است که پسر مرا که هفت سال است سر به نیست شده، پیدا کنی و بیاوری». پسر گفت: «باشد». اسم و رسم و شکل و شمایل پسر را پرسید و رفت تا پیداایش کند. رفت تا رسید به یک کوه و کمر. رفت درون کمر دید یک دالوی زشتی نشسته. دالو تا او را دید پرسید: «کیستی و دنبال چه آمده‌ای؟» پسر گفت: «من پسر پادشاه نارنج طلائی‌ام آمده‌ام سراغ پسر پادشاه طوطی بال قرمز که هفت سال است گم شده خبری چیزی از او داری یا نه؟» دالو گفت: «اگر

کمکت کنم چکار می‌کنی؟» پسر گفت: «هر کار بخواهی!» دالو گفت: «من اسب زین سفید را که مال آسیابان مملکت پادشاه طوطی بال قرمز است می‌خواهم. اگر آن را آوردی من هم جای پسر شاه را به تو می‌گویم.» پسر برگشت و آمد پیش آسیابان و از سر تا ته قصه را برای او گفت. آسیابان گفت: «باشد من اسبم را می‌دهم چون می‌دانم این اسب غیر از من پیش هیچ‌کس دیگر نمی‌ماند و هر جا برود برمی‌گردد». اسب را داد به پسر و او هم آن را آورد و داد به دالو. او هم گفت: «خُب حالا که اسب را آوردی بدان که پسر پادشاه را خود من طلسم کرده‌ام. او الان توی جلد روباهی است که دُمش از دُم تمام روباه‌های دیگر بلندتر است. این بیابان را بگیر و برو وقتی روباه دُم دراز را پیدا کردی سرش را بپُر تا پسر پادشاه از جلدش درآید!»

پسر رفت و گشت و روباه دم دراز را پیدا کرد. سرش را برید و پسر پادشاه از جلدش درآمد. او را برداشت و بُرد پیش شاه. او هم طوطی بال قرمز را با هر چه نارنج طلائی که آورده بود داد به او.

دین خری*

سه تن بودند که از یک راهی می رفتند. رفتند تا رسیدند به یک قهوه خانه. دیدند خیلی شلوغ است. اینها نمی دانستند که در اینجا هر که هرچی خورد باید پول بدهد، تا حالا قهوه خانه ندیده بودند. یکی از آنها رفت داخل. قهوه چی گرم گرفتش^۱ که بفرما خوش آمدی. او هم رفت و نشست پشت میز. قهوه چی غذا آورد. او هم خوب خورد و یک مشت هم کرد توی پیاله که ببرد برای رفیقانش. وقتی خواست برود به قهوه چی گفت: «برادر خدا حافظ، اگر فاتحه خوانی بود خدا بیامرزش اگر هم عروسی بود که انشاء اله مبارک باشد!» قهوه چی ماند به تعجب و گفت: «نه فاتحه خوانی بود و نه عروسی. قهوه خانه بود و آنهایی هم که خوردی پول می خواهد. زود باش پول غذاهائی را که خوردی بده!» مرد گفت: «کدام پول، من که پولی ندارم. شما خودتان گفتید بفرما من هم آمدم. خودتان گفتید: بنشین من هم نشستم. خودتان هم غذا آوردید من هم خوردم». قهوه چی گفت:

* راوی: علی آقا طهاسبی ۵۹ ساله ساکن مسجد سلیمان، به کوشش آقای رضا باقری
۱. یعنی گرم با او برخورد کرد یا گرم تحویلش گرفت.

«باشد پول نده اما کاری به سرت می آورم که تا عمر داری یادت نرود که غذای مفتی به کسی نمی دهند». این را گفت و شاگردهایش را صدا زد که: «که این مرد را بگیرید و دین خری^۱ اش کنید». او را گرفتند و یک قل^۲ از سبیل و یک قل^۳ از ریش و موی سرش را تراشیدند و سوار خرش کردند. بعد هلهله کنان دنبالش کردند و راندندش به راه. مرد آمد تا رسید به رفقایش. آنها تا او را دیدند گفتند: «پس چته؟ چرا چنین شدی؟ برای چه دین خری ات کرده اند؟» مرد گفت: «نه مرا دین خری نکرده اند که! من رفتم توی یک مجلسی دیدم نشستند غذا می خورند من هم رفتم نشستم. خودشان خوراک آوردند و با عزت و احترام گذاشتند پیش من. من هم خوردم. وقتی هم خواستم بیایم سر و ریشم را تراشیدند. اما چون عجله داشتم که زودتر به شما برسم سوار خرم کردند و من هم تندی آمدم!».

۱. دین: Dīn دنبال، عقب. «دین خری» اصطلاحی است که در مورد یک رسم قدیمی به کار می رود. طبق آن رسم در گذشته ها بین ایلات و عشایر لر و بختیاری برای تنبیه و رسوا کردن افرادی که مورد خشم و غضب قرار می گرفته اند آنها را سوار بر خر می کردند و دم خر را هم برای مسخره آمیزتر کردن منظره و نمایش، بالا می زدند و سپس آن فرد مغضوب و بچرم را به گونه ای که در این داستان می خوانید سوار می کردند و می گرداندند.

۲. یک تکه

هفت برار و یه ددو*

یک زنی بود هفت پسر داشت اما هیچ دختر نداشت. گون^۱ هم بود. یک روز پسرانش می‌خواستند بروند شکار. به مادرشان گفتند: «اگر دختر گیت آمد یک آرد بیز (= الک، غربال) بگذاردم «بُهون آ». اما اگر پسر گیت آمد یک تیر و کمان بگذار.

پسرها رفتند شکار و نیامدند تا خیلی. مادرشان هم زائید یک دختر. رفت آرد بیز زد دم بُهون. اما زن همسایه‌شان رفت آرد بیز را درآورد و

* راوی: رضا باقری ساکن مسجد سلیمان ۲۷ ساله نقل از دختر عموهایش که ساکن روستای مورد غفار از توابع ایذه هستند. ایضاً روایت مشابه ولی مفصل‌تر از: پاپی رضا میرزائی متولد ۱۲۷۸ هـ ش ساکن دهستان مازین از توابع دره شهر، ایلام، روایت سال ۱۳۷۶

۱. Gun. حامله، آبستن، باردار. این لغت بویژه در مورد حیوانات بکار می‌رود به ویژه دربارهٔ حالت پستان‌های آنها. چنانکه وقتی نزدیک زایمان حیوانات می‌شود و پستان‌هایشان بزرگ می‌شود اصطلاحاً می‌گویند گون کرده یعنی سینه‌هایش ور آمده و نزدیک زایانش است.

۲. Bohün، سیاه چادری که عشایر از موی بز می‌بافند.

یک تیر کمان زد به جای آن. هفت برادر وقتی برگشتند دیدند که تیر و کمان زده دم بُهُون. چون دلشان خیلی خواهر می خواست ناراحت شدند و برگشتند به پشت و رفتند. خیالشان هم راحت شد که دیگر یک مرد هست از مادرشان نگه داری کند.

خلاصه؛ پسرها رفتند نشستند توی یک مال (= آبادی، زمین کشاورزی) دیگر که هیچ کس توی آن نبود. همان جا را آباد کردند. گذشت و گذشت تا اینکه دَدُو شان (= خواهرشان) بزرگ شد. یک روز دختر رفته بود زیر درخت و داشت مرغ پاک می کرد. کلاغ آمد نشست روی درخت و گفت: «اگر یه خورده از روده های مرغ به من بدهی من هم به تو می گویم برادرانت کجا هستند!» دختر رفت خانه به مادرش گفت اما مادر گفت: «این پرنده دروغ می گوید به حرفش گوش نده». دختر به حرف مادرش گوش نداد و یک روز دیگر که کلاغ آمد یک خُرده روده مرغ داد به او. کلاغ هم روده ها را که خورد دختر را گذاشت پشتش و پرواز کرد و رفت به همان مالی که برادرانش بودند.

دختر رفت دید توی مال یک خانه است. رفت و خودش را قایم کرد تا وقتی که شب شد، دید هفت تا مرد پشت سر هم دارند می آیند. فهمید همین ها برادرانش هستند. روز دیگر که برادرانش رفتند شکار، دختر آمد و خانه را آب و جارو کرد و غذا را آماده کرد بعد دوباره رفت و قایم شد. پسرها ظهر که برگشتند دیدند خانه آب و جارو کرده و غذا هم آماده است. ماندند به تعجب. ناهار خوردند و باز هم رفتند شکار. شام که برگشتند باز هم دیدند خانه مرتب است و شام آماده! پسر کوچیکه گفت: «من باید امشب بنشینم کشیک». اما شب که شد همه پسرها خوابشان برد. دختر هم بیرون آمد و حنا درست کرد گرفت به دست و پاهای آنها و دوباره رفت و قایم شد. صبح که پسرها بلند شدند دیدند دست و

پاهاشان حنا گرفته. پسر کوچیکه گفت: «امشب حتماً کشیک می‌نشیم». آمد وانگشت کوچکش را برید و نمک پاشید روی آن. شب که شد دوباره خواهرشان آمد که دست و پایشان را حنا بگیرد که پسر پرید و دست‌هایش را گرفت. برادران دیگر را هم بیدار کرد. گرد دختر را گرفتند گفتند: «تو کیستی؟» دختر هم حکایت خودش را گفت. برادرها رویش را بوسیدند و از شادی با هم گفتند و خندیدند و بعد خوابیدند.

خلاصه؛ دختر ماند پیش برادران. یک مدتی گذشت. دو تا از برادران زن گرفتند. چند روزی گذشت دو تا عروس بنا کردند به ناسازگاری با خواهر شوهرشان. عاقبت برای اینکه آبروی خواهر شوهرشان را ببرند رفتند توی مشک آب چند تا بغ^۱ و کرزلنگ^۲ و مار و عقرب ریختند. دختر وقتی رفت و از مشک آب خورد دلش درد آمد و باد کرد و بزرگ شد. بعد دو تا عروس رفتند به شوهرشان گفتند: «خواهرتان بی‌آبرویی کرده و حامله است. تا آبرویتان نرفته ببرید یک جایی سر به نیستش کنید». برادر کوچیکه گفت: «بگذارید من خودم می‌برمش یک جا گور و گمش می‌کنم».

خلاصه؛ برادر کوچیکه دست خواهر را گرفت و برد تا رسید به یک مال (= آبادی). دلش نیامد او را بکشد. ولش کرد و برگشت. دختر هم سرگردان و حیران ماند آنجا. خیلی دلش گرفته بود گفت ای خدا خودت یک جوری کمکم کن! توی همین فکر و دعا بود که یک مردی آمد و او را دید و با خودش برد به خانه. چند روز که گذشت دختر خوب شد. شکمش خوابید. مرد و پدر و مادرش پرسیدند «دردت چیه؟» دختر هم

از سیر تا پیاز برایشان گفت. آنها هم خیلی دلشان به حال دختر سوخت
او را بردند پیش سیّد و بر پسرشان حلالش کردند.^۱
گذشت تا اینکه دختر دو تا پسر خوب گیرش آمد. یک روز مال آمد
برود بیلاق. دختر هم دو تا شکلا^۲ بست به درخت باهم^۳ و دو تا پسرش
را سوار کرد و به آنها گفت وقتی که مال آمد از اینجا ردّ شود بگوئید:
«باهمی پشکو پشکو زن هالوم داده به دام مارینه مشکو».

یعنی: ای بادام پیشکوه، زنِ دائی ام داده به مادرم مارِ توی مشک را.
اما بشنوید از آن طرف که توی این مالی که می‌رفت به بیلاق برادران
دختر هم بودند. وقتی که برادران آواز این دو تا پسر را شنیدند برادر
کوچیکه که می‌دانست خواهرشان زنده است و توی این آبادی است
معنی این آواز را فهمید، رفت پیش بچه‌ها و گفت: «بروید به مادرتان
بگوئید بیاید اینجا». مادرشان که آمد برادرها او را دیدند و ماندند به
تعجب. وقتی که قصه خواهرشان را شنیدند دو تا عروس را طلاق دادند و
خواهرشان را برداشتند و رفتند و سال‌های سال با خوشی زندگی کردند.

۱. یعنی او را به عقد پسرشان درآوردند.

۲. Šekelá، تاب، نو، گهواره، چیزی که تکان می‌خورد. شک در گویش بختیاری به معنی
تکان دادن است. البته لغت شکلا در مورد گهواره بین یکجا نشین بختیاری کمتر به کار
می‌رود و لغت دادلوش Dádeloš که تلفظ‌های مختلف از قبیل دارشیلو و دارشلو و داریلوش
و داردلوش دارد مصطلح‌تر است.

۳. Bâhom بادام

دُرهویری و بی‌گل‌هزاری*

یک دالوئی بود هیچ بچه نداشت. تنها بود. یک روز آمد و یک تشت آرد خیساند و بازی بازی با یک مُجّه^۱ خمیر یک دختر درست کرد. بعد بُرد گذاشتش آفتاب که خشک شود. بعد گفت: «خدایا که خودت خدائی من هیچ بچه و مونس و همدم ندارم همین دختر خمیری را برایم زنده کن». خدا هم دعای دالو را شنید و به دختر خمیری جان داد. او را کرد یک دختر خوشگل. دالو هم یک دست جامه خوشگل کرد به تنش. دختر از خوشگلی شد مثل آفتاب.

گذشت تا یک روز دالو (= پیرزن) با دختر رفتند به بازار که بگردند.

* دُرهویری: به معنی دختر خمیری است، روایات این قصه نیز متواتر و از لرستان تا بختیاری به انواع گونه‌گون روایت می‌شود. بنده چندین روایت از این داستان را جمع‌آوری کرده‌ام. روایتی که می‌خوانید یکی از بهترین آنهاست که به کوشش آقای رضا باقری از روستای مورد غفار از توابع ایذه ضبط شده است. در لرستان این قصه بنام قصه دختر شاه چراغ مشهور است که تنها تفاوت عمده‌اش با روایت حاضر این است که وقتی که دختر خمیری توی آب می‌افتد شاه چراغ که ناظر قضیه است یکی از دخترهایش را از روی دلسوزی و برای حفظ آبروی پیرزن می‌فرستد و دختر شاه چراغ هم می‌آید و می‌شود دختر پیرزن و عروس شاه.

۱. Moçā = مشت

پسر شاه هم آمده بود بازار. چشمش افتاد به دختر خمیری و گرفتارش شد. برگشت به کاخ و فرمان داد به مردانش که بگردند ببینند دختر که بوده و خانه‌اش کجاست؟ وقتی نام و نشانش را پیدا کردند پسر شاه فرستاد خواستگاری. اما دالو که می‌ترسید بفهمند دختر خمیری است عذر و ایراد آورد و گفت: «ای شاهزاده قربانت بروم تو نامزد داری خوب نیست این کار را بکنی». اما پسر شاه گوشش بدهکار نبود. پیرزن راست می‌گفت پسر پادشاه نامزد داشت و نامزدش دختر عموی خودش بود. اما پسر عاشق شده بود و دست و رنمی داشت!

خلاصه: دالو ناچار شد و قبول کرد اما به کنیزهای شاه گفت: «شما از جلو بروید من خودم دختر را زر و زیور می‌کنم و می‌آورم». پسر شاه گفت: «اگر همه بروند من نمی‌روم می‌خواهم با زخم باشم». دالو گفت: «باشد اما من خودم جامه می‌کنم تنش و روی مادیان می‌نشینم ترکش». پسر شاه هم قبول کرد. یکی دو نفر هم ماندند با او.

دالو رفت و جامه تن دختر خمیری کرد و سوار مادیانش کرد و نشست ترکش. هی کردند و رفتند به طرف کاخ. وسط راه رسیدند به رودخانه. دالو گفت: «عروس می‌گوید تشنه‌ام». ایستادند که آب بدهند به دختر که یکم تبه دالو دختر خمیری را انداخت توی آب جوری که هیچ‌کس نفهمید. می‌خواست آبرویش نرود. دختر هم چون خمیری بود تا افتاد توی آب، خیس خورد و از هم باز شد و پخش و پلا شد توی رودخانه! بعد دالو شروع کرد به ناله و شیون و داد و فریاد که ای وای، ای وای کمک کنید دخترم را آب بُرد عروسم را آب بُرد نجاتش بدهید. این را می‌گفت و هی توی آب می‌گشت مردان شاه آمدند و هی گشتند و هی گشتند اما خبری از دختر نبود که نبود. آخر سر پسر شاه دل‌مرده و ناراحت برگشت به کاخ. رفت ماتم نشست.

اما بشنوید از دالو که همین‌جور که داشت توی آب دنبال دختر می‌گشت یکدفعه دستش گیر کرد به گوشهٔ یک مینا^۱. کشیدش بالا دید به‌به یک دختر خوشگل و قشنگ است از دختر اولش بهتر. گفت: «تو کیستی؟» گفت: «من بی‌گل‌هزاری‌ام؛ تو کیستی؟» دالو هم سرگذشت خودش و دختر خمیری را برای بی‌گل‌هزاری تعریف کرد. بی‌گل‌هزاری گفت: «غصه نخور من می‌شوم دخترت به جای او». دالو هم دست او را گرفت و بُرد به کاخ شاه و به پسر شاه گفت: «این هم عروس تو!» پسر شاه تا چشمش افتاد به او فکر کرد که این دختر همان دختر خمیری است. از جا جست و آمد. دالو هم دست بی‌گل‌هزاری را گذاشت توی دست پسر شاه و برگشت. خلاصه؛ شب اول گذشت و شب دوّم و سوّم و ... هم گذشت و دختر هنوز یک کلام غیر از نام خود نگفته بود. یک سال و دو سال هم گذشت و دختر لب باز نکرد. پسر شاه گفت شاید این دختر خجالتیست و بالاخره رو باز می‌کند اما خبری نشد که نشد. آخر سر پسر شاه ناراحت شد و گفت: «هی! دختر اگر حرف نزن می‌روم دختر عمویم را می‌گیرم ها!» اما باز هم دختر حرف نزد. چون می‌ترسید که رازش فاش شود و پسر شاه بفهمد که این دختر همان دختر اولی نیست.

آخر سر پسر شاه خسته شد و رفت دختر عمویش را گرفت. حالا از بی‌گل‌هزاری هم دو تا پسر داشت. وقتی پسر شاه با دختر عمویش عروسی کرد آمد که بیاوردش به خانه اما بین راه هنوز نرسیده به خانه دختر عمو گفت: «من از این بالاتر نمی‌آیم من با هوو زندگی نمی‌کنم». پسر پادشاه هم قبول کرد و یک خانهٔ جدا برای زن تازه‌اش درست کرد. یک روز این زن تازه برنج و گوشت می‌پخت و از همان پائین آبادی بانگ

۱. Mayná، مقنعه، چارقد، روسری بزرگ. مینا هم تلفظ می‌شود.

می‌زد: «هی بی‌گل هزاری سردست طلائی یه قزقن اتم^۱ یکی ادرارم^۲»
یعنی: آهای بی‌گل هزاری که سر آستین‌هایت طلادوزی شده است
یک دیگ می‌گذارم یکی درمی‌آورم.

بی‌گل هزاری هم لجش گرفت و جواب داد:

«آل برده بی‌لر^۳ سواری هنی^۴ تویدیه^۵ زن^۶ ادراری^۷؟»

منه^۸ اگن^۹ حسن گوباز حسین بغل واز هنی و امزم^{۱۰} نکرده^{۱۱} آواز^{۱۲}»

یعنی: ای آل برده بی‌لر سوار هنوز نیامده زبان درمی‌آوری. مرا
می‌گویند حسن گوباز حسین بغل باز. هنوز با مردم نکرده‌ام آواز
(= نکرده‌ام صحبت).

پسر پادشاه وقتی آواز بی‌گل هزاری را شنید بلند شد رفت روی
عروس دوّمی (= تازه) را بوسید و گفت: «برو خانه پدرت، من
می‌خواستم زخم زبان باز کند که کرد.»

خلاصه؛ بعد از آن بی‌گل هزاری زبان باز کرد و سال‌های سال با پسر
شاه به خوبی و خوشی زندگی کرد.

- | | |
|--|-----------------------------------|
| ۱. Enom می‌گذارم | ۲. Ederârom درمی‌آورم |
| ۳. بی‌لر سوار: احتمالاً بی‌لر سوار اشاره به کوچ‌نشینی دارد. یا اشاره به کسی که هنوز ثابت و مستقر نشده. | ۴. Hani هنوز |
| ۵. Navaydâ نیامده | ۶. Zun زبان |
| ۷. Ederâri درمی‌آوری | ۸. Monë مرا |
| ۹. Egon می‌گویند | ۱۰. Vâ merom با مَرْدَم، با شوهرم |
| ۱۱. شعر فوق را یک راوی شوشتری چنین می‌خواند: | |
| بی‌بی‌نا دیاری په اُفتی طلا قزقن دراری | |
| یعنی: بی‌بی‌نا پیدا با آستین طلا می‌خواهی قزقن را برداری؟ | |
| و او هم جواب می‌دهد: | |
| چسته چسته بلر سواری | هنی نه اُمی زونی دراری |
| موحسَنگم چوباز حسینم غوباز | جان بابام شاه چراغ |
| هنی په یرم نه اومم آواز | |

علی میش‌زا*

یک پادشاهی بود مال بسیار داشت اما بچه نداشت. رفت نشست به خاک و دعا کرد. عاقبت یک سید آمد بالای سرش به او گفت: «کورباطن چه شده؟» پادشاه گفت: «هیچی! مال بسیار دارم اما بچه ندارم». سید گفت: «اینکه دردی نیست چند تا زن داری؟» پادشاه گفت: «دو تا». سید گفت: «این دو تا سیب را بگیر بده به زنهایت تا بخورند و بچه دار شوند». پادشاه دست دراز کرد سیب‌ها را گرفت. سید غیب شد.

* راوی: روایات متواتر. داستان علی میش‌زا که با عنوان‌های کره سیاه، کره دریائی و یا کره عربی در بین مردم لرستان و بختیاری روایات گوناگون دارد، از مشهورترین قصه‌های عامیانه است. بنده روایات متعددی از این داستان را ضبط و ثبت کرده‌ام. روایتی که می‌خوانید یکی از جامع‌ترین و دل‌پذیرترین روایات این داستان مشهور است. مشخصات چند تن از روایاتی که بنده از آنها روایت را شنیده‌ام به قرار ذیل است:

- ۱- زیور علاء‌الدینی، ساکن مسجد سلیمان
- ۲- حوربجان خادمی، ساکن باغ ملک
- ۳- قشنگ مرادی، ساکن خرم‌آباد
- ۴- رضا باقری ساکن مسجد سلیمان نقل از دختر عموهایش ساکن روستای مورد غفار ایزده و...

پادشاه برگشت به کاخ. یکی از زن‌هایش در کاخ بود یکی از سیب‌ها را داد به او. اما زن دیگرش همراه گله رفته بود که میش‌ها را بدوشد. پادشاه آن یکی سیب را هم داد که ببرند برای او. این زن دوومی یک نیمه از سیب را خورد و نیم دیگرش را گذاشت کنار تا میش را که دوشید آن را بخورد، اما تا حواسش به دوشیدن بود میش نیمه سیب را خورد.

خلاصه؛ گذشت و گذشت تا پس از نه ماه و نه روز این زن دوّم که نیمه سیبش را میش خورده بود یک بره زائید و در همان ساعت آن میش که نیمه دیگر سیب را خورده بود یک پسر زائید. پسر را آوردند گذاشتند به سینه آن زن و بره را هم بردند گذاشتند به سینه میش. اسم این پسر را هم گذاشتند علی میش‌زا.

شش سال که گذشت مادر علی میش‌زا مریض شد و مُرد. علی میش‌زا ماند بی‌مادر. او را گذاشتند مکتب تا درس بخواند. خانه پدرش یک مادیان داشتند، هر وقت می‌خواست بزاید می‌رفت کنار دریا و کره خود را می‌انداخت به دریا؛ علی میش‌زا آمد پیش پدرش و گفت: «ای پدر چرا می‌گذاری این مادیان کره‌های خود را بیندازد توی دریا؟» پدرش گفت: «مانمی‌توانیم کره این مادیان را نگه داریم برای همین است که کاری به او نداریم و می‌گذاریم تا کره‌هایش را پرت کند توی دریا!» علی میش‌زا پیش خود گفت: «این دفعه نباید بگذارم مادیان کره‌اش را بیندازد به دریا!»

ماند تا وقتی که مادیان دوباره خواست بزاید. علی میش‌زا یک سَلِه (= سبد) بُرد و گرفت زیر مادیان. او هم کره سیاهی زائید و انداخت توی سَلِه. کره سیاه به زبان آمد و گفت: «علی میش‌زا؟» علی میش‌زا گفت: «جانم کره سیاه؟» کره سیاه گفت: «تو نمی‌توانی مرا نگهداری کنی!» علی میش‌زا گفت: «چرا، می‌توانم!» کره سیاه گفت: «من باید هر شب یک من

نقل و یک من شیر بخورم!» علی میش‌زا گفت: «هرچه بخوای برای تیه می‌کنم». این‌را که گفت کره سیاه با او آمد.

خلاصه؛ علی میش‌زا کره سیاه را برداشت و برد به خانه! هر شب یک من نقل و یک من شیر می‌برد می‌داد به کره سیاه. یواش یواش علی میش‌زا بزرگ‌تر و خوشگل‌تر می‌شد. زن پدر علی میش‌زا که خیلی هوس‌باز بود هوس او را کرد و یک روز به او گفت: «علی میش‌زا من باید شو کنم به تو. تو باید مرا بگیری!»

علی میش‌زا گفت: «تو جای مادر منی من چطوری شوی تو شوم». زن پدر گفت: «الا و بالله باید بشوی شوی من!» اما هرچه کرد علی میش‌زا راضی نشد که نشد. زن پدر هم لج کرد و کینه‌اش را به دل گرفت. نصف شب که شد زن پدر پاشد رفت پیش ازدهای هفت سر که توی کوه بود. گفت: «ای ازدها فردا شب بیا علی میش‌زا را بخور!» کره سیاه که غیب‌دان بود فهمید و تا علی میش‌زا از مدرسه آمد نقشه زن پدر را به او گفت. علی میش‌زا گفت: «حالا چکار کنم؟» کره سیاه گفت: «شب که شد بیا و خودت را بینداز روی من و دیگر کاری نداشته باش!»

شب که شد قبل از اینکه ازدهای هفت سر بیاید، علی میش‌زا آمد و خودش را انداخت توی دست و پای کره سیاه. دست‌هایش را کرد توی دست‌های کره سیاه و پاهایش را هم کرد توی پاهای او و خودش را محکم گرفت به او. ازدهای هفت سر که آمد علی میش‌زا را بخورد کره سیاه گفت: «سر سر تو، پا پای تو». این حرف را آنقدر گفت تا هفت سر ازدها مثل خمیر له شد.

دم صبح که زن پدر علی میش‌زا آمد ببیند ازدها چه کرده دید که هفت سر ازدها له شده و علی میش‌زا راحت گرفته خوابیده. زن پدر که این‌را دید آمد و پی‌های ازدها را بُرید و ریخت توی غذا و داد به علی میش‌زا که

بخورد و بمیرد. ظهر که علی میش‌زا از مدرسه آمد رفت پیش کره سیاه و او دوباره نقشه زن پدرش را فاش کرد. علی میش‌زا هم، آن روز نهار نخورد. خلاصه؛ زن پدر هرچه نقشه کشید کره سیاه باطلش کرد. زن پدر کم‌کم فهمید که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست و هرچه هست زیر سر کره سیاه است. چند روزی که گذشت زن پدر آمد و دو چپه نان کوله (= نان خشک) گذاشت این ور و آن ور پهلوهایش و با زردچوبه رنگ و رویش را زرد کرد و رفت پیش یک سید دعانویس و گفت: «ای سید اگر شب شوهرم آمد پیش تو که دعا بنویسی تو بگو دواي درد زنت فقط گوشت کره سیاه است!» کیسه‌ای هم پول داد به سید و آمد پیش ملای مکتب و گفت: «فردا صبح نگذار علی میش‌زا به خانه برگردد». کیسه‌ای پول هم داد به ملا و برگشت به خانه و خودش را زد به مریضی. هی نالید و هی نالید تا پادشاه گفت: «ای زن چه دردته؟» زن گفت: «دارم می‌میرم دنده‌هایم از زور درد خرد می‌شود». این را گفت و هی از این پهلوه به آن پهلوه می‌شد و صدای نان‌های کول درمی‌آمد پادشاه هم فکر کرد زنش راست راستی مریض است. آمد نگاه کرد دید رنگ و رویش هم زرد شده. گفت: «بروم حکیم بیاورم؟». زن گفت: «نه حکیم نمی‌خواهد برو پیش ملا دعا نویس بگو یک دعای سلامتی بنویسد شاید خوب شدم». شاه رفت پیش ملای دعا نویس. ملا گفت: «من دعا می‌نویسم اما اگر می‌خواهی زنت زودی خوب شود باید کره سیاه را سر ببری و گوشت و خون او را بدهی تا بخورد، والا می‌میرد». پادشاه آمد خانه اما می‌دانست که علی میش‌زا خیلی کره سیاه را دوست دارد و اگر بفهمد می‌خواهند او را سر ببرند از زور غصه دق می‌کند و می‌میرد. وقتی علی میش‌زا از مدرسه آمد، رفت پیش کره سیاه و او نقشه زن پدرش را فاش کرد. علی میش‌زا گفت: «حالا چه کنم؟» کره سیاه گفت: «تا وقتی اینجا باشیم از دست این

زن پدر خلاصی نداریم باید از اینجا در برویم. حالا تو برو پیش پدرت و بگو اگر می‌خواهید سر کره سیاه را ببرید عیبی ندارد اما بگذارید فردا صبح قبل از اینکه قصاب سرش را ببرد من سوارش شوم و سه بار دور حیاط کاخ بگردم. این را بگو و دیگر کاری نداشته باش».

علی میش‌زا آمد پیش پدرش. دید توی فکر است. گفت: «پدر غم و غصه‌ای داری؟» شاه گفت: «مادرت مریض است». علی میش‌زا گفت: «انشاء‌اله خوب می‌شود». شاه گفت: «نه دارد می‌میرد خوب نمی‌شود». علی میش‌زا گفت: «نه انشاء‌اله خوب می‌شود هر دردی دوائی دارد!» شاه گفت: «تنها دوائی او خون و گوشت کره سیاه است». علی میش‌زا گفت: «اینکه کاری ندارد سر کره سیاه را ببرید و خون و گوشتش را بدهید تا بخورد و خوب شود!» پادشاه این‌را که شنید خوشحال شد و گفت: «تو چکار می‌کنی؟» علی میش‌زا گفت: «من سال دیگر که مادبان خواست بزاید می‌روم و یک کره دیگر می‌آورم. اما فقط یک شرطی دارم». شاه گفت: «شرطت چیست؟» علی میش‌زا گفت: «حالا که می‌خواهید کره مرا بکشید بگذارید برای آخرین بار سوارش شوم و سه بار دور حیاط کاخ بچرخم». شاه هم قبول کرد. علی میش‌زا هم آمد و به کره سیاه همه چیز را گفت. کره سیاه گفت: «فردا صبح که آمدند سرم را ببرند من سه تا شیهه می‌کشم». شیهه اول وقتی که قصاب‌ها آمدند شیهه دوّم وقتی که افسارم را باز می‌کنند. شیهه سوم وقتی که می‌خواهند درازم کنند. با شیهه سوّم هر جور شده خودت را برسان. اگر رساندی که درمی‌رویم اگر نه که سر مرا می‌برند».

فردا صبح علی میش‌زا رفت مدرسه. کمی که گذشت شیهه اول را شنید. خواست بیرون بیاید مُلا — که از زن پدر پول گرفته بود — نگذاشت. کمی دیگر گذشت شیهه دوّم را شنید دوباره اجازه گرفت مُلا

گرفتش بدرس و اجازه نداد. شیهه سوّم هم بلند شد. این بار علی میش‌زا گفت مُلا مرخص و زد بیرون. مُلا گفت نه مرخص، نه مرخص. اما تا آمد بجنبد علی میش‌زا دوید و رفت. تا رسید خانه دید قصاب‌ها چاقو را گذاشته‌اند بیخ گلوی کره سیاه و می‌خواهند سرش را ببرند. علی میش‌زا رفت طرف پدرش و گفت: «تو به من قول دادی». شاه تا او را دید به قصاب‌ها گفت چاقو را از گردن کره برداشتند و زین و برگ آوردند و بستند به کره و او را دادند دست علی میش‌زا. او هم رفت و لباس‌هایش را بست و بار و بندیش را بست و آمد سوار کره سیاه شد. کره سیاه هم سه بار دور کاخ چرخید و چرخید و چرخید بعد یک‌مرتبه بال درآورد و پرید به هوا. علی میش‌زا از آن بالا داد زد: «پدر هی هی خداحافظ من رفتم، برو نان خشک‌ها را از پهلوهای زنت در بیاور و زرد چوبه‌هایش را پاک کن!» این را گفت و در آسمان غیب شد.

خلاصه؛ علی با کره سیاه رفتند و رفتند تا رسیدند کنار یک دریای بزرگ. کره سیاه گفت: «خدا را یاد کن و چشم‌هایت را ببند تا از دریا ردّ شویم». علی میش‌زا خدا را یاد کرد و چشم‌هایش را بست و از دریا ردّ شدند. وقتی رفتند آن طرف آب، نوک سُم کره سیاه خیس شد. کره سیاه گفت: «علی میش‌زا؟» علی میش‌زا گفت: «جانم کره سیاه!» گفت: «نوک سُم من خیس شده علتش این است که زن پدرت هر شب یک مشت از نقل‌ها و یک کاسه از شیری که تو برایم می‌آوری می‌دزدید و می‌خورد. حالا تو دیگر نمی‌توانی مرا نگاهداری کنی من باید پنهان شوم!» علی میش‌زا گفت: «می‌خواهی مرا تنها بگذاری؟» کره سیاه گفت: «نه! تو بیا یک چپه از یال‌هایم را بکن، نگه‌دار هر وقت مرا خواستی یکی از آنها را آتش بزن، من زودی می‌آیم».

خلاصه؛ کره سیاه غیب شد. رفت به دریا. علی میش‌زا هم رفت تا

رسید به شهری که یک پادشاه داشت و هفت دُدر (= دختر) دم بخت. علی میش‌زا رفت بزی خرید و کشت و شکبه‌اش را درآورد و به سرش کشید. خودش را به شکل کچل‌ها درآورد و رفت تا رسید به یک دالو (= پیرزن) گفت: «دالو، گاپون (= گاوچران) نمیخواهی؟» دالو گفت: «چرا!» علی میش‌زا شد گاپون دالو و مدتی پیش او ماند.

یک روز که گوساله‌ها را بُرده بود کنار آب، دلش تنگ شد و یکی از موهای کره سیاه را آتش زد. کره سیاه زودی حاضر شد و گفت: «علی میش‌زا کارم داشتی؟» علی گفت: «بله جانم، دلم تنگ شده بود خواستم یک گشتی توی صحرا بزنم». این‌را گفت و لباس‌های شاهانه‌اش را از کره سیاه گرفت و لباس‌های چوپانی‌اش را درآورد. شکبه بز را هم از سرش کشید و با جامه‌های شاهانه و موهای افشان و پریشان سوار کره سیاه شد و زد به دل صحرا. دست بر قضا آن روز دخترهای پادشاه آمده بودند توی کوه به گردش. دختر کوچیکه شاه علی میش‌زا را سوار اسب دید و یک دل نه صد دل گرفتارش شد.

وقتی دخترها به کاخ برگشتند. دختر کوچیکه گفت: «خواهرها!» گفتند: «بله!» گفت: «شما نمی‌خواهید شوهر کنید؟ تا کی می‌خواهید اینطوری بمانید؟».

خواهرها گفتند: «ما هم دلمان می‌خواهد شوهر کنیم اما خجالت می‌کشیم به پدرمان بگوئیم». دختر کوچیکه گفت: «شما کارتان نباشد من همه کارها را درست می‌کنم».

خلاصه؛ دختر کوچیکه رفت بازار هفت تا خربزه رسیده خرید و آورد، گذاشت توی هفت تا سینی و برد پیش پدرش. به هر یک هم چاقوی زد. وقتی خربزه‌ها را برد پیش شاه، گفت: «پدر جان می‌شود یک چیزی از تو پرسم؟» شاه گفت: «پرس جانم!» دختر گفت: «وقتی که

خریزه می‌رسد آن را چه کار می‌کنند؟» شاه گفت: «معلوم است، آن را می‌خورند». دختر گفت: «اگر نخورند چه می‌شود؟» شاه گفت: «ترش می‌شود می‌گندد!» دختر گفت: «ای پدر جان ما هفت دختر دم بختیم حُکم ما هم حُکم همین خریزه‌هاست، دیگر خود دانی!» شاه گفت: «تا به حال ملتفت نبودم».

خلاصه؛ فردا صبح که شد پادشاه با وزیرش شور تنید وزیر گفت: «بگو توی شهر جار بزنند که هر چه جوان بالای چهارده سال هست جمع شوند دم در کاخ». فردا جارچی جار زد و جوانان شهر همه جمع شدند دم در کاخ. وزیر آمد به آنها گفت: «امروز بروید فردا بیایید که شاه می‌خواهد هر که خوشگل تر و خوش بروبالتر بود او را داماد خودش بکند!» جوان‌ها هم رفتند و هر یک فردا صبح زود با جامه‌های زیبا آمدند دم در کاخ. دخترهای شاه هم آمدند و هر کس را که انتخاب می‌کردند سببی می‌انداختند توی دستش. دختر کوچیکه هم گشت و علی‌میش‌زارا که شکبه بزروی سرش کشیده بود پیدا کرد و سیب خود را انداخت توی دست او! دخترهای دیگر تعجب کردند و گفتند: «این دیوانه‌ی آل‌برده^۱ رفت و کچل را گرفت!»

خلاصه؛ دخترهای شاه همه شوهر کردند و شاه به هر کدام یک دست در و حیاط^۲ با کل اثاثیه زندگی داد اما به دختر کوچیکه و شوهر کچلش — علی‌میش‌زا — خانه خرابه‌ای داد با یک دست رختخواب پاره پوره. چندی که گذشت شاه مریض شد و افتاد توی جُل و جا (= بستر).

۱. همان‌گونه که پیش از این نیز گفتیم هم نفرین و هم نوعی دشنام، شایع در گویش بختیاری است. آل‌برده هم به معنای کسی است که آل او راه برده و درسش داده و مثل خودش کرده است و ایضاً معنای جن زده و مجنون.

۲. یعنی یک باب خانه

حکیم حکما جمع شدند و گفتند چاره‌اش فقط خوردن گوشت کله شکال است. شاه هفت تا دامادش را جمع کرد و به شش تای اوّلی شش تا اسب تیز پا و یک دست تیر و کمان و شمشیر نونوار داد اما به داماد کچله — علی میش‌زا — یک خرِ شل و یک تیر و کمان زهوار در رفته و یک شمشیر زنگ زده.

دامادها رفتند شکار و پخش شدند توی کوه و دشت. اما علی میش‌زا رفت کنار چشمه و خود را پاک کرد بعد موئی از کره سیاه آتش زد. کره سیاه فوری حاضر شد. گفت: «علی میش‌زا کار با من داشتی؟» علی میش‌زا گفت: «بله جانم کره سیاه!» گفت: «کارت چیه؟» علی میش‌زا هم حکایت خودش را گفت. کره سیاه رفت و پس از لحظه‌ای برگشت و مشتی آلت شکار با جامه‌های شاهانه برای علی میش‌زا آورد. بعد شیمه‌ای کشید، هرچه شکال توی در و دشت و صحرا بود جمع شد کنار چشمه.

همان جا علی میش‌زا جامه عوض کرد و چادر زد و نشست. دامادهای شاه هرچه گشتند شکال پیدا نکردند. آمدند تا رسیدند به چادر علی میش‌زا دیدند یک جوان قشنگ خوش بر و بالائی با یال و کویال نشسته و جامه شاهانه در بر کرده و شش تا شکال هم آویزان کرده زیر چادر. آمدند گفتند: «ای مرد کیستی و اینجا چه می‌کنی؟» علی میش‌زا گفت: «من غریبه‌ام.» گفتند: «ای مرد بیا و یک بخششی به ما بکن و این شش تا شکال را به ما بفروش هرچه بخواهی به تو می‌دهیم.» علی میش‌زا گفت: «من پول نمی‌خواهم!» گفتند: «پس چه می‌خواهی؟» گفت: «من شکال‌ها را می‌دهم و در عوض به بازوی هر کدامتان یک مُهر غلامی می‌کوبم اگر حاضرید یا الله. اگر نه شما را به خیر و مرا به سلامت.» دامادهای شاه هرچه اصرار کردند که علی میش‌زا از خیر این کار بگذرد نشد که نشد. آخر سر با هم شور تیندند و گفتند اینجا که کسی نیست ما را بشناسد، این

پسر هم که غریب است و می‌رود. پس بیایید معامله کنیم. شکال‌ها را بگیریم و بگذاریم مُهر غلامی به بازوهایمان بکوبد. ما دامادهای شاهیم با مُهر او که غلام نمی‌شویم!

خلاصه؛ علی میش‌زا شکال‌ها را داد و بازوی آنها را مُهر غلامی زد. بعد هم کره سیاه را احضار کرد و جامه‌ها و آلات شکار را داد به او و شکبه بز را کشید به سرش و شکالی سر برید و زودتر از همه برگشت به کاخ. بعد هم دامادهای دیگر آمدند.

شاه از کله شکال خورد و خوب شد. بعد از هفت روز دامادهای شاه هر کدام یک شب شاه را دعوت کردند خانه‌شان. تا اینکه نوبت به داماد کچله رسید.

شاه رفت خانه دختر کوچیکه. او شام درست کرد و پیش پدرش گذاشت. وقتی شام تمام شد. شاه گفت: «پدر جان شام تو خیلی خوب بود اما فضله قاطر روی آن بود!» دختر گفت: «پدر جان پس می‌خواستی بهتر از این باشد؟ خانه من توی اصطبل است!» شاه گفت: «فردا بار کنی بیایید توی طویله!» فردا علی میش‌زا خانه‌اش را بار کرد و برد توی طویله. شبی دیگر دوباره شاه را دعوت کردند. شام را که خورد. گفت: «دختر جان دستت درد نکند شام تو خیلی خوب بود. اما حیف که فضله گاو روی آن بود!» دختر گفت: «آخر پدر جان خانه من توی طویله است!» شاه گفت: «فردا بار کنی بیایید توی کاهدانی!» فردا بار کردند رفتند کاهدانی. شبی دیگر باز شاه دعوت بود خانه آنها. شام که تمام شد گفت: «دستت درد نکند خیلی خوب بود اما حیف که کاه روی آن بود.» گفت: «آخر پدر جان خانه من توی کاهدانی است.» شاه هم گفت: «دیگر از این بهتر نمی‌شود تقصیر خودت بود که شوهر کچل انتخاب کردی لایق تو و شوهرت همین کاهدانی است.»

ماند تا یک مدتی. یک روز شاه دامادهایش را جمع کرد برای چوگان بازی تا ببیند کدامیک از آنها چالاک تر است. به همه دامادها اسب‌های خوب داد و به علی میش‌زا یک خر شل. اما علی میش‌زارفت و یواشکی موی کره سیاه را آتش زد. کره سیاه فوری آمد. علی میش‌زا گفت: «برو جامه‌هایم را بیاور و خودت هم آماده باش می‌خواهم چوگان بازی کنم». کره سیاه رفت و جامه‌های علی میش‌زا را آورد. او هم رفت کنار آب خود را شست شکبه را از سرش درآورد جامه‌های شاهانه‌اش را پوشید و سوار کره سیاه شد و آمد توی میدان. وقتی چوگان بازی شروع شد علی میش‌زا با کره سیاه میدان داری کرد و جولان داد. همه مانده بودند به تعجب. هر کدام از دخترها می‌گفت: «این مرد من است و آن یکی می‌گفت نخیر مرد من است». مردم هم تنگه^۱ می‌زدند و آفرین می‌گفتند. چه اندازه مردم تنگه زدند و آفرین و بارک‌الله گفتند که بیا و پرس! دخترها هم می‌گفتند این مرد ماست. دختر کوچیکه گفت: «نه؛ این علی میش‌زای من است این مرد من است». دخترها زدند توی سینه‌اش و او را انداختند و گفتند: «برو میر آل برده پری زده، مرده شور خودت را با آن شوهر کچلات ببرد که معلوم نیست با آن خر شل و لنگش کدام گوری رفته؟ و...». دختر کوچیکه افتاد و انگشتش شکست. چوگان بازی که تمام شد دختر کوچیکه آمد پیش علی میش‌زا و بنا کرد به گریه کردن! علی میش‌زا دست کرد توی موهایش و نوازشش داد و گفت: «چرا گریه می‌کنی؟» او هم حکایت مسخره کردن‌های خواهرانش و بدو بیراه‌های آنها را گفت. علی میش‌زا اینها را که شنید خیلی دلگیر شد. گفت دیگر

۱. Tange. کف زدن، دست زدن، تشویق کردن. تنگه تلفظ چنگه است به لهجه عشایری. بختیاری‌های یکجانشین اکثراً چنگه می‌گویند. در برخی از مناطق بختیاری نشین تُنگَل: Tongol نیز می‌گویند.

وقتش است که از جلد کچلی بیرون بیایم و آبروی این دامادهای بی‌عرضه را ببرم.

خلاصه؛ علی‌میش‌زا رفت پیش پادشاه و سرگذشت خودش را از اوّل تا آخر تعریف کرد. بعد هم شکنبه بز را از سرش درآورد و کره سیاه را هم احضار کرد و جامه‌های شاهانه‌اش را پوشید. شاه دید به‌به، جوانی است مثل ماه که از خوشگلی و خوش برو بالائی مادر دهر مثل و مانندش را نژائیده. خوشحال شد و شش تا داماد بزرگتر را صدا زد و بازوهایشان را نگاه کرد دید بله مهر غلامی علی‌میش‌زا روی بازوهای آنهاست. شاه این‌را که دید همان جا از تخت پائین آمد و سر و دست علی‌میش‌زا را بوسید و تاج و تخت خودش را به او سپرد و علی‌میش‌زا را پادشاه کرد. علی‌میش‌زا پادشاه شد و به مراد دلش رسید. انشاء‌اله که هرکس مراد خیر دارد به آن برسد.

دست و پانندی*

یک زن و مردی بودند سه تا دختر داشتند. اینها خیلی فقیر بودند تنها چیزی که داشتند یک بز بود و یک گوساله. یک مدتی که گذشت مرد از بی‌پولی و بی‌کاری عاصی شد. بز را بُرد برای فروش. وقتی خواست برود به دخترهایش گفت: «چه می‌خواهید از شهر برایتان بیاورم؟» دختر اوّل و دوّم هر کدام چیزی گفتند. اما دختر کوچیکه گفت: «پیرنِ خَم بر خَم بازی تَره شیرین تراز» یعنی: «پیراهنی که آدم از دیدنش به رقص می‌افتد و روسری که از همه روسری‌ها بهتر باشد! اگر هم نخری کور شوی و جلوی پایت دِرّهٔ سبز شود!».

خلاصه؛ مرد بز را بُرد و فروخت و به خریدار گفت: «پای این بز را ببند و الا برمی‌گردد خانهٔ من». بز را فروخت پولش را گرفت و رفت بازار

* راوی: زری پزشکیور، ساکن اندیشک، ۵۴ ساله. روایات دیگری از این افسانه بر روی نوار ضبط موجود و نزد اینجانب است.

بر اساس این افسانه هنوز در برخی از مناطق لرستان هر وقت لباس کسی به خار گیر می‌کند یاد دیو و این افسانه می‌افتند و... ۱. Derrā خار، بوتهٔ خار ضخیم و سستبر

و هر چه را دو تا دختر اوّلی خواسته بودند خرید اما هر چه گشت پیراهن و روسری که دختر سوّمی خواسته بود گیرش نیامد: عاقبت ناامید شد و راه افتاد که برگردد. اما از شهر که درآمد چشمش کور شد و پیش پایش درّه سبز شد! هر کاری کرد نتوانست قدم از قدم بردارد. همان جا گرفت و نشست. توی فکر بود که چه کند چه نکند که یکمرتبه صدائی گفت: «هی پیرمرد چرا ناراحتی؟» پیرمرد گفت: «به نفرین دخترم گرفتار شده‌ام!» صاحب صدا گفت: «چطور؟» پیرمرد هم جریان را تعریف کرد. صاحب صدا گفت: «اگر من پیراهن و روسری را که دخترت خواسته بدهم چه به جایش می‌دهی؟» پیرمرد گفت: «من چه دارم که بدهم؟» صاحب صدا گفت: «یکی از دخترهایت!» پیرمرد گفت: «اما من که ترا نمی‌شناسم!» صاحب صدا گفت: «من یک نره دیوم و این بیابان که می‌بینی سراسر مال من است!» پیرمرد از ناچاری قبول کرد و پیراهن و روسری را از دیو گرفت. دیو هم قرار گذاشت که به شکل گاوی درآید و برود توی مزرعهٔ مرد و یکی از دخترهایش را ببرد.

پیرمرد پیراهن و روسری را گرفت و آمد به خانه. یکی دو روز که گذشت سر مزرعه داشت با دخترها ذرت می‌چید که یکمرتبه یک گاوی آمد توی کِشت. پیرمرد که می‌دانست این گاو همان نره دیو است به دختر بزرگه گفت برو این گاو را از کِشت بیرون کن. اما دختر بزرگه گفت: «اِهه من چرا بروم؟ به او بگو که پیراهن و روسری خوشگل برایش خریده‌ای!» پیرمرد به دختر دوّمی گفت: «تو برو گاو را بیرون کن»، اما او هم همان جواب را داد. عاقبت دختر کوچیکه را فرستاد اما او تارفت گاو را بیرون کند گاو با شاخ زد زیر پایش و او را انداخت روی گُرده‌اش و رفت. دختر هرچه داد و بیداد کرد فایده‌ای نداشت.

خلاصه؛ دیو دختر را بُرد به قلعهٔ خودش. یک مدّتی که گذشت دختر

به دیو گفت: «تو روزها می‌روی و شب‌ها برمی‌گردی من تنهائی حوصله‌ام سر می‌رود». دیو گفت: «باشد برای اینکه حوصله‌ات سر نرود یک قُوْتی^۱ می‌بندم توی قلاچه (= قلعه) بنشین روی آن و هی قوت (= تاب) بخور. اما حواست جمع باشد اگر از قوت پایین بیائی و بجواهی در بروی من می‌فهمم می‌آیم گيست (= مویت) را می‌بُرم».

صبح که شد نره دیو قوت را بست به درخت و رفت. دختر هم نشست روی قوت و هی تکان خورد تا دیو دور شد. وقتی دیو رفت دختر روسری‌اش را بست دور یک چوب و گذاشت روی قوت تا نایستد بعد خودش آمد پائین و فرار کرد. هر چه هم طلا و جواهر توی قلعه بود برداشت و رفت. رفت تا رسید به یک چوپانی، به چوپان گفت: «یک جائی پناهی به من بده تا چند روزی بمانم، غریبم». چوپان گفت: «از خودم جائی ندارم چوپان پادشاهم». دختر گفت: «پس برو پیش پادشاه بپرس ببینم کلفت و کنیز نمی‌خواهد؟ اگر خواست بیا مرا خبر کن!» چوپان رفت و به شاه گفت او هم قبول کرد و دختر را کرد کلفت خود.

دختر قبل از اینکه برود توی کاخ شاه یکی از گوسفندها را کُشت و شکبه‌اش را کشید به سرش و خودش را به شکل کچل‌ها درآورد. دست و پایش را هم نم‌پیچ کرد و اسم خودش را گذاشت دست و پا ندی.

یک مدتی که گذشت، خبر دادند که امشب عروسی پسر پادشاه است. همه کلفت‌ها و نوکرها هم آماده خدمت شدند که هفت شب و هفت روز نقل و شیرینی و شربت به مردم بدهند. بین رقص و آواز که بود دست و پا ندی یواشکی رفت لباس‌هایش را عوض کرد و شکبه‌اش را از سرش

۱. Quot. تاب

درآورد. هفت قلم آرایش کرد و از طلا و جواهرات قلعه دیو هم به خودش انداخت و آمد توی جشن. آنقدر خوشگل شده بود که همه اهل کاخ دست نشانش می‌کردند. پسر پادشاه که او را دید عقل از سرش رفت و گفت الا بالله من این را می‌خواهم؛ اما تا آمدند اسم و رسمش را ببرسند غیب شد و رفت لباس‌هایش را کند و دوباره رفت توی جلد کچل.

فردا که شد توی شهر جار زدند که هرکس فلان دختر را می‌شناسد اسم و نشانش را بیاورد جایزه بگیرد. اما چند روز گذشت و خبری نشد. عروسی پسر شاه به هم خورد و خود پسر شاه از عشق دختر مریض شد و افتاد میان جُل و جا. (=بستر). هر چه کردند خوب نشد که نشد. هر چه گفتند بابا شاید آن دختر پری بوده، جن بوده، ملائکه بوده، از ما بهتران بوده بیا از خیرش بگذر و... اما این حرفها به خرج پسر شاه نرفت که نرفت. عاقبت پسر شاه گفت: «اسم را زین کنید و آب و خوراک آماده کنید فردا خودم می‌روم دنبال دختر یا پیدایش می‌کنم یا می‌میرم. از اینجا نشستن و غصه خوردن بهتر است».

خلاصه؛ کنیز و کلفت‌ها جمع شدند که کلوچه درست کنند برای سفر پسر شاه. دست و پا ندی آمد و انگشترش را که در شب جشن از پسر شاه گرفته بود انداخت توی خمیر. فردا که پسر پادشاه رفت بین راه که خواست کلوچه‌ها را بخورد انگشترش را توی کلوچه‌ها پیدا کرد. فهمید که آن دختر هر که بوده در کاخ خودشان است. برگشت و نشست توی کاخ به کِرّ کشیدن^۱ که ببیند کدام یک از کنیز و کلفت‌ها مشکوک است و به آن دختر بیشتر شبیه است. خوب که دقت کرد دست و پا ندی را

۱. Kerr کِرّ کشیدن یعنی کمین کردن و زاغ کسی را چوب زدن

شناخت او را آورد توی اتاق و یکمرتبه با لبه شمشیر زد و شکبه را از سرش انداخت.

خلاصه؛ دست و پانندی با پسر شاه عروسی کرد. اما بشنوید از نره دیو که وقتی به قلعه برگشت و دید که دختر فرار کرده قسم خورد که هر جا باشد او را بگیرد و گیسش را ببرد. وقتی دیو شنید دختر رفته و عروس شاه شده خودش را به شکل درویشی درآورد و آمد به شهر. یک روز به دختر خبر رسید که یک درویشی آمده و هی می‌گوید: «خَنَه و خَنَه هَرَکَه بَجَنَه». یعنی: «خنده به خنده هر که بخنده». و مردم را می‌خنداند. دختر تا این را شنید خبَر دار شد که این همان دیو است که آمده او را ببرد. رفت و جریان را به شوهرش گفت. پسر شاه هم دختر را برد گذاشت توی یک اتاق و خودش آمد سراغ درویش. او را آورد توی کاخ. درویش می‌گشت و چشم می‌گرداند تا رفت دم در اتاقی که دختر توی آن بود؛ اما تا خواست در اتاق را باز کند پسر شاه علی را یاد کرد و با یک ضرب شمشیر گردنش را زد. سر دیو تُل^۱ خورد و رفت تا افتاد وسط حیاط کاخ. اما از هر قطره خون دیو یک دِرّه‌ای (= بوتّه خار) روئید و از آن به بعد هر وقت دختر از آنجا ردّ می‌شد دامنش به خارها گیر می‌کرد.

۱. تُل خوردن: غلتیدن

داستان پیدایش خرس کوهی*

یکی بود یکی نبود. یک پیغمبر خدائی بود یک روز رفت مهمانی یک چوپان. چوپان رفت که از گوسفندهایش سر بُرد و بیاورد اما دلش نیامد. به هر کدام دست می‌زد می‌گفت: «نه این یکی حیف است پروار است نه این یکی هم بچه‌دار است نه این یکی حامله است نه این یکی هم پر پشم است و...».

خلاصه؛ آخر سر پیش خود فکر کرد و گفت: «پیغمبر که نمی‌فهمد بگذار می‌روم سگ گله را می‌کشم می‌دهم به خوردش!» رفت و سگ را کُشت و گوشتش را بار گذاشت. بُرد پیش پیغمبر. اما پیغمبر به علم خدائی فهمید که گوشت گوشت سگ است. چوپان را نفرین کرد و گفت: «خرس بکو برو بکو». یعنی: خرس کوهی برو به کوه. همان لحظه مرد چوپان تبدیل شد به خرس و رفت به کوهسار.

داستان خلقت خورشید و ماه*

می‌گویند وقتی خدا خواست زمین و آسمان و خورشید و ماه را خلق کند به خورشید و ماه گفت شب را می‌خواهید یا روز را؟ خورشید گفت: «من از تاریکی و تنهایی می‌ترسم. می‌خواهم وقتی بیایم بیرون که مردم بیدار باشند تا من تنها نمانم!» خدا از ماه پرسید «تو چطور؟» ماه گفت: «نه، من تنهایی و تاریکی را دوست دارم». این بود که خدا روز را داد به خورشید و شب را داد به ماه و روی همین حساب است که به خورشید، خانم می‌گویند.

عروس گلی

یکی بود یکی نبود یک پیرزنی بود خیلی غُرغُرُو. یک پسری داشت که وقت زنش بود اما هر چه پیرزن اصرار می‌کرد پسر حاضر نمی‌شد زن بگیرد. چون اخلاق مادر خود را می‌شناخت و می‌دانست او با هیچ عروسی نخواهد ساخت. یک مدتی گذشت پسر دید که مادرش دست از اصرار بر نمی‌دارد. گفت: «باشد من همین روزها می‌روم و خودم یک عروس خوشگلی برایت می‌آورم». یک روز غافل از مادرش نشست و با گل یک عروس گلی درست کرد و لباس هم تنش کرد و گیس و روسری هم گذاشت و یواشکی آورد و گذاشتش توی شبستان. در شبستان را هم قفل کرد. مادرش که آمد گفت: «مادر جان عروست را آوردم برواز پشت پنجره نگاهش کن!» پیرزن آمد و چشم گذاشت به شیشه و از پنجره شبستان نگاه کرد دید یک دختر روسری به سر نشسته گوشه شبستان توی تاریکی! پسرش را صدا زد و گفت: «مادر جان چرا این عروس را کردی توی شبستان برو بیاورش بیرون تا سر و صورتش را ببینم و

بیوسم». اما پسر گفت: «نه مادر جان! این عروس تو خیلی خجالتی است اگر با او حرفی بزنی ول می‌کند می‌رود خانه پدرش! فعلاً بگذار یکی دو روزی همان جا بماند کم‌کم که رویش باز شد خودش می‌آید بیرون و با تو حرف می‌زند». پسر اینها را گفت و پیرزن هم باور کرد و دیگر چیزی نگفت. اما فردا صبح که پسرش رفت بیرون پیرزن پیش خود گفت بگذار از همین اول کار میخ خودم را محکم بکوبم و زهر چشمی از این دخترک بگیرم و الا فردا پس فردا سوارم می‌شود و پسرم را از من می‌گیرد و....

خلاصه؛ پیرزن پیش خودش این حساب و کتاب‌ها را کرد و آمد نشست پشت پنجره و بلند بلند شروع کرد به حرف زدن. اسم و رسم دختر را پرسید، جوابی نشنید. سن و سال او را پرسید؛ باز هم جوابی نشنید. خلاصه هرچی حرف زد دید از مرده صدا درمی‌آید و از این درمی‌آید! عصبانی شد و گفت: «به من کم‌اعتنائی می‌کنی؟ حالا یک پدری ازت دریاورم یک آبرویی ازت ببرم که آن سرش ناپیدا باشد». این را گفت و آمد یک سیخی انداخت پشت پنجره و بعد شروع کرد به داد و هوار که ای خلیق ای ایهاالناس به دادم برسید... از دست این عروس نجاتم بدهید و... خلاصه آنقدر داد کشید که کل در و همسایه ریختند توی خانه و گفتند: «چه خبر است؟» پیرزن هن و هن‌کنان گفت: «دیگر می‌خواستید چه شود؟ این عروس ذلیل مرده فلان فلان شده هنوز هیچی نشده برای من زبان درازی می‌کند و با من یکی دو^۱ می‌کند. الان هم می‌خواست با این سیخ چشم‌هایم را کور کند» و... و... پیرزن داشت از بدی‌های عروس تازه برای در و همسایه شرح می‌داد که پسرش از راه رسید. دید خلیق ریخته‌اند توی حیاطشان و مادرش هم دارد

۱. یکی دو کردن: بحث و جدل کردن

میدان داری می‌کند. پیرزن تا او را دید حق‌حق کنان رفت و گفت ای پسر
تمام اهل محل شاهدند که چطوری زنت می‌خواست کورم بکند و... اینها را
گفت و یکی دو تا از همسایه‌ها را هم به شهادت گرفت.
پسر اینها را که دید و شنید اولش از تعجب دهانش باز مانده بود اما
بعد دست گرفت به دلش و حالا نخند کی بخند، آنقدر خندید که همه فکر
کردند زده به سرش. وقتی پسر علت خنده‌اش را به مردم گفت آنها باور
نکردند تا اینکه او رفت و عروس گلی را از شبستان درآورد و...
خلاصه؛ پیرزن خجالت زده شد و از آن به بعد هیچ وقت به پسرش
اصرار نکرد که زن بگیرد.

قنبر خوش شانس*

یک زن و مردی بودند که هرچه می‌کردند بچه‌دار نمی‌شدند. هی دعا کردند و دعا کردند تا پیر شدند. سر پیری دعایشان مستجاب شد. خدا یک پسری داد به آنها که اسمش را گذاشتند قنبر. یکی دو ماه بعد از به دنیا آمدن قنبر پدرش مُرد. وقتی پدر قنبر خواست بمیرد به زنش گفت: «وقتی که قنبر بزرگ شد و پرسید پدرم چکاره بود نگوئی صیاد بود بگو نوکر شاه بود». این را گفت و مُرد.

قنبر بزرگ شد. وقت کارش شد. آمد پیش مادرش و گفت: «پدرم چه کاره بود؟» مادرش گفت: «پدرت توی خانه شاه بود. نوکر شاه بود». قنبر از مادرش خداحافظی کرد و آمد دم درِ کاخ شاه. گفتند: «چکار داری؟» گفت: «آمده‌ام جای پدرم کار کنم». اما جوابش کردند و کار به او ندادند. او هم برگشت به خانه و به مادرش گفت پدرم ارثی میراثی برای من گذاشته یا نه؟ مادرش رفت تیر و کمان و دام و تله صیاد را آورد برای قنبر. او هم برداشت و زد به کوه. یک آهوئی را دید گذاشت دنبالش و

* راوی: براتعلی بیرانوندی. ۶۷ ساله ساکن خرم‌آباد

رفت تا اینکه آهو تپید توی غار. قنبر گرفت و همان جا دم در غار خوابید. صبح که شد دید به جای آهو یک اژدها از توی غار درآمد. قنبر هول شد و با شمشیر زد دم اژدها را قطع کرد و بُرد. وقتی دم اژدها را بُرد به خانه دید توی آن مروارید و جواهر است. چند دانه از آنها را بُرد فروخت و پولدار شد.

یک مدتی که گذشت یک خانه هم خرید و دم و دستگاهی راه انداخت. یک روز شاه مملکت داشت از آنجا می‌گذشت خانه قنبر را دید. پرسید: «این خانه کیست؟» گفتند: «این خانه مال فلان کس است که آمد به نوکری شما، اما جوابش کردید!» شاه فرستاد دنبال قنبر. رفتند و او را آوردند. شاه گفت: «شنیده‌ام که خیلی دلاوری. شغل پدرت هم صیادی بوده مگر نه؟» قنبر گفت: «چرا!» شاه گفت: «پس باید بروی و ماهی طلائی را از دریا بگیری و بیاوری! اگر تا سه روز دیگر برگشتی و ماهی را آوردی که هیچ اگر نه مالت را مصادره می‌کنم!»

قنبر آمد پیش مادرش و جریان را گفت. مادرش گفت: «پدر خدا بیامرزت هم نام و نشان این ماهی را می‌گفت، اما تا آن دریا یک سال راه است.»

قنبر آمد و نشست زیر درخت توی خانه‌شان و همین‌جور که مشغول فکر کردن بود خوابش بُرد. یکمرتبه از خواب پرید و دید دو تا کفتر سفید آمدند نشستند روی درخت.

این یکی به آن یکی گفت: «دَدُو!» آن یکی گفت: «جان دَدُو». گفت: «می‌دانی این پسر کیست؟» آن یکی گفت: «نه دَدُو جان از کجا بدانم». گفت: «این قنبر است که شاه به مال و منالش طمع کرده و حالا ماهی طلائی را بهانه کرده و سه روز هم مهلتش داده تا آن را بیاورد اگر نه خانه‌اش را می‌گیرد!» کفتر دوّمی گفت: «ای دَدُو جان کاش بخت این

جوان بیدار باشد و حرف‌های ما را بشنود. پوست این درخت که زیرش خوابیده خاصیتش این است که هرکس از آن بکند و پایش بکند راه یکساله را یک روزه می‌رود و برمی‌گردد. برگ این درخت را هم خمیر کند و ماهی طلائی را با آن بگیرد!»

کفترها این را گفتند و پریدند.

قنبر پاشد برگ درخت را آرد کرد و خمیر درست کرد و از پوست درخت کند و کرد به پایش و یک روزه رفت ماهی طلائی را گرفت و برگشت و بُرد پیش شاه! شاه ماند به تعجب. با وزیر نشست به شور که چه کند چه نکند؟ وزیر گفت: «بگوئیم که برو و شیر در پوست شیر سوار بر شیر بیاور».

قنبر باز هم آمد نشست زیر درخت. یکمرتبه دید همان دو تا کفتر قبلی آمدند نشستند بالای سرش. کفتر اوّلی گفت: «دَدُو!» دوّمی گفت: «جان دَدُو!» اوّلی گفت: «می‌دانی چرا این قنبر دوباره رفته توی فکر؟» دوّمی گفت: «نه از کجا بدانم؟» اوّلی گفت: «برای اینکه شاه به او گفته که باید بروی و شیر در پوست شیر بر روی شیر بیاوری. حالا او نمی‌داند چه کند!» کبوتر دوّمی گفت: «ای دَدُو جان این که کاری ندارد قنبر اگر حرف‌های ما را بشنود خوب است پا شود و از این درخت توی خانه‌شان یک بار پوست انار بکند و بکوبد و با خودش ببرد فلان جا یک شیری است که شاه همه شیرهاست یک خار بزرگی رفته توی پایش. خار را درآورد و خمیر پوست انار بگذارد روی زخم. وقتی شیر شاه خوب شد هر کاری که قنبر بخواهد برایش می‌کند».

کفترها این را گفتند و پریدند.

قنبر پاشد یک بار از پوست انارها کند و کوفت و خمیر کرد و سوار اسب شد و رفت. رفت تا رسید به شیر شاه. دید دارد می‌نالد. گفت:

«می خواهی خوبت کنم؟» شیر شاه گفت: «اگر این کار را بکنی هر کاری بخواهی برایت می کنم». قنبر آمد و چله‌ای (= طنابی) بست به خار و با اسب کشید و خار را درآورد. بعد از خمیر پوست انار گذاشت روی زخم او. شیر شاه گفت: «حالا بگو چه می خواهی؟» قنبر گفت: «شاه از من خواسته که شیر در پوست شیر بر روی شیر برایش بپریم». شیر شاه به قنبر گفت: «برو بالای درخت و صدا بزن که شیر شاه مُرد. وقتی شیرها جمع شدند بین کدامشان خوشحال و کدام ناراحتند. بیا به من بگو!».

قنبر رفت بالای درخت و داد زد: «شیر شاه مرد هی هی شیر شاه مرد هی هی...». چند بار که قنبر داد زد شیرها همه جمع شدند زیر درخت. قنبر نگاه کرد دید همه‌شان ناراحتند بجز دو تاشان که بگومگو می کنند یکی شان می گوید من شاهم آن یکی می گوید نه من شاهم! قنبر آمد و قضیه را به شیر شاه گفت. شیر شاه هم آمد و پنجه‌ای زد و هر دو تا شیر را کُشت و پوستشان را کند. بعد چند تا از شیرهای ماده را دوشید و شیرشان را ریخت توی پوست آن دو تا شیر و داد به قنبر. بعد گفت: «حالا سوار من شو تا برویم پیش شاه!» قنبر پوست شیرها را که پُر شیر شده بود برداشت و سوار شیر شاه شد و آمد پیش شاه. شاه ماند به تعجب. دوباره با وزیرش نشست به شور کردن و دوباره به قنبر گفت: «می روی فلان شهر و دختر پادشاه آنجا را می آوری و الا هر چه دیده‌ای از چشم خودت دیدی!».

قنبر دوباره آمد و نشست زیر همان درخت و باز همان دو تا کفتر آمدند و نشستند به صحبت. اوّلی گفت: «ای ددُو جان می دانی که این قنبر چرا رفته توی فکر؟» آن یکی گفت: «نه ددُو جان از کجا بدانم؟» اوّلی گفت: «این پادشاه ناجنس گفته یا می روی دختر شاه فلان شهر را می آوری یا گردنت را می زنم!» کفتر دوّمی گفت: «ای ددُو جان زیر این

درخت یک انگشتر مشکل گشا چال است قنبر اگر می‌خواهد سالم برود و سالم برگردد باید این انگشتر را بردارد و با خود ببرد». کفترها این را گفتند و پریدند.

قنبر هم پاشد و پای درخت را چال کرد و انگشتر مشکل گشا را برداشت و راه افتاد و زده به بیابان. رفت و رفت تا رسید به یک جایی دید یک رودخانه‌ای است و یک غولی یک پایش را زده این طرف رود و یک پایش را زده آن طرف رود و هی آب می‌خورد و هی می‌گوید: «مردم از تشنگی!» قنبر انگشتر مشکل گشا را درآورد و مالید به شکم غول و سه تا صلوات فرستاد فوری عطش غول رفع شد. غول گفت: «در مقابل خدمتی که کردی چه کار می‌خواهی برایت بکنم؟» قنبر گفت: «هیچ فقط مرا بگذار آن طرف رود. غول قنبر را گذاشت آن طرف رود و چند تار مو از خودش کند و داد به قنبر و گفت هر وقت مرا خواستی یکی از اینها را آتش بزنی». قنبر تار موها را گرفت و خداحافظی کرد و رفت.

رفت تا رسید به یک آسیاب بزرگ، دید یک نره دیوی نشسته هی گندم آسیا می‌کند و نان می‌پزد و می‌خورد اما هیچ سیر نمی‌شود. و هی می‌گوید: «ای خدا مردم از گرسنگی!» قنبر انگشتر را برداشت و سه تا صلوات فرستاد و مالید به شکم نره دیو. فوری دیو خوب شد و گفت در مقابل خدمتی که کردی چه می‌خواهی؟ قنبر گفت: هیچ. اما نره دیو هم چند تا از موهایش را کند و داد به او. قنبر موهای دیو را گرفت و گذاشت توی خورجین و رفت. رفت تا رسید به یک دریا. دید یک اژدهائی توی آب چرخ می‌خورد و هی می‌گوید: «سوختم سوختم». قنبر انگشتر را مالید به بدن او و سه تا صلوات فرستاد و او را هم خوب کرد. او هم چند تار مو داد به قنبر تا هر وقت او را خواست آنها را آتش بزند. قنبر آمد و آمد تا رسید به شهر پادشاه. رفت به کاخ پادشاه و گفت:

«شاه فلان شهر مرا فرستاده خواستگاری دختری». شاه گفت: «مانعی نیست اما دختر من سه تا شرط دارد که هرکس آنها را انجام بدهد به او شوهر می‌کند اگر هم انجام ندهد کشته می‌شود». قنبر گفت باشد. او را بردند پیش دختر شاه. دختر گفت: «شرط اول این است که این حوضی که توی قصر است آبش را تا صبح بخوری! قنبر نگاه کرد دید یک حوضی است قدی یک کاروانسرا! گفت: «باشد». رفت و موی گول تشنه را آتش زد. گول حاضر شد. قنبر گفت آب این حوض را بخور. گول سر گذاشت توی حوض و قُرْتُ قُرْتُ همه آب حوض را خورد! صبح نگاه کردند دیدند آب حوض خشک شده.

قنبر را بردند پیش دختر شاه. گفت: «شرط دوم این است که ده تا قَزُقُو (= قزقن، دیگ بزرگ) برنج و آبگوشت درست می‌کنیم تا صبح همه‌اش را بخوری!» قنبر گفت: «باشد». آمد و موی نره دیو گرسنه را آتش زد و او حاضر شد. قنبر گفت این ده تا قزقو را بخور. نره دیو هم نشست و تا صبح همه برنج و آبگوشت‌ها را خورد قزقوها را هم لیسید و رفت. صبح که شد مردان شاه آمدند دیدند که قنبر همه غذاها را خورده! ماندند به تعجب.

دوباره قنبر را بردند پیش دختر شاه و او گفت: «شرط سوم این است که انگشتر من سال‌ها پیش توی فلان دریا افتاده باید بروی پیدایش کنی!» قنبر آمد و موی اژدها را آتش زد و او را حاضر کرد. اژدها هم رفت و انگشتر را پیدا کرد و آورد.

دختر شاه که دید قنبر همه شرط و شروط را انجام داده به قنبر گفت: «حالا من حاضرم به نکاح تو دربیایم». قنبر گفت: «اما من ترا برای خودم نخواسته‌ام برای شاهمان خواسته‌ام که شرط کرده اگر ترا نبرم گردنم را می‌زند!» دختر گفت: «او را بگذار به عهده من». قنبر با دختر آمد پیش

شاه شهر خودشان. شاه خواست با دختر عروسی کند اما دختر گفت: «اگر می‌خواهی با من عروسی کنی اول باید بروی و از پدر و مادرت امضا بگیری!» شاه گفت: «چطوری امضا بگیرم؟ آنها مرده‌اند!» دختر گفت: «یک چاهی است فلان جا هرکس برود توی آن می‌تواند زنده برود آن دنیا و برگردد. می‌رویم آنجا، تو وزیرت را بفرست تا برود آن دنیا و امضا بگیرد و بیاورد!»

خلاصه؛ شاه و وزیر و دختر و قنبر رفتند سر چاه. شاه وزیرش را فرستاد توی چاه که می‌روی و از پدر و مادرم امضا می‌گیری می‌آوری. وزیر رفت توی چاه و افتاد و مُرد. صدای آخ و اُوخش که بالا آمد شاه گفت: «وزیر چه می‌گوید؟» دختر گفت: «وزیر می‌گوید پدر و مادرت دلشان برای تو تنگ شده و می‌خواهند خودت را ببینند می‌گویند تا خودت نیائی امضای دهیم!»

خلاصه؛ شاه بدجنس هم گول خورد و رفت توی چاه که امضا بگیرد و بیاورد. اما او هم مثل وزیر افتاد و مُرد. قنبر هم آمد و با دختر شاه عروسی کرد و شد شاه مملکت.

ملیچه و پادشاه گناس

یکی بود یکی نبود یک پیرزن فقیری بود که هیچ مونس و همدمی نداشت. یک روز از دلتنگی گفت ای خدا اگر به من بچه نمی دهی نده اما لااقل یک ملیچه ای به من بده!... خدا دعایش را اجابت کرد. فردا که پیرزن نشسته بود و داشت غذا بار می گذاشت دید یک ملیچه ای آمد و نشست روی کتل^۲. پیرزن با خود گفت حالا که می رود برای من نان بخرد؟ ملیچه گفت: «من!» رفت و برای پیرزن نان خرید. پیرزن دوباره گفت: «چه کسی می رود برای من نخود بخرد؟» ملیچه گفت: «من!». رفت و نخود خرید و آورد. خلاصه ملیچه شد بچه و مونس پیرزن. گذشت تا یک روز ملیچه آمد و به پیرزن گفت: «ننه جان!» پیرزن گفت: «جانم!» ملیچه گفت: «ننه جان بابام هیچ پولی، چیزی از کسی طلب نداشت؟» پیرزن گفت «چرا روله^۳م^۳ بابای بابات یک غاز^۴ از بابای

۲. Kāl دیوار، چینه گلی

۴. Qâz واحد بول

۱. Malîça گنجشک

۳. روله: Rulâ بچه، فرزند

بابای این شاه می‌خواست اما این شاه خیلی گناس^۱ است و هنوز که هنوز است آن یک غاز را نداده».

ملیچه آمد و نشست روی کتل کاخ و هی هوار کشید: «ای پادشاه گدا یک غاز بابام را بده، ای پادشاه گدا... و...». شاه سر و صدای ملیچه را شنید و گفت: «بروید این ملیچه فضل را بگیرد و بیندازد توی قفس کفترها!» آمدند ملیچه را گرفتند و انداختند توی قفس کفترها. اما او هر طوری بود فرار کرد و فردا کله سحر دوباره رفت و نشست روی کتل کاخ و هی هوار کشید: «آهای پادشاه گناس یک غاز بابام را بده!» شاه خواب بود از داد و هوار ملیچه بیدار شد و گفت: «بروید این ملیچه جیغ جغو^۲ را بگیرد و بیندازد توی قفس مرغ‌ها!» نوکرهای شاه هم آمدند ملیچه را گرفتند و انداختند توی قفس مرغ‌ها. اما این بار هم هر طور شده بود در رفت و فردا کله سحر آمد نشست سر کتل شاه و هوار کشید: «ای خلایق، ایها الناس این پادشاه گدا اینهمه مال و منال دارد اما یک غاز بابای بابای مرا نمی‌دهد. شما شاهد باشید اگر جنگان شد و زدم کشتمش نگوئید چرا پادشاهمان را کشتی؟» این بار شاه و اطرافیانش تا حرف‌های ملیچه را شنیدند خنده‌شان گرفت. شاه گفت: «بروید این فسقلی را ببرید بیندازد توی خزانه تا هر قدر دوست دارد اشرقی بردارد و ببرد!».

خلاصه آمدند ملیچه را انداختند توی خزانه و او هم تا می‌توانست از اشرقی‌های شاه قورت داد و رفت پیش پیرزن و گفت: «مادر جان ظهر به من آب عدس بده!» پیرزن هم آش عدس درست کرد و ملیچه هم تا می‌توانست خورد. بعد به پیرزن گفت حالا بیا و یواش یواش با چوب

۱. Genás خسیس

۲. Jiq Jaqo: پر سروصدا، کسی که زیاد جیغ می‌کشد

مَلیچِه و پادشاهِ گَناس ۲۰۹

بزن به پشت من. پیرزن هم چند تا چوب زد پشت گُردۀ او. ملیچِه هرچه اشرفی قورت داده بود بالا آورد. پیرزن با این اشرفی‌ها ثروتمند شد و به مراد دلش رسید.

روباه و شیر*

یک چوپانی بود یک روز که گوسفندهایش را برده بود چرا، داشت نماز می‌خواند که یک باد تندی آمد و عبا و مهر و تسبیحش را برداشت و برد انداخت در لانهٔ یک روباه. صبح که شد روباه از لانه‌اش بیرون آمد چشمش افتاد به عبا و تسبیح. عبا را برداشت و انداخت روی شانه‌اش و تسبیح را گرفت توی دستش به چرخاندن و بسم‌الله‌گویان راه افتاد و رفت. یک شیری داشت از آنجا رد می‌شد روباه را دید. گفت: «این عبا را از کجا آوردی؟» روباه گفت: «خودم بافتم! مگر نمی‌دانی زمستان نزدیک است؟» شیر گفت: «برای من هم یکی بیاف!» روباه گفت: «خرج و مخارج دارد وسایل می‌خواهد». شیر گفت: «چه خرجی؟ چه وسایلی؟» روباه گفت: «عرضم به حضورت که باید روزی یک گوسفند بیاوری تا من از پشم و پيله‌اش نخ بریسم و عبا درست کنم!» شیر گفت: «باشد؛ از فردا برایت می‌آورم!».

خلاصه تا چند روز هی هر روز گوسفند آورد برای روباه و او هم هی

* راوی: جهانبخش نوروزی، متولد ۱۳۰۵ ش. ساکن روستای لنگر از توابع شوشتر

گوشت گوسفندها را می‌خورد و پوستشان را می‌انداخت توی رودخانه تا آب ببردشان. یک چند روزی که گذشت شیر حوصله‌اش سر رفت و آمد سراغ روباه که «این عبا‌ی ما تمام نشد؟» روباه که گوشت میش و بره زیر دندان‌ش خیلی مزه کرده بود گفت: «هنوز آستین‌هایش مانده دوسه تا بره دیگر بیاوری درست می‌شود!» شیر رفت و دوسه بار دیگر هم بره برد برای روباه. باز یک چند روزی که گذشت رفت سراغ روباه که این عبا‌ی ما تمام نشد؟ روباه باز گفت: «جیب‌هایش مانده یکی دو تا گوسفند دیگر بیاوری تمام می‌شود!» شیر رفت و دو تا گوسفند دیگر آورد. باز یک چند روزی گذشت و شیر رفت سراغ روباه. اما این بار هم روباه گفت یقه‌اش مانده است! شیر که حوصله‌اش حسابی سر رفته بود گفت: «تا فردا اگر عبا را آماده کردی که هیچ وگرنه سرت را می‌کنم».

خلاصه شیر فردا صبح زود آمد دم لانه روباه را گرفت. روباه که بیرون آمد و چشمش به شیر افتاد خواست فرار کند شیر پنجه انداخت و دُمش را کُند. روباه در رفت و شیر هم داد کشید که هر جا بروی گِیرت می‌آورم و سزایت را کف دستت می‌گذارم. حالا دیگر نشانه داری. و... روباه که می‌دانست با این نشانه‌ای که دارد دیر یا زود گرفتار می‌شود رفت و همه روباه‌ها را جمع کرد و گفت بیا بید بازی کنیم. گفتند چه بازی؟ روباه دُم بریده گفت: «دُم‌هایتان را به هم ببندید تا بگویم چه بازی». تا روباه‌ها دُم‌هایشان را به هم گره زدند یک‌کرتبه روباه دُم بریده داد زد: «شیر آمد شیر آمد» و خودش پا گذاشت به فرار. روباه‌های دیگر هم هر کدام از ترس به طرفی در رفتند و از بس زور زدند دُم‌های همه‌شان کنده شد و بی دُم شدند.

یک چند روزی که از این ماجرا گذشت روباه اوّلی داشت از یک راهی می‌رفت که یک‌کرتبه شیر سر راهش را گرفت و نعره زد: «خوب

گیرت آوردم حالا دیگر کارت به جانی رسیده که مرا گول می‌زنی و در می‌روی، ها؟ حالا حسابت را کف دستت می‌گذارم». اما روباه خودش را زد به کوچۀ علی چپ و گفت: «جناب شیر من تا حالا خدمت شما نرسیده‌ام می‌شود بگوئید از چه چیزی حرف می‌زنید؟» شیر گفت: «خودت را به آن راه نزن تو همان هستی که مرا گول زدی و چهل پنجاه تا گوسفند و میش از من خوردی نشانه‌ات هم همین دُم کنده‌ات است!» روباه گفت: «نگفتم اشتباهی گرفته‌ای. اگر بخاطر اینکه دُم ندارم جلوی مرا گرفته‌ای که بهتر است بدانی ما یک فامیل بزرگی هستیم که همه‌مان بدون دُمیم. می‌گوئی نه بگو تا همه پسر عموهایم را که چهل پنجاه تا هستند صدا بزنم ببینند خودت نگاه کن. اگر دروغ گفتم آن وقت هر کاری دوست داشتی بکن!» شیر ناچار قبول کرد. روباه آمد و زوزه‌ای کشید همه روباه‌های دیگر جمع شدند. شیر نگاه کرد دید همه‌شان بی‌دُمند. ماند به تعجب اما ناچار حق را داد به روباه و دُمش را گذاشت روی کولش و رفت.

حکایت دختر خیاط*

جمال محمد و آل محمد صلوات. اما طوطیان شکرشکن شیرین گفتار و تقالان و راویان اخبار چنین روایت کرده‌اند که: در روزگاران گذشته یک پادشاهی زندگی می‌کرد که خیلی زورگو و ستمگر بود. یک روز داشت از یک دشت پر از گل ردّ می‌شد. گل‌ها را که دید با خودش گفت چه خوب می‌شد که یک جامه‌ای از این گل‌ها برایم می‌دوختند! این فکر را کرد و بعد خیاط‌باشی را صدا زد و گفت: «می‌روی و تا یک هفته دیگر یک جامه خوشگل از این گل‌ها برایم می‌دوزی!» خیاط‌باشی خواست حرفی بزند که شاه اسبش را راند جلو و رفت. خیاط‌باشی بیچاره ماند که چه کند. شب که رفت خانه زانوی غم بغل گرفت و گوشه‌ای نشست. یکی دو ساعت هیچی نگفت. هم‌اش توی فکر بود که چه کند چه نکند؟ چه جوری دستور شاه را اجرا کند؟ هر چه فکر می‌کرد که چه طوری می‌شود از گل جامه درست کرد فکرش به جائی قدمی داد. این خیاط یک دختری

* راوی: خدیجه مرعشی ۷۵ ساله ساکن شوشتر
ایضاً روایت تقریباً مشابه از حکوم دریکوند و خانم حوریمیان خادمی ساکن باغ ملک ایذه

داشت خیلی باهوش بود آمد پیش پدرش پرسید: «پدر جان چته اینهمه غمونی (= غمگینی)؟» خیاط هم جریان را به دخترش گفت. دختر وقتی حکایت را شنید خنده‌ای زد و گفت: «این که کاری ندارد!» خیاط گفت: «چطور کاری ندارد؟ اگر تا یک هفته دیگر جامه گلی را درست نکنم پادشاه گردنم را می‌زند!» دختر گفت: «پاشو برو یک گونی از گل‌ها را بچین و با قیچی ببر پیش پادشاه، بگو اول تو ببر تا من بدوزم. اگر از تو پرسید چه کسی ترا یاد داده بگو دخترم. آنها می‌آیند خواستگاری من؛ اما تو بگو دخترم شرط و شروطی دارد. قبل از اینکه به کاخ هم بروی باید از شبستان خانه خودمان تا زیر قصر پادشاه نقب بزنیم».

همه این کارها را کردند و خیاط سر یک هفته رفت پیش شاه. گل‌ها را از گونی درآورد و ریخت جلوی شاه و گفت: «تو اول ببر تا من بدوزم!» شاه گفت: «این را چه کسی به تو یاد داده؟» خیاط گفت: «دخترم». پسر پادشاه آنجا بود این‌را که شنید گفت: «من دختر این خیاط‌باشی را می‌خواهم». خیاط من و منی کرد و گفت: «اما دختر من یک شرط و شروطی دارد!» پسر شاه گفت: «شرط و شروطش چیست؟» خیاط‌باشی گفت: «خیلی خیلی جسارت است اما دخترم می‌گوید هر کس مرا می‌خواهد اولاً باید روزی سه مرتبه کفش‌هایم را جفت کند و بگذارد پیش پایم، دوماً باید روزی سه مرتبه هم آفتابه‌ام را پر کند و بیاورد». پسر پادشاه گفت: «باشد شرط و شروطش هم قبول».

خلاصه دختر خیاط را نکاح کردند برای شاهزاده. اما این‌را هم بگوئیم که دختر خیاط‌باشی که نقشه‌ها در سر داشت آمد و قیافه خود را عوض کرد و تا توانست خودش را زشت و بد ترکیب کرد. پسر شاه تا او را دید گفت: «میمون هر چه زشت‌تر بازی‌اش بیشتر. این دختر که

بد ترکیب با این صورتش چه شرط و شروطی گذاشته بود». حالا من هم می‌دانم چه بلائی سرش بیاورم.

پسر شاه که کینه دختر خیاط را به دل گرفته بود وقتی او را بُرد به کاخ یک چاهی کند توی اطاقش و او را انداخت توی چاه. شب به شب هم می‌آمد و در چاه را برمی‌داشت و صدا می‌زد: «دختر خیاط؟» و او هم جواب می‌داد: «بله جانم!» پسر شاه هم به مسخره می‌گفت: «کفش هایت را جفت کردم!» دختر خیاط جواب می‌داد: «می‌کنی. انشاءالله». پسر پادشاه دوباره می‌گفت: «آفتابه بردم برایت!» دوباره دختر جواب می‌داد: «می‌بری انشاءالله!» پسر شاه هم یکی دو تکه نان خشک برایش می‌انداخت ته چاه تا بخورد و از گرسنگی نمیرد.

اما بشنو از دختر خیاط که از همان نقبی که از خانه خودشان تا زیر قصر شاه زده بود هر روز می‌رفت خانه خودشان و خوب می‌خورد و خوب می‌خوابید و سر موقع برمی‌گشت و می‌ایستاد ته چاه تا پسر پادشاه می‌آمد و همان حرف‌ها را می‌زد و دو تا تکه نان می‌انداخت و می‌رفت. بعد او هم دوباره برمی‌گشت خانه خودشان تا فردا شب. پسر پادشاه هم به خیال خودش داشت از دختر خیاط انتقام می‌کشید و او را ادب می‌کرد.

گذشت و گذشت تا یکی دو ماه بعد که پسر شاه تصمیم گرفت برود شکار. اردوئی آماده کرد و رفت بیرون شهر توی بیابان خیمه و خرگاه زد. دختر خیاط هم از قبل رفت و همان جا یک خیمه بزرگ باشکوهی زد و هفت قلم آرایش کرد و بانوکر و کلفت نشست توی خیمه.

پسر پادشاه که آمد خیمه دختر را دید کنجکاو شد که ببیند این خیمه مال کیست؟ به بهانه آتش بردن برای قلیان آمد به چادر دختر که یکمربته چشمش به جمال دختر افتاد. دید دختری است مثل ماه شب چهارده

نشسته روی تخت و کلفت و نوکر دور و برش می‌چرخند. نزدیک بود عقل از سر پسر پادشاه برود. یک دل نه صد دل عاشقش شد. گفت: «ای دختر تو کیستی و از کجا آمده‌ای؟» دختر گفت: «من دختر پادشاه اشراق^۱ هستم و دارم می‌روم به مشرق که با پسر پادشاه آنجا عروسی کنم». پسر پادشاه تا این را شنید دلش رفت افتاد به مین و گفت: «ای دختر مگر من مُرده‌ام که تو بروی با پسر پادشاه مشرق عروسی کنی؟ بیا و مرا به غلامی ببذیر و خودت را هم از رفتن به مشرق راحت کن. این را گفت و دختر را دعوت کرد که نهار برود چادر او». دختر هم قبول کرد. پسر پادشاه رفت. اما دختر خیاط به کلفت و نوکرهایش گفت وقت ناهار که شد شما هرچه مرا صدا کردید من نمی‌آیم تا وقتی که خود پسر پادشاه دنبالم بیاید.

وقت نهار که شد پسر پادشاه هرچه آدم فرستاد دنبال دختر و منتظر نشست دید نیامد. دلش طاقت نیاورد و خودش پاشد رفت چادر دختر. دختر گفت: «چه کسی کفشمایم را جُفت می‌کند؟» پسر پادشاه زودی کفش‌هایش را جفت کرد. دختر گفت: «چه کسی آفتابه‌ام را پای سفره برد». پسر پادشاه تند رفت و آفتابه لگن دختر را گرفت و بُرد تا پای سفره. نهار که خوردند دختر گفت: «من دو سه روز دیگر می‌روم اشراق و از پدرم اجازه عروسی با تو را می‌گیرم اما تو هم یک نشان و یادگاری به من بده تا ببرم». پسر پادشاه هم بازوبندش را باز کرد و داد به دختر. او هم بازوبند را گرفت و دو سه روز بعد رفت.

پسر شاه که حالا عاشق هم شده بود از همیشه عصبانی‌تر آمد بالای چاه و داد زد: «های دختر خیاط!» دختر گفت: «جانم، بگو». پسر شاه با

۱. در اینجا به معنی مغرب آمده.

طعنه گفت: «کفش‌هایت را جفت کردم برایت؟» دختر گفت: «جفت کردی!» پسر شاه عصبانی‌تر شد و گفت: «آفتابه‌ات را بُردم برایت؟» دختر گفت: «آفتابه‌ام را هم بُردی یادت نیست!» پسر شاه هم که از عشق دختر پادشاه اشراق پاک عقل از سرش پریده بود غافل از کلک دختر خیاط‌هی هر شب می‌آمد و همان حرف‌ها را می‌زد و همان جواب‌ها را می‌شنید و می‌رفت.

خلاصه نه ماه و نه روز گذشت و دختر خیاط که توی همان دو سه روز وقت شکار از پسر شاه باردار شده بود یک پسر کاکل‌زری به دنیا آورد. یک سال گذشت. پسر پادشاه دوباره رفت همان جای سال قبل و خیمه و خرگاه زد و نشست به انتظار دختر اشراق. دختر خیاط هم یکی دو روز بعد آمد و باز هم مثل سال قبل پسر شاه کفش‌هایش را جفت کرد و آفتابه‌اش را پُر کرد و بُرد و باز یک نشانی دیگر داد به دختر خیاط و او هم دوباره آمد و نشست ته چاه و باز روز از نو روزی از نو.

دوباره بعد از نه ماه و نه روز دیگر دختر خیاط یک پسر کاکل‌زری دیگری دنیا آورد. خلاصه سه سال گذشت و این جریان سه بار اتفاق افتاد. دختر خیاط هم از پسر شاه دو تا پسر و یک دختر آورد و سه تا نشانه هم از او گرفت.

یک شب پسر شاه آمد سر چاه و باز همان حرف‌ها را زد به دختر و آخرش گفت: «من دیگر حوصله‌ام سر رفته و می‌خواهم زن بگیرم». دختر خیاط گفت: «خوشت باشد!» پسر پادشاه رفت و فردا شب آمد و گفت: «امشب حنابندان است». دختر خیاط گفت: «مبارک باشد». شب سوّم پسر پادشاه آمد و گفت: «امشب شب عروسی است». دختر خیاط گفت: «به پای هم پیر شوید».

اما دختر خیاط آمد و از آن طرف دو تا پسر و یک دخترش را

لباس‌های زیبا پوشاند و سه تا نشانه‌هایی را که از پسر پادشاه گرفته بود بست به آنها. خودش هم نشست پای آینه و هفت قلم آرایش کرد و شد مثل پنجه آفتاب. بعد رفت جشن پسر شاه. خودش گوشه‌ای ایستاد و بچه‌ها را فرستاد دور و بر تخت پسر شاه و گفت تا می‌توانید فضولی کنید اگر پسر شاه گفت چرا اینقدر فضولی می‌کنید شما هم بگوئید برای اینکه بابامان دارد زن می‌گیرد و فکر ما و مادرمان نیست و مادرمان را چند سال است توی چاه کرده!

خلاصه بچه‌ها رفتند و آنقدر فضولی کردند که پسر شاه کلافه شد و دست یکی از آنها را گرفت و گفت: «چرا اینقدر فضولی می‌کنید؟» بچه هم همان چیزهایی را که مادرش یادش داده بود گفت. پسر شاه ماند به تعجب و پرسید: «حالا مادرتان کجاست؟» پسر مادرش را که کُنج کاخ ایستاده بود نشان داد. پسر پادشاه نگاه کرد دید بله دختر پادشاه اشرف ایستاده گوشه مجلس. خوب نگاه کرد دید بله سه تا نشانه‌ای هم که به او داده روی دست بچه‌هاست! آمد و او را در آغوش گرفت و گفت: «آخرش از پدرت اجازه عروسی گرفتی یا نه؟» دختر گفت: «من خیلی وقت است با تو عروسی کرده‌ام و عقدت شده‌ام اما تو غافل. و الا هیچ وقت از تو بچه‌دار نمی‌شدم». این را گفت و بعد همه قصه خودش را از اول تا آخر برای پسر شاه تعریف کرد. پسر شاه افتاد به پای دختر و از او عذرخواهی کرد و سال‌های سال با هم به خوبی و خوشی زندگی کردند.

کچل خوش شانس*

یک کچلی بود بیکار بود. مادرش از خانه کردش بیرون که برو دنبال کار. این هم آمد و نشست پشت در یک خانه‌ای. خبر بردند به خانم خانه که یک کچلی آمده لنگر انداخته دم در، هر کاری می‌کنیم نمی‌رود. می‌گوید کار می‌خواهم! خانم خانه که منتظر رفیق‌هایش بود دید که اینجوری نمی‌شود؛ از ناچاری رفت و یواشکی کچل را هم آورد توی خانه و گفت این یکی هم روی آن شش تا رفیقم!

خلاصه خانم کچل را بُرد و نشاند توی شبستان و خودش هم رفت هفت قلم آرایش کرد و سرخاب سفیداب زد و سرمه کشید و عطر معطر کرد و آمد نشست جفت کچل به لاس زدن. دو سه دقیقه‌ای که گذشت یکی از رفیق‌های زن آمد او هم نشست توی شبستان. دو سه دقیقه دیگر گذشت دوّمی آمد بعد سوّمی و... خلاصه تا هر شش تا رفیق زن آمدند و نشستند توی شبستان. نشستند که ناهار بخورند که یکم‌تبه خبر آوردند

* روایت: متواتر از شوستر

آقای خانه از سفر برگشت. خانم خانه هول شد و هر شش تا رفیق را با کچل و با یک بُزی که یکی از آن شش تا رفیق آورده بود کرد توی پستوی خانه و پرده‌اش را کشید. آقای خانه آمد نشست وسط ایوان. این آقای یک غلامی داشت به اسم چنکسید! صدا زد چنکسید. چنکسید. که یکم تبه کچل به خیالش می‌گوید چند کسید یعنی چند نفرید؟ از ترسش جواب داد: «ما هفت نفریم و یک بُز!» آن شش تا — که هر کدام تاجر و بازاری و سرشناس بودند — گفتند ای داد و بیداد الان است که این کچل آبرویمان را ببرد. گفتند: «کچل جان دستمان به دامنت هر چه بخواهی می‌دهیم فقط نام و نشان ما را به آقای خانه نده!» این را گفتند و هر چه پول و جواهر داشتند و نداشتند ریختند توی کیسه و دادند به کچل. او هم کیسه را برداشت و پا گذاشت به فرار! همینطور که با سرعت از خانه زد بیرون یک مرد سوار بر اسب او را دید و گفت: «توی این خانه چه خبر است؟» کچل کیسه جواهرات را نشان داد و گفت: «پول و جواهر خیر می‌کنند!» سوار از اسب پیاده شد و افسار اسبش را داد دست کچل تا برود پول و جواهرات بگیرد. کچل هم پرت شد گرده اسب و در رفت و پولدار شد.

زین‌الولدین و ملک ابراهیم*

یکی بود یکی نبود. یک پادشاهی بود پسری داشت به نام ملک ابراهیم. یک روز ملک ابراهیم رفته بود شکار. داشت برمی‌گشت دید یک پیرزنی نشسته کنار رودخانه و می‌خواهد کوزه‌اش را آب کند اما نمی‌تواند. ملک ابراهیم رفت و کوزه را گرفت و پُر کرد. پیرزن هم دعا کرد که الهی زین‌الولدین نصیبت شود!

ملک ابراهیم آمد به قصر. شب که خوابید یک دختر گیس بلند خوشگلی مثل قرص قمر آمد به خوابش و گفت: «فردا بیا فلان جا کارت دارم!» ملک ابراهیم پرسید: «تو که هستی؟» دختر گفت: «من زین‌الولدینم!».

صبح که شد ملک ابراهیم یاد خواب دیشب افتاد و دعای پیرزن. گفت بروم ببینم چه سرّی است. آمد و اسب را زین کرد و رفت به همان جایی که زین‌الولدین گفته بود. دید یک قلعه‌ای است عین قلعه خیر، یک کوهی است عین کوه قاف. بلند بلند. گفت الهی این قلعه دیو است یا جن و

* راوی: فاطمه سقط فروش ۸۵ ساله ساکن شوشتر

پری. همینطور که محو قلعه بود یکمرتبه دید همان دختری که دیشب توی خوابش آمده بود آمد بالای قلعه. دختر صدا زد: «ای ملک ابراهیم بیا بالا!» ملک ابراهیم گفت: «چطور بیایم؟» دختر موهایش را کمند کرد و انداخت پائین. موهایش آنقدر بلند بود که رسید تا پای دیوار. ملک ابراهیم موهای دختر را بست به کمرش و از دیوار کشید بالا. رفت پیش دختر و گفت: «تو کی هستی؟ اینجا کجاست؟» گفت: «من زین الولدینم». ملک ابراهیم گفت: «توی این قلعه چه کار می‌کنی؟ تنهایی؟» زین الولدین گفت: «نه با پدر و مادرم زندگی می‌کنم. اما پدر و مادر من دیو هستند روزها می‌روند و شب‌ها برمی‌گردند». داشتند حرف می‌زدند که زین الولدین گفت: «ای ملک ابراهیم زودتر بیا و قایم شو توی اتاق پنبه که پدر و مادرم آمدند؛ اگر ترا ببینند تکه پاره‌ات می‌کنند». ملک ابراهیم تندی رفت توی اتاق پنبه زیر پنبه‌ها قایم شد. پدر و مادر زین الولدین که آمدند چشمشان برگشت، گفتند: «بوی آدمیزاد می‌آید». زین الولدین گفت: «آدمیزاد کجا بوده؟ آدمیزاد چطور می‌تواند بیاید توی قلعه؟» اما آنها حرف زین الولدین را باور نکردند و شروع کردند به گشتن و جُستن. همهٔ اتاق‌های قلعه را گشتند تا رسیدند به اتاق پنبه. زین الولدین دید الان است که ملک ابراهیم را پیدا کنند. یکمرتبه هوار کشید ای وای دلم ای وای دلم ای ای... پدر و مادرش هول شدند آمدند گفتند: «چه شد دختر؟ چطور ییکمرتبه دلت درد گرفت؟» زین الولدین هم به جای جواب هی هوار کشید و هی نالید. عاقبت پدر و مادرش رفتند که از صحرا دواوی دل درد بیاورند. تا آنها رفتند زین الولدین رفت و ملک ابراهیم را صدا زد و با هم سوار اسب شدند و در رفتند. یک کیسه نمک و یک کوزه آب و یک سوزن هم برداشتند و بُردند.

پدر و مادر زین الولدین که برگشتند دیدند دخترشان با ملک ابراهیم

سوار اسب دارند فرار می‌کنند. گذاشتند پشت سر آنها. نزدیک بود که برسند به آنها زین‌الولدین سوزن را انداخت. در یک چشم به هم زدن پشت سرشان شد جنگل سوزن. یک ساعتی که گذشت نگاه کردند دیدند پدر و مادر زین‌الولدین با پای خونین پشت سرشان‌اند و نزدیک است به آنها برسند. زین‌الولدین کیسه نمک را ریخت. یکرته همه بیابان شد نمک‌زار. یک ساعتی دیگر که گذشت باز نگاه کردند دیدند پدر و مادر زین‌الولدین پشت سرشان‌اند. این بار کوزه آب را انداخت. پشت سرشان شد دریا.

خلاصه؛ آن‌ها ماندند آن‌ور دریا و اینها این‌ور دریا. ملک ابراهیم زین‌الولدین را آورد به قصر و با او عروسی کرد. نه ماه و نه روز هم که گذشت زین‌الولدین یک پسر کاکل زری آورد به دنیا.

اما بشنوید از پدر و مادر زین‌الولدین که وقتی فهمیدند دخترشان کجا رفته، خودشان را به شکل گوسفند درآوردند و قاطی گله پادشاه شدند. یک روز چوپان هر دوی آنها را بُرد به قصر. زین‌الولدین تا چشم‌های آنها را دید ترسید و فهمید که آنها پدر و مادرش هستند و آمده‌اند که او و ملک ابراهیم و بچه‌شان را بکشند. آمد و زودی به ملک ابراهیم گفت و ملک ابراهیم هم تندی رفت و گردن هر دو را زد. خلاصه؛ ملک ابراهیم و زین‌الولدین تا سال‌های سال به خوبی و خوشی زندگی کردند. بالا رفتیم ماست بود. پائین آمدیم دوغ بود. قصه ما دروغ بود.

قصهٔ اکبر و دختر ماهی*

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. یک زنی بود و یک مردی. خدا به آنها بچه نمی‌داد. زن هر روز که می‌رفت لب آب کاسه بشوید می‌نشست و آه می‌کشید و دعا می‌کرد که ای خدا یک پسری یا دختری به من بده. اگر دادی و پسر بود زن ماهی برایش می‌گیرم و اگر دختر بود به مرد ماهی شوهرش می‌دهم!

خلاصه؛ زن آنقدر دعا کرد و آه کشید تا خدا دلش رحم آمد و دعایش را اجابت کرد. زن حامله شد و بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت خدا پسری به او داد. اسمش را گذاشتند اکبر. گذشت و گذشت تا اینکه اکبر بزرگ شد و رفت به مکتب. یک روز مُلای مکتب اکبر را با یکی دو تا دیگر فرستاد که از رودخانه آب بیاورند. وقتی اکبر رفت و سطل را کرد توی آب یکمرتبه یک صدائی از توی آب گفت: «های اکبر، وقتی رفتی خانه به مادرت بگو نذری که کردی یادت نرود». اکبر سطل را پُر کرد و

* راوی: پروین نظری ۴۵ ساله ساکن شوشتر، ایضاً فاطمه سقطفروش ۸۵ ساله ساکن شوشتر

برد. اما شب که رفت خانه یادش رفت به مادرش بگوید. فردا دوباره رفت آب بیاورد دوباره همان صدا آمد که: «اکبر وقتی رفتی خانه به مادرت بگو نذری که کردی یادت نرود!» اما آن شب هم اکبر یادش رفت. خلاصه چهار پنج بار که رفت لب آب همان صدا را شنید دید نه این صدا ول کن نیست. از بس ترسیده بود به مادرش نگفت اما مریض شد و افتاد توی خانه. هر چه حکیم و دوا کردند خوب نشد تا عاقبت یک روز یک رمالی که از دم در خانه می گذشت او را گرفتند و آوردند بالای سر اکبر. رمال نگاهی کرد و گفت: «این پسر ترس کرده و یک غصه‌ای و ناراحتی توی دل دارد». بعد همه را از شبستان بیرون کرد و نشست بالای سر اکبر و با او حرف زد. آنقدر حرف زد تا عاقبت اکبر همه حکایت را تمام و کمال برای رمال گفت. رمال هم آمد و قضیه را به مادر اکبر گفت. مادر اکبر تازه یادش افتاد به نذرش. باشد آمد کنار آب صدا زد مادر جمیله! مادر جمیله! یکدفعه یک صدائی از توی آب جواب داد: «من به قربان جمیله، من تصدق جمیله چیه، چکار داری؟» مادر اکبر گفت: «مادر جمیله من آمده‌ام نذرم را ادا کنم، آمده‌ام خواستگاری دختر تو». مادر جمیله گفت: «من به قربان جمیله اگر آمده‌اید سراغ جمیله اول باید قاب نقره و سرقاب طلا بیاورید که جمیله را ببرید». آنها هم رفتند و سه روز و سه شب هی کل کشیدند و هی ساز و دُهل زدند بعد قاب نقره و سرقاب طلا بردند و رفتند کنار آب. صدا زدند: «مادر جمیله مادر جمیله قاب نقره و سرقاب طلا آورده‌ایم که جمیله را ببریم». یک چند لحظه‌ای که گذشت ماهی با دخترش آمد کنار آب. آنها هم قاب نقره را پر آب کردند و سرقاب طلا گذاشتند و ماهی را هم انداختند توی آن و رفتند. آمدند حجله بستند و جمیله را با قاب نقره و سرقاب طلا گذاشتند توی حجله! اکبر هم آمد نشست. یکمرتبه یک دختر قشنگ چهارده ساله‌ای مثل ماه از توی جلد ماهی آمد بیرون.

خلاصه؛ از آن به بعد جمیله شب‌ها از جلدش می‌آمد بیرون و روزها می‌رفت توی آن. گذشت و گذشت تا یک روز که کسی خانه نبود نرفت توی جلدش. آمد نشست لباس سُست و بعد رفت سر بام که لباس‌ها را پهن کند. دست بر قضا پسر پادشاه که از توی کوچه ردّ می‌شد چشمش افتاد به او و دل از دستش رفت. عاشق شد آن هم چه عاشق! رفت و افتاد توی قصر و مریض شد. طیبیب آوردند حکیم آوردند دوا کردند دعا کردند اما خوب نشد که نشد تا اینکه گفت: «بابا من عاشقم. پدرم بمیرد مادرم بمیرد من فلان دختر را می‌خواهم و الا می‌میرم».

خلاصه؛ شاه فرستاد در خانه اکبر سراغ دختر. مادر اکبر گفت: «ما دختر نداریم». گفتند: «پسر پادشاه خودش دیده». گفت: «شاید عروسم بوده!» گفتند: «هر که باشد پسر شاه از عشقش دارد می‌میرد». اکبر را گرفتند و بردند به قصر و گفتند: «الا بالله باید زنت را طلاق بدهی پسر پادشاه عاشقش شده». اکبر گفت: «مگر مرا بکشید و الا محال است که طلاقش بدهم».

پادشاه دید اینجوری نمی‌شود. آمد نشست با وزیرش به مشورت که چه کنیم چه نکنیم؟ وزیر گفت: «سه تا شرط می‌گذاریم می‌گوئیم اگر اینها را انجام دادی که زنت مال خودت اما اگر انجام ندادی باید طلاقش بدهی!» شاه گفت: «فکر خوبی است». اکبر را آوردند و گفتند: «سه تا شرط داریم اگر انجام دادی دست زنت را بگیر و برو خوش و حال. اما اگر انجام ندادی باید طلاقش بدهی!» اکبر گفت: «چه شرطی؟» شاه گفت: «اول اینکه بروی یک قالی بیاوری که وقتی پهنش کنیم همه لشگر رویش بنشینند اما فقط یک گوشه‌اش پُر شود و گوشه دیگرش خالی بماند. وقتی هم جمعش کنیم توی یک قوطی کوچک جا بگیرد! برو اگر این شرط را انجام دادی بیا تا دومی‌اش را بگوئیم».

اکبر ناراحت و پریشان آمد خانه. جمیله پرسید: «چه شده؟» اکبر گفت: «چه می‌خواستی بشود؟» همه جریان را برای جمیله گفت. جمیله اکبر را دلداری داد و گفت: «ناراحت نباش برو کنار آب مادرم را صدا کن بگو آن قالی که توی قوطی گذاشته‌ای بیاور!» اکبر رفت کنار آب صدا زد: «مادر جمیله مادر جمیله!» از توی آب صدا آمد: «من به قربان جمیله چیه چکار داری؟» اکبر گفت: «جمیله گفته آن قالی که توی قوطی گذاشته‌ای به من بده!» مادر جمیله گفت: «صبری کن الانه می‌آیم!» اکبر نشست کنار آب. یک چند لحظه که گذشت مادر جمیله آمد و گفت: «بگیر این هم قالی». اکبر نگاه کرد دید یک قوطی کوچک آمد روی آب. قوطی را برداشت و بُرد در کاخ شاه و گفت: «بگیر این هم قالی که خواسته بودی!» شاه ماند به تعجب. قالی را درآوردند پهن کردند دیدند اینقدر بزرگ شد که نیمی از لشگر رویش نشستند به زور یک گوشه‌اش پُر شد سه گوشه‌اش خالی ماند. شاه به اکبر گفت: «اما شرط دوّم. باید بروی شاخه خرمائی بیاوری که همه اهل کاخ از آن بخورند همه لشگر بخورند اما تمام نشود». اکبر دوباره آمد خانه و زانوهایش را گرفت توی بغل و ناراحت نشست. جمیله آمد و گفت: «دیگر چه شده؟» اکبر جریان شاخه خرما را برای جمیله تعریف کرد. جمیله گفت: «برو کنار آب و به مادرم بگو آن شاخه خرمائی که توی اتاق آویزان کرده‌ای بیاور!» اکبر رفت و شاخه خرما را گرفت و بُرد داد به شاه. همه اهل کاخ و همه لشگر شاه از آن خوردند و سیر شدند اما تمام نشد. شاه گفت: «این بار یک شرطی می‌گویم که دیگر نتواند انجام دهد». این بار به اکبر گفت: «باید بروی یک بچه بیاوری که سنّ او سه روز باشد و سه جمله بگوید». اکبر دوباره آمد و نشست گوشه خانه. جمیله آمد و دید باز شوهرش پُکر است. گفت: «دیگر چه شده؟» اکبر گفت: «این بار از دست مادرت هم کاری ساخته نیست».

گفت: «چطور؟» گفت: «شاه از من خواسته که یک بچه سه روزه برایش ببرم که حرف بزند». جمیله گفت: «ناراحت نباش کار نشد ندارد الان سه روز است که زن برادرم فارغ شده برو کنار آب و او را از مادرم بگیر». اکبر رفت و بچه را گرفت آورد پیش شاه. بچه به شاه گفت: «ای شاه قالی خواستی آورد، شاخه خرما خواستی آورد دیگر مرا می‌خواستی چکار؟» شاه که دید بچه حرف می‌زند ماند به تعجب. گفت حتماً این اکبر نظر کرده است خدا را خوش نمی‌آید زنش را به زور بگیرم. گفت برو زنت خوش حلالیت باشد. اکبر هم آمد و سال‌های سال با زنش به خوشی و خرمی زندگی کرد.

قصهٔ عارف و مهتاب یا قصهٔ گل حسرت*

روزی بود روزگاری. در یک شهری دو برادر بودند که یکی‌شان پینه‌دوز بود و یکی‌شان شاه. برادر پینه‌دوز یک پسر رشید داشت به اسم عارف. پادشاه هم یک دختر خیلی قشنگ داشت به اسم مهتاب.

عارف و مهتاب خیلی همدیگر را دوست داشتند اما چون پدر عارف پینه‌دوز بود پادشاه عارش می‌آمد که دخترش را به عارف بدهد. پادشاه می‌خواست دخترش را بدهد به پسر وزیر. اما قصهٔ عشق عارف و مهتاب پیچیده بود توی شهر و ورد زبان‌ها بود.

گذشت تا اینکه شاه دستور داد که اگر عارف را دور و بر قصر دیدند بگیرند و زندانی‌اش کنند. عارف یک مدتی نرفت اطراف قصر. مهتاب که خیلی دلش برای عارف تنگ شده بود کنیزش را فرستاد پیش عارف و پیغام داد که:

* راوی: فاطمه سقطفروش ۸۵ ساله ساکن شوشتر

عارف عارف تَشْت من از بام افتاد

آوازه ما به شهر کرمان افتاد

یک مدتی که گذشت عارف تیشه برداشت و نصفه شب آمد و بی سروصدا پشت قصر را کند و یک جای پا روی دیوار درست کرد و طناب انداخت و رفت بالا توی اتاق مهتاب. وقتی رفت دید مهتاب گلاب پاشی پر از گلاب گذاشته توی طاقچه اتاقش و توی رختخواب گرفته و خوابیده. هر کاری کرد دلش نیامد او را بیدار کند. گلاب پاش را برداشت و کمی گلاب توی اتاق ریخت و کمی هم به سر و صورت مهتاب ریخت و یک بیت شعر روی کاغذ نوشت و گذاشت توی دست مهتاب و رفت:

چه خوب است شب مهتاب بروی دیدن یار
چه خوب است خنجر بزنی رخنه کنی از دیوار

عارف از همان راهی که آمده بود برگشت. صبح که مهتاب از خواب بیدار شد و کاغذ شعر را دید فهمید که عارف آمده و برگشته. ناراحت شد و برای عارف پیغام داد که:

خواب بودم خنک خنک بباد آمد
خوابی دیدم عشق تو بر یاد آمد

عارف جواب داد:

صد نعره زدم یکی به گوشت نرسید
آن خواب حرام که بی من خوابت آمد

خلاصه خبر بردند به شاه که عارف شب رفته دیدن مهتاب. شاه عصبانی شد و تصمیم گرفت او را بکشد. فرستاد دنبال عارف که او را بیاورد توی قصر و زهر بخوراند. کنیز مهتاب از نقشه شاه باخبر شد و زودی آمد به او خبر داد. مهتاب هم رفت نشست کنار پنجره اطاقش. وقتی که عارف داشت می آمد به قصر پیغام داد که:

عارف عارف پیاله را نوش مکن

گر نوش کنی مرا فراموش مکن

عارف فهمید که شاه برایش نقشه کشیده است. آمد توی قصر ولی هرچه کردند پیاله زهر را نخورد که نخورد. شاه دید تیرش به سنگ خورده. نشست و نقشه دیگری کشید. دوباره عارف را دعوت کرد و دستور داد یک چاله ای سر راهش کنند و پُرش کردند شمشیر و نیزه و رویش را قالی پهن کردند. اما باز هم کنیز مهتاب نقشه شاه را فهمید و خبر برد به مهتاب و او هم دوباره رفت نشست لب پنجره و عارف که خواست برود توی قصر پیغام داد که:

عارف عارف گوشه کناری بنشین

بر دیده نشین که بر زمین جای تو نیست

عارف باز هم نقشه شاه را فهمید و وقتی رفت به قصر هرچه کردند روی زمین نشست.

خلاصه عارف و مهتاب وقتی دیدند که شاه به هیچ وجه حاضر نیست به عروسی آنها رضایت بدهد قصد کردند که از شهر فرار کنند و بروند. قرار گذاشتند و یک شب بار و بندیلشان را بستند و با اسب فرار کردند. پشت در شهر و رو به بیابان. کوه به کوه رفتند و رفتند و هیچ جا هم

نایستادند تا تنگ غروب رسیدند به یک صحرای سرسبز و خرّم. بارشان را انداختند و چادر زدند و نشستند به غذا خوردن. مهتاب خواست برای عارف لقمه بگیرد پرسید: «لقمه چه اندازه‌ای بگیرم؟» عارف گفت: «بزرگ بزرگ». مهتاب گفت:

اُشتر به قطار بچه اشتر به قطار
گاو میش نری هونه^۱ کند در دهن

بعد عارف از مهتاب پرسید: «لقمه تو چه اندازه باشد؟» مهتاب گفت:
«کوچک کوچک، از کوچک هم کوچکتر». عارف هم گفت:

پسته دهن دو نیمه پسته دهن
نیم دگرش نمی رود در دهن
همینطور که نشسته بودند و غذا می خوردند و گل می گفتند و گل
می شنیدند یکم تبه مهتاب نگاه کرد دید یک لشگر سوار گرد و خاک کنان
می آیند طرف آنها. رو کرد به عارف و گفت:

عارف عارف سیه سوار می بینم
قاسم کور به لاله زار می بینم
قاسم کور اسم پدر مهتاب بود. عارف نگاه کرد و در جواب مهتاب
گفت:

مهتاب مهتاب سیه سوار بین و مترس
قاسم کور را به لاله زار بین و مترس

این را گفت و بلند شد تندی سفره و چادر و بار و بندیل را جمع کرد و انداخت گرده اسب و بعد فرار کردند. اما از بخت بد پای اسبشان رفت توی چاله و خوردند زمین. وقتی دیدند دیگر راه فراری ندارند و الان است که بدست لشگر قاسم کور بیفتند هر دو با هم خودکشی کردند و شمشیری هم بین خودشان کردند توی زمین که همه بدانند کار خطائی از آنها سر نزده و ناکام مرده‌اند. همین طور جنازه عارف و مهتاب توی بیابان افتاده بود یک دالوئی (= پیرزن) از آنجا گذشت و چشمش به آنها افتاد و گفت وقتی این دو تا جوان خوشگل و رعنا از دنیا بروند می‌خواهم که دیگر زندگی نباشد. این را گفت و رفت بین آن دو تا دراز کشید و مُرد. حالا از آن موقع به بعد هر سال که بهار می‌شود سر قبر عارف و مهتاب دو تا گل خوش‌رنگ سبز می‌شود و بین آن دو تا گل یک چاله پیدا می‌شود. به آن گل‌ها گل حسرت به جهان می‌گویند.

راز دل گل با صنوبر*

یکی بود یکی نبود. در روزگار قدیم در شهری به نام شهر صفا یک پادشاهی بود عادل و رعیت پرور. این پادشاه هفت تا پسر داشت یکی از یکی رشیدتر. یک روز هفت تا پسرش را جمع کرد و وصیت کرد و مال و اموال را تقسیم کرد و گفت: «وقتی که من مُردَم آن در چوبی را که پشت قصر است باز نکنید». خیلی سفارش کرد و یک مدتی بعد هم افتاد و مُرد. پسر بزرگتر به جای پدر شاه شد.

یک چند روزی که گذشت به فکر افتاد که در آن اتاقی که در چوبی دارد چیست که پدرم اینقدر سفارش می‌کرد درش را باز نکنیم؟ تا برادرانش غافل بودند رفت و از سر کنجکاوای در چوبی را باز کرد. دید به‌به یک باغ است مصفا و سرسبز و خرم با درخت‌های بلند و گل‌های رنگارنگ. رفت داخل و دید وسط باغ هم یک تخت مرصعی زده‌اند و یک دختری مثل حور پری روی آن نشسته است و توی دست راستش یک چوب سبز و توی دست چپش یک چوب سیاه است. دختر تا او را

* راوی: ابراهیم بخشی‌زاده ۶۵ ساله ساکن روستای مهدی‌آباد از توابع شوشتر

دید صدایش زد که بیا این سیب را که از درخت چیده‌ام بگیر. تا شاهزاده رفت سیب را بگیرد دختر با چوب سیاه زد روی شانه‌اش و گفت: «سنگ شو!» شاهزاده فوری سنگ شد.

یک چند روزی که گذشت برادرها دیدند از برادر بزرگشان خبری نشد؛ هر چه گشتند او را ندیدند. آمدند دیدند پرده در چوبی کنار زده شده. فهمیدند که وصیت پدر را زیر پا گذاشته و در را باز کرده. برادر دومی رو کرد به برادرهای کوچکتر و گفت: «کاری است که شده، من می‌روم دنبال او یا پیدایش می‌کنم و برمی‌گردم یا بلائی سرم می‌آید. اگر تا سه روز برنگشتم یکی تان بیایید دنبال من و یکی تان هم بنشینید به تخت پادشاهی!» این را گفت و او هم آمد توی باغ. قدم‌زنان آمد و آمد تا رسید به همان دختر چوب به دست. او هم مثل برادرش گول خورد و تبدیل به سنگ شد.

خلاصه برادرها یکی یکی رفتند و تبدیل به سنگ شدند تا نوبت آخری رسید که اسمش ملک محمد بود. ملک محمد وقتی که دید شش تا برادرش رفتند و برنگشتند بار بست و آماده شد که برود دنبال آنها. هرچه وزیر وزراء التماس کردند که بابا حرمت حرف پدرتان را نگه دارید آن شش تا رفتند و برنگشتند تو هم می‌روی و دودمانتان برباد می‌رود ملک محمد قبول نکرد که نکرد. گفت: «یا می‌روم و برادرهایم را می‌آورم یا می‌میرم و راحت می‌شوم».

ملک محمد هم آمد توی باغ. رفت تا رسید به دختر چوب به دست. نگاه کرد دید پای تخت او شش تا سنگ سیاه افتاده. ششش خبردار شد که این سنگ‌ها برادرهایش هستند که توسط این دختر طلسم شده‌اند. این بود که وقتی که دختر ملک محمد را صدا زد که سیب دستش بدهد او نزدیک نرفت و گفت: «من سیب از دست تو نمی‌گیرم مگر اینکه اول

برادرهایم را از طلسم نجات بدهی!» دختر که دید ملک محمد به رازش پی برده گفت: «نجات برادرهایت فقط یک شرط دارد». ملک محمد گفت: «چه شرطی؟» دختر گفت: «به این شرط که بروی و راز دل گل با صنوبر را برایم بیاوری». ملک محمد هم قبول کرد و راه افتاد و رفت. رفت تا رسید به یک چشمه‌ای و درختی. نشست که یک دست و صورتی بشوید و استراحتی بکند که از زور خستگی خوابش بُرد. همینطور که خواب بود یکرته یک صدائی مثل آسمان غرنبه از خواب بیدارش کرد. چشم باز کرد دید یک اژدهائی مثل کوه دارد می‌آید به طرف درخت. سر بلند کرد دید سر درخت لانه سیمرغ است و چند تا جوجه سیمرغ توی لانه است. اژدها دارد می‌آید که جوجه‌ها را بخورد. تا اژدها رسید، ملک محمد شمشیر کشید و علی را یاد کرد و زد دو نیمش کرد. بعد هم رفت کنار چشمه که شمشیرش را بشوید که یکرته سیمرغ از آسمان رسید و تا او را کنار درخت دید فکر کرد که آمده جوجه‌هایش را بکشد. شیرجه رفت که با پنجه‌لت و پارش کند که یکرته جوجه‌هایش جیغ زدند: «ای مادر ای مادر این پسر ما را از دست اژدها نجات داد اگر او نبود اژدها ما را خورده بود او را نکش!» سیمرغ تا این را شنید آمد نشست زیر درخت و از ملک محمد پرسید: «چه شده است که به اینجا آمده‌ای؟» ملک محمد هم حکایت خود و برادرانش را از اوّل تا آخر برای سیمرغ تعریف کرد. سیمرغ گفت: «حالا که تو بچه‌های مرا نجات داده‌ای من هم کمک می‌کنم تا راز دل گل با صنوبر را پیدا کنی». بعد به ملک محمد گفت: «برو هفت تا گوسفند سر ببر و لاشه‌هایشان را بیاور». ملک محمد رفت هفت تا گوسفند سر برید و آورد. بعد سیمرغ او را سوار پشتش کرد و گفت: «ما باید از روی هفت دریا بگذریم از روی هر دریا که گذشتیم تو یکی از این لاشه‌ها را بینداز توی دهن من».

ملک محمد سوار سیمرخ شد و رفتند به هوا. از روی شش دریا گذشتند و ملک محمد شش تا از لاشه گوسفندها را به خورد سیمرخ داد به دریای هفتمی که رسیدند تا ملک محمد خواست لاشه را توی دهن سیمرخ بیندازد دستش شل شد و لاشه افتاد توی دریا. ملک محمد برای اینکه سیمرخ گرسنه نماند یک تکه از گوشت ران خود را برید و انداخت توی دهان سیمرخ. اما سیمرخ که مزه گوشت را چشید و فهمید که این گوشت آدم است آن را نخورد و آن را نگه داشت زیر زبانش.

خلاصه از روی دریای هفتمی هم گذشتند و رسیدند به یک صحرای خوش آب و علنی. آنجا سیمرخ روی زمین نشست. تکه ران ملک محمد را هم درآورد و گذاشت سر جایش و با پر خودش روی آن مالید تا خوب شد. بعد به ملک محمد گفت: «از اینجا به بعد باید خودت تنها بروی. این راه را بگیر و برو تا به قصر پادشاه این مملکت برسی. راز دل گل با صنوبر را آن پادشاه به تو خواهد گفت. این چند تا پر من را هم بگیر و اگر مشکلی برایت پیش آمد یکی از آنها را آتش بزن تا من فوری حاضر بشوم».

ملک محمد پرها را گرفت و راه افتاد. رفت و رفت تا رسید به یک قصری با دیوارهای بلند و برج و باروی سر به فلک کشیده. رفت و در زد. یکی از نوکرهای شاه آمد پشت در پرسید: «کیه؟» گفت: «ملک محمد، پادشاه فلان شهر. آمده‌ام دنبال راز دل گل با صنوبر!» در را باز کردند و او را بردند پیش شاه. از ملک محمد حسابی پذیرائی کردند تا وقت شام رسید. شام که خوردند ملک محمد دید که شاه پنس مانده شام را جمع کرد و با دست خودش بُرد و گذاشت دم در یک اتاق که درش بسته بود. بعد برگشت و نشست پیش او. ملک محمد گفت: «ای پادشاه برادران من طلسم شده‌اند و تنها راه نجاتشان هم دانستن راز دل گل با صنوبر است. حالا من آمده‌ام تا این راز را به من بگوئی و برادرانم را نجات

دهی!» شاه گفت: «باشد من راز دل گل با صنوبر را به تو می‌گویم اما یک شرطی دارم!» ملک محمد گفت: «چه شرطی؟» پادشاه گفت: «شرطش این است که بعد از اینکه راز دل گل با صنوبر را به تو گفتم سرت را از بدنت جدا می‌کنم». ملک محمد هر چه اصرار کرد تا شاید شاه دلش رحم بیاید و از شرطش بگذرد دید نمی‌شود. آخر کار قبول کرد و گفت: «باشد».

شاه دست ملک محمد را گرفت و آورد پشت در همان اتاق بسته. در اتاق را باز کرد. ملک محمد دید که یک قفس آهنی بزرگی را با زنجیر بسته‌اند به سقف اتاق. شاه زنجیر را شل کرد قفس پائین آمد. ملک محمد نگاه کرد دید یک دختر خیلی زیبایی مثل همان دختری که توی باغ دیده بود توی قفس زندانی است. شاه پس مانده غذا را بُرد گذاشت جلوی دختر و گفت بخور. دختر نخورد. شاه رفت و پوست زنگی سیاهی را که پر از کاه بود آورد و دختر را تهدید کرد که یا بخور یا این زنگی را شلاق می‌زنم. تا اسم زنگی آمد دختر تسلیم شد و شروع کرد به غذا خوردن. ملک محمد که حیران مانده بود قضیه دختر و زنگی را پرسید. شاه گفت: «آها! راز دل گل با صنوبر همین است: این دختری که توی قفس است دختر عموی من است که اسمش گل است. گل نامزد من بود بعد هم عروسی کردیم. یک مدتی که از عروسی ما گذشت من دیدم گل نصفه شب‌ها بیرون می‌رود و دم صبح قبل از سپیده برمی‌گردد. یک شب با خودم گفتم دنبالش بروم ببینم کجا می‌رود؟ چه می‌کند؟ بیدار ماندم تا نصف شب شد. دیدم گل پاشد رفت به اصطبل. من دو تا اسب داشتم یکی به اسم رعد و دیگری به اسم باد. گل رفت و سوار رعد شد و به تاخت رفت توی جنگل. من هم رفتم سوار باد شدم و رفتم دنبالش. رفت تا رسید به کوهی از کوه بالا رفت تا رسید به یک غار. رفت توی غار.

یواشکی رفتم در غار، نگاه کردم دیدم گل با این زنگی که حالا پوستش را می‌بینی نشسته و بزمی چیده و مشغول ماچ و بوسه است. این را که دیدم طاقت نیاوردم، فریادی کشیدم و رفتم زدم با شمشیر زنگی را کُشتم و پوستش را کَندم و پراز گاه کردم اما گل را چون هم دختر عموم بود و هم خیلی دوستش داشتم نکشتم و آوردم اینجا زندانی کردم. از آن روز به بعد هم هر روز پوست آن زنگی را می‌آورم و تهدید می‌کنم که اگر غذا نخوری شلاقش می‌زنم او هم چون هنوز عاشق آن زنگی است از ترس غذا می‌خورد. حالا ای ملک محمد این بود راز دل گل با صنوبر. صنوبر هم همان دختری است که توی باغ دیده‌ای و ترا اینجا فرستاده است. من هم چون نمی‌خواهم آبرویم بین مردم برود و کسی از رازم خبردار شود هرکس که اینجا می‌آید و این راز را می‌شنود کشته می‌شود. حالا تو هم آماده شو که باید کشته شوی!»

ملک محمد گفت: «باشد من آماده‌ام. اما ای پادشاه تو مسلمانی و من هم مسلمانم. من با خدای خود عهد کرده بودم که هر وقت راز دل گل با صنوبر را پیدا کردم دو رکعت نماز شکر بخوانم. حالا امر امرتوست، اگر اجازه بدهی که قبل از مرگ نذر خودم را ادا کنم و روی پشت بام قصر نماز بخوانم که فبها المراد و گرنه که این تو و این گردن من!» شاه که می‌دانست ملک محمد هیچ راه فراری ندارد گفت: «برو نمازت را بخوان و زود برگرد.» ملک محمد آمد روی پشت بام قصر و پر سیمرغ را آتش زد. سیمرغ فوری حاضر شد. ملک محمد سوار سیمرغ شد و داد زد ای پادشاه من رفتم و راز دل گل با صنوبر را هم با خودم بُردم. تا پادشاه آمد بجنبید سیمرغ پرید توی آسمان و رفت. پادشاه هم که دستش از همه جا کوتاه شده بود آمد پائین و اوّل گل را کشت بعد هم خودش را. ملک محمد آمد پیش همان دختر توی باغ. دختر تا او را دید تعجب

کرد. گفت: «راز دل گل با صنوبر را آوردی؟» ملک محمد گفت: «بله اما تو اوّل برادرانم را از طلسم دریاور تا من هم راز را برای تو بگویم». دختر هم رفت و با چوب سبز زد روی سنگ‌های سیاه و آنها را به شکل اولشان برگرداند. بعد ملک محمد راز دل گل با صنوبر را گفت و با برادرانش از باغ بیرون آمد.

میراث پدر خواهی علم پدر آموز
کاین مال پدر خرج توان کرد به یک روز

قصهٔ حاتم براه*

یکی بود یکی نبود. در روزگار گذشته پادشاهی بود به نام حاتم براه. قصری داشت با هفت دروازه. هرکس می‌آمد هر دری را می‌زد صد تومان می‌گرفت. یک روز یک درویشی آمد و هر هفت تا در را زد و هفتصد تومان گرفت. حاتم براه گفت: «ای درویش چقدر طمع‌داری لااقل سهم دیگران را هم می‌گذاستی بماندا!» درویش گفت: «این چه جور سخاوتی است برو از فلان دختر در فلان جا یاد بگیر بین چه جور می‌بخشد.» گفت: «چطور؟» گفت: «هرکس در خانهٔ او می‌رود در ظرف طلا غذایی می‌دهند و ظرف را هم به خودش می‌بخشند.» حاتم براه راه افتاد و پرسان پرسان آمد تا حال تفصیل قضیه را خودش ببیند. در خانهٔ دختر را زد دید کلفت و نوکرها یک غذای چرب و نرمی در ظرف و ظروف طلا و نقره برایش آوردند و ظرف‌ها را هم به خودش بخشیدند. حاتم براه با خودش گفت باید سر از کار این دختر در بیاورم. رفت پیش دختر و گفت: «من حاتم براهم و فلان جا حکومت می‌کنم و چنینم و

* راوی: ماندنی مقامی ۹۶ ساله ساکن روستای جنت مکان از توابع شوشتر

چنانم و خلاصه آمده‌ام که ببینم تو اینهمه مال و منال را از کجا آورده‌ای و چرا این همه می‌بخشی؟» دختر گفت: «ای حاتم براه من هم یک مطلبی دارم اوّل آن را روشن کن اگر کردی من هم حکمت ثروت و سخاوتم را می‌گویم!» حاتم براه گفت: «بگو». گفت: «در فلان جا یک شخصی هست چهار تا تنور دارد و هشت تا شاطر و چهار تا قاطر. هر روز نان می‌پزد و بار قاطرها می‌کند و می‌برد کنار دریا می‌ریزد توی آب. اگر از کار او سر درآوردی من هم حکایت خودم را می‌گویم». حاتم براه آدرس گرفت و آمد پیش آن شخص. گفت: «اینهمه نان را چرا هر روز به دریا می‌ریزی؟» گفت: «ای حاتم براه من هم یک مطلبی دارم اوّل جوابش را بیاور تا من هم حکایت حال خودم را برایت بگویم». گفت: «بگو». گفت: «در فلان جا یک شخصی است هر روز یک مقدار زیادی پارچه چیت بار خر می‌کند و می‌برد سر رودخانه و می‌شوید، خشک می‌کند و بعد می‌اندازد به رودخانه تا آب بردشان. برو و از او بپرس که حکمت این کارش چیست؟» حاتم براه راه افتاد و آمد تا رسید به آن شخص. قصه‌اش را به او گفت. اما مرد گازر هم به او گفت: «ای حاتم براه من هم یک مطلبی دارم اوّل آن را روشن کن تا بعد من هم قصه‌ام را برایت بگویم». گفت: «بگو». گفت: «در فلان محل یک شخصی است سراج. زین اسب درست می‌کند صورت دختری را روی زین نقش می‌زند بعد زین را می‌فروشد به صد تومان. اما دلش راضی نمی‌شود دنبال مشتری می‌دود صد تومانش را پس می‌دهد و زین را پس می‌گیرد و تکه تکه می‌کند». حاتم براه آمد پیش سراج و تفصیل حال خود را گفت اما مرد سراج هم گفت: «من هم مطلبی دارم اگر جواب دادی سرّ کارم را به تو می‌گویم». حاتم براه گفت: «مطلبات چیست؟» گفت: «در فلان جا، فلان قلعه یک شخصی است که زنی دارد. زنش را داخل زنبیل از سقف آویزان کرده وقت غذا خوردن

اول خودش غذا می خورد بعد به نوکرش می دهد بعد به سگش و آخر سر زنبیل را پایین می آورد و ته مانده سفره را می دهد به زنش.»

حاتم براه راه افتاد و سراغ به سراغ رفت به طرف قلعه آن شخص. نزدیک ظهر که شد رسید کنار یک نهر آب. زیر درختی نشست که خستگی درکند و چرتی بزند یکمرتبه جیغ و هواری شنید چشم انداخت دید بله لانه؛ سیمرغی بالای درخت است و یک افعی بزرگ دارد می رود طرف لانه جوجه های سیمرغ هم از ترس جیغ و هوار راه انداخته اند. حاتم براه بلند شد و با شمشیر زد و افعی را دو نیم کرد. در همین حیص و بیص مادر جوجه ها پیدایش شد شمشیر را در دست حاتم براه که دید فکر کرد می خواهد جوجه هایش را بکشد شیرجه رفت که به حساب حاتم براه برسد که یک دفعه جوجه ها جیغ و داد کردند و اصل مطلب را به مادرشان گفتند. سیمرغ که مطلب را شنید و لاشه ی افعی را دید گفت: «ای حاتم براه من مدیون تو هستم حالا بگو ببینم اینجا چه می کنی و روبه کجا داری؟» حاتم براه تمام حال تفصیل خود را برای سیمرغ گفت از اول تا آخر.

خلاصه سیمرغ حاتم براه را برداشت و آورد به قلعه همان شخص. چند تا پر خود را هم داد به او و گفت: «هر وقت به من حاجت پیدا کردی یکی از این پرها را آتش بزن.» حاتم براه خدا حافظی کرد و آمد در قلعه. گفتند: «چه کسی و از کجا آمده ای؟» گفت: «فلان کسم و از فلان جا آمده ام با آقای این قلعه کار دارم.» بردندش پیش آقای قلعه. نگاه کرد دید سقف بلندی است و زنبیل از آن آویزان است. گفت: «آمده ام ببینم حال و حکایات چیست؟» صاحب قلعه گفت: «ای حاتم براه من ایایی از این ندارم که حکایت خودم را برایت بگویم اما باید بدانی که هرکس حکایت مرا بشنود و از راز من سردر بیاورد باید کشته شود حالا خود دانی اگر

شرط مرا قبول داری که بسم الله اگر هم جانم را دوست داری بردار و برو به سلامت!» حاتم براه گفت: «قبول است اما قبل از مرگ باید اجازه بدهی که دو رکعت نماز سر بام قلعه بخوانم». آن شخص هم قبول کرد و شروع کرد به نقل حکایت خودش؛ گفت: «این زن زنبیل‌نشین دختر عموی من است من او را نکاح کردم و از مال دنیا بی‌نیازش کردم از بس عشق و علاقه به او داشتم اختیار همه زندگی‌ام را داده بودم دست او. یک مدتی گذشت من دو تا اسب داشتم یکی ابر و یکی باد. بعد مدتی دیدم اسب باد هم لاغرتر و ضعیف‌تر می‌شود از مهتر پرسیدم او هم ندانست باد چه دردی دارد. فکری و مشکوک ماندم تا بالاخره یک شب دیدم زخم نصفه‌های شب بلند شد و هفت قلم آرایش کرد و رفت سوار باد شد و به تاخت از قلعه زد بیرون. من هم سوار ابر شدم و نهادم دنبالش. خلاصه رفتیم تا رسیدیم به دامنه یک کوه. دختر عمویم از باد پیاده شد و زد به کوه و رفت داخل غار من هم رفتم پی او دیدم بله چهار تا نره دیو نشسته‌اند و زن من هم میان‌شان. مشغول عیش و نوش‌اند. سنگی برداشتم و پرت کردم آن‌ورتر. یکی از دیوها آمد ببیند چه خبر است زدم و او را کشتم! سنگ دیگری انداختم یکی دیگر آمد او را هم کشتم. خلاصه تا چهار مرحله سنگ انداختم و آخر سر دختر عمویم را برداشتم آوردم اینجا از بس دلبسته‌اش بودم نتوانستم او را بکشم در این زنبیل زندانی‌اش کردم تا تاوان خیانتش را پس بدهد».

حاتم براه حکایت حال مرد را که شنید اجازه گرفت و آمد پشت بام که به اصطلاح نماز آخرش را بخواند. مرد هم خاطر جمع اینکه او از سر بام راه فراری ندارد ره‌ایش کرد به حال خودش. اما حاتم براه پر سیمرخ را آتش زد و با سیمرخ از قلعه فرار کرد و آمد پیش مرد سراج. حکایت آن شخص و زنش را به سراج گفت بعد سراج هم شروع کرد به حکایت که:

«ای حاتم براه من هم جوانی بودم شیدای دختر عمویم اما از مال دنیا هیچ نداشتم عمویم شرط گذاشت که اگر صد تومان آوردی دختر می‌دهم اگر نه خیالش را از سر به دور کن — آن وقت‌ها صد تومان خیلی بود — خلاصه من مهلت گرفتم و آمدم شدم شاگرد سراج. کار کردم و عرق ریختم تا بالاخره صد تومان جمع کردم و رفتم سراغ دختر عمو. اما دختر عمویم را داده بودند به شوهر و گفتند دیر آمده‌ای! خلاصه ای حاتم براه درد من این است از آن زمان به بعد من به عشق آن دختر زین می‌سازم و صورتش را نقش می‌زنم و می‌فروشم اما چون غیرتم اجازه نمی‌دهد که عکس دختر عمویم زیر پای ناکسان بیفتد دنبال مشتری می‌دوم زین را پس می‌گیرم و تکه تکه می‌کنم». حاتم براه حکایت سراج را شنید و آمد تا رسید به مرد گازر. قصه سراج را برای گازر گفت. بعد او هم شرح حال خودش را گفت: ای حاتم براه من مردی بودم گازر که هر روز صبح پارچه می‌آوردم و کنار این رودخانه می‌شستم. یک روز دیدم پرنده‌ای نشسته روی درخت آن طرف رودخانه. رفتم که او را بگیرم زورم نرسید او پرواز کرد و مرا با خودش برد به آسمان. یک چند ساعتی پرنده پرواز کرد تا بالاخره مرا روی بام قلعه‌ای پایین نهاد». گفتم: «اینجا کجاست؟» گفتند: «اینجا قلعه دختر شاه پریان است اینجا چهل و یک پریزاد هست یکی‌شان دختر شاه پریان است یا او را انتخاب کن یا آن چهل تای دیگر. هوس مرا برداشت گفتم آن چهل تا را می‌خواهم. چهل شب پیاپی با آنها خوابیدم. روز آخر که شد خواستند بیرونم کنند گفتم لااقل بگذارید دختر شاه پریان را ببینم». گفتند: «شتر دیدی ندیدی جانت را به سلامت بردار و برو» اما من لج کردم که الا و بلا بآید او را نشانم بدهید. خلاصه مرا بردند به تالار دیدم تختی زده‌اند در بلندی و یک دختری نشسته است که از خوشگلی تا ندارد نگو و نپرس. دلم رفت از خود بیخود شدم تاب نیاوردم

و از هوش رفته بعد که به هوش آمدم دیدم کنار همین آب افتاده‌ام و از قلعه و دختر شاه پریان خبری نیست. از آن به بعد اینطوری واله و شیدا شده‌ام هی هر روز می‌آیم و چیت می‌شویم و خشک می‌کنم و می‌اندازم به آب شاید دخترشاه پریان دلش به رحم بیاید و مرا ببخشد و آن پرنده را دوباره بفرستد به سراغم.

حاتم براه قصه مرد گازر را شنید و آمد پیش مرد نانا. او هم قصه گازر را که شنید گفت: «ای حاتم براه قصه من هم این است که جوان بودم و فقیر و بی‌کار. یک روز که در بازار پی کار می‌گشتم دیدم یک شخصی سوار بر قاطر آمد پیش رویم». گفت: «نوکر می‌شوی؟» گفتم: «چقدر؟» گفت: «فلان قدر!» خلاصه حق و حقوق نوکری را طی کردم و با او رفتم به منزل. صبح فردا دو تا قاطر و یک گوسفند برداشت و زدیم به راه. رفتیم تا رسیدیم کنار یک دریا. گفت گوسفند را سر ببر و پوستش را بکن. بعد که این کار را کردم گفت: «حالا برو توی پوست ببینم اندازه‌ات می‌شود یا نه؟» تا رفتم توی پوست، جلدی درش را دوخت یک‌رتبه دیدم یک عقابی آمد و مرا برداشت و برد وسط دریا توی جزیره. بعد هم چنگ و منقار زد و پوست را پاره کرد من هم از پوست درآمد دیدم خاک این جزیره هم‌اش طلا و جواهر است. دو سه تا اسکلت آدمیزاد هم این‌ور و آن‌ور افتاده. ارباب از آن طرف صدا زد اگر می‌خواهی راه نجات از جزیره را نشانت بدهم هر چه می‌توانی از آن سنگ‌های طلا پرت کن این طرف. خلاصه از صبح تا شب من هی سنگ پرت کردم و ارباب هم هی بار قاطرها کرد تا تمام شد. بعد هم بار و بندیل‌اش را بست و پشت به دریا شروع کرد به رفتن. من هوار کشیدم ای لامروت کجا می‌روی مرا تنها نگذار ای از خدایی خبر. اما او اعتنا نکرد که نکرد. دل شکسته رو کردم به آسمان و گفتم الهی به جوانی‌ام رحم کن می‌دانی تا به حال در حق کسی

بدی و خیانت نکرده‌ام. این را گفتم و زدم به دریا. دعایم درگیر شد (= گرفت) دیدم از قدرت خدا تعداد زیادی ماهی آمد زیر پایم و مرا صحیح و سالم رساندند به خشکی.

«خلاصه برگشتم به شهر و دوباره رفتم بازار تا خوردم به پست همان ارباب پارسالی. دوباره به همان ترتیب نوکرش شدم و قرار و مدار گذاشتیم و آمدم کنار همان دریا. او مرا نمی‌شناخت نمی‌دانست من همان جوان پارسالی‌ام که به حکم خدا نجات آورده‌ام. پوست گوسفند را که کندم گفتم برو توی پوست. گفتم: «بلد نیستم». خودم را زدم به نفهمی و نابلدی یک بار با سر رفتم و یک بار با پا خلاصه ارباب حوصله‌اش سر رفت خودش خواست نشاتم بدهد که من تندی زدم و در پوست را دوختم عقاب آمد و او را برد به جزیره.

گفتم: «ارباب من فلان کس‌ام اگر می‌خواهی راه نشانت بدهم از آن سنگ‌ها بینداز این طرف». خلاصه همان بلایی را که پارسال سر من آورده بود سرش آوردم و قاطرها را بار کردم آمدم به شهر. از آن زمان به بعد هر روز نان می‌پزم و می‌ریزم به دریا برای ماهی‌ها.

حاتم براه حکایت نانوا را شنید و آورد پیش دختر. او هم گفت: «ای حاتم براه ما دو تا خواهر بودیم و پدری داشتیم. یک روز دیدم پدرم آمد خواهرم را صدا زد و برد به باغ من هم افتادم پشت سرشان. وسط باغ که رسیدند پدرم خواهرم را بست. یک مدتی گذشت دیدم میمون سیاهی آمد و پیش روی پدرم با خواهرم نزدیکی کرد و رفت. نه ماه و نه روز بعد خواهرم یک تکه دُنبه زائید و مرد. از آن به بعد پدرم می‌مهمانی می‌داد و به من می‌گفت تکه‌ای از دنبه آب کنم و به جای روغن بریزم روی غذا و بدهم به مهمان‌ها. وقتی که مهمان‌ها از این غذا می‌خوردند می‌افتادند و تبدیل می‌شدند به مجسمه طلا. از آن به بعد کار پدرم شده بود مجسمه طلا

درست کردن. یک مدتی که گذشت من دیدم دنبه رو به تمامی نهاده گفتم قبل از اینکه بلای خواهرم سر من بیاید باید فکری بکنم. این بود که آمدم و از آن دنبه روی غذای پدرم ریختم و به مجسمه تبدیلش کردم و از آن به بعد برای جبران معصیت‌های گذشته آن مجسمه‌ها را آب می‌کنم و ظرف و ظروف می‌سازم و صدقه به مردم می‌دهم شاید خدا از سر تقصیراتم بگذرد».

قصه دختر گازر*

یکی بود یکی نبود آن وقت‌ها که نه من بودم و نه تو، یک زن و مردی زندگی می‌کردند که تنها بودند و هیچ بچه نداشتند هرچه هم دعا و دوا می‌کردند فایده‌ای نداشت. شغل مرد گازری بود توی قصر شاه. روزی از روزها که زن گازر از تنهایی حوصله‌اش سر آمده بود از ته دل دعا کرد که ای خدا اگر بچه به من نمی‌دهی لااقل یک سوسکی به من بده تا همدم باشد. فردا صبح که بیدار شد دید خدا دعایش را اجابت کرده و یک سبد پر سوسک توی خانه است. گفت: «ای خدا آن همه دعا کردم که بچه به من بدهی ندادی تا دعا کردم سوسک به من بدهی یک سبدش را دادی؟ بنام به خدائیت!». این را گفت و پاشد هر چه سوسک بود جمع کرد و با جارو ریخت توی تنور. اما در این بین یکی از سوسک‌ها در رفت و پشت تنور قایم شد.

صبح که شد وقتی زن گازر از خانه رفت بیرون. یک دختر خوشگل از جلد آن سوسک بیرون آمد و خانه را آب و جارو کرد و همه ظرف و

* روایت متواتر، از شوستر

ظروف را شست. غذا هم بار گذاشت و دوباره رفت توی جلد و قایم شد پشت تنور!

زن گازر که آمد دید به‌به خانه‌اش عجب مرتب و تمیز شده! تعجب کرد. با خود گفت نکند خانه‌ام جن و پری داشته خودم نمی‌دانسته‌ام؟ خلاصه چند روز گذشت و هر روز دختر از جلد سوسک درمی‌آمد و کارهای خانه‌گازر را انجام می‌داد و دوباره می‌رفت توی جلد سوسک. تا اینکه یک روز که کسی توی خانه نبود و دختر داشت خانه را تمیز می‌کرد پسر شاه یکی را فرستاد دنبال گازر. صدای در که بلند شد دختر آمد پشت در و گفت: «کیه؟» نوکر شاه گفت: «گازر را می‌خواهم!» دختر با صدای زیبایی گفت: گازر نه اینجاست جان من! گازر به بازار جان من! وقتی که آمد جان من! پیشت فرستم جان من! نوکر شاه تا این صدا را شنید از خود بیخود شد و از هوش رفت و افتاد پشت در خانه. پسر شاه هر چه منتظر شد دید نوکرش نیامد یکی دیگر را فرستاد او هم آمد و صدای دختر را شنید و بیهوش افتاد کنار اوّلی. پسر شاه هر چه منتظر شد دید نوکر دوّمی هم نیامد یکی دیگر را فرستاد او هم به بلای دوتای اوّلی گرفتار شد. آخر پسر شاه عصبانی شد و خودش پاشد آمد در خانه‌گازر. در که زد دختر آمد و گفت: گازر نه اینجاست جان من! گازر به بازار جان من وقتی که آمد جان من پیشت فرستم جان من. پسر شاه هم یک دل نه صد دل عاشق صاحب صدا شد. برگشت به قصر و به پدرش گفت: «من دختر گازر را می‌خواهم». شاه هم پاشد و با خدم و چشم آمد در خانه‌گازر برای خواستگاری. گازر و زنش ماندند به تعجب گفتند والله بالله ما دختر نداریم اگر هم داشتیم از خدا می‌خواستیم که زن پسر شما بشود. شاه خیال کرد که حتماً دروغ می‌گویند. دستور داد همه خانه را گشتند و زیر و رو کردند هیچی پیدا نکردند الا همان سوسک پشت تنور.

شاه دستور داد همان سوسک را انداختند توی کیسه و بردند برای پسرش. پسر شاه هم سوسک را گرفت و برد به اطاقش. شب که پسر شاه خوابیده بود دید یک چیزی دارد از پایش بالا می‌آید نگاه کرد دید همان سوسک است. آن را گرفت و پرت کرد گوشه اتاق. دوباره خوابید یک کمی که گذشت دید یک چیزی از روی شکمش می‌آید بالا. نگاه کرد دید همان سوسک است دوباره آن را گرفت و پرت کرد گوشه اتاق. باز هم گرفت و خوابید این بار دید سوسک آمده روی سینه‌اش. باشد سوسک را گرفت و گفت این بار تا نگوئی که هستی و از توی جلدت در نیائی و لت نمی‌کنم. سوسک هم گفت باشد تو اول ولم کن بعد چشم‌هایت را ببند تا من از توی جلدم بیایم بیرون. پسر شاه تا صدای سوسک را شنید فهمید که این صاحب همان صدائی است که توی خانه گازر شنیده بود. خوشحال شد و سوسک را ول کرد چشم‌هایش را هم بست. دختر هم از توی جلد سوسک درآمد. پسر شاه چشم باز کرد دید عجب! یک دختری مثل دختر شاه پریان جلوی چشمش ایستاده. خلاصه؛ فردای آن روز پسر شاه با دختر گازر عروسی کرد و گازر و زنش هم به مراد دلشان رسیدند.

عاقبت کم‌فروشی*

یک مردی بود مال زیادی داشت. نفت فروش بود. این مرد خیلی طمع‌کار بود و هیئ کم‌فروشی می‌کرد. یک غلامی داشت هر روز به غلام می‌گفت: «هر وقت نفت می‌فروشی انگشت‌هایت را توی پیانه بگذار تا پیانه زودتر پُر شود». غلام که مرد خداشناسی بود هی می‌گفت: «ای آقا این یک ذره نفت که به مردم کم می‌دهی مگر چقدر می‌شود؟ خوب نیست با این کلک‌ها مال خودت را حرام کنی». اما هرچه غلام می‌گفت به خرج ارباب نمی‌رفت و می‌گفت: «مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند قطره‌قطره جمع گردد وانگهی دریا شود».

خلاصه یک روز ارباب آمد به غلام گفت: «بار و بندیلت را ببند تا برویم از فلان شهر نفت بیاوریم». غلام هم با ارباب راه افتاد و رفتند نشستند به کشتی و رفتند آن طرف دریا. نفت خریدند و ریختند توی خیک و گذاشتند به کشتی و برگشتند. وسط دریا یکم‌رتبه هوا توفانی شد و کشتی مثل پرکاه این طرف و آن طرف می‌رفت و نزدیک بود غرق شود.

* راوی: حاج مرتضی سلیمان‌زاده ۷۰ ساله، روستای لنگر از توابع شوستر

ناخدا آمد به نفت فروش گفت: «هیچ راه نجاتی نیست الا اینکه خیک‌های نفت را به دریا بریزیم و الا کشتی غرق می‌شود و همه می‌میریم».

خلاصه هر چه خیک نفت بود ریختند به دریا. مرد نفت فروش مثل عزا گرفته‌ها رفت و نشست گوشه کشتی. غلام رفت و گفت: «ای ارباب مگر نشنیده‌ای که گفته‌اند: «انگشت انگشت مَبَر تا خیک خیک نریزی».

حکایت دزد جواهر و دختر پادشاه*

چهار تا رفیق داشتند با هم می‌رفتند به راهی. یکی شان جواهراتی همراه داشت که می‌برد هدیه برای شاه. یکی شان هم که می‌دانست رفیقش جواهرات دارد پی فرصت بود تا آن را بدزدد. تا بالاخره یک شب وقتی صاحب جواهرات خواب بود این یکی رفت و جواهرات را از کیسه‌اش دزدید. آن یکی صبح که پاشد پَکَر شد اما با خود گفت اگر چیزی به این سه نفر بگویم مرا می‌کشند بهتر است حرفی نزنم ببینم خدا چه می‌خواهد. رفتند و رفتند تا رسیدند به شهر. آن شخصی که جواهراتش را دزدیده بودند رفت پیش وزیر و حکایت را برای او گفت. وزیر هم رفت به شاه گفت، شاه هم دستور داد هر چهار تا رفیق را آوردند. شاه جریان را از شخص صاحب جواهرات پرسید و او هم از اول تا آخر تعریف کرد. شاه یک دختری داشت خیلی دانا بود شب که شد هر چهار نفر را فرستاد پیش دخترش. دختر شاه به آنها گفت: «من یک معنائی دارم که می‌خواهم با شما

* راوی: حاج مرتضی سلیمان زاده ۷۰ ساله ساکن روستای لنگر از توابع شوشتر

آدم‌های جهان‌دیده و گرم و سرد روزگار چشیده در میان بگذارم هر کدامتان جواب مرا دادید من به او شوهر می‌کنم». آنها هم گفتند: «بگوا!» دختر شاه هم گفت:

در زمان‌های قدیم یک پادشاهی بود یک دختری داشت. پادشاه این دختر را خیلی دوست داشت به طوری که او را هرگز از خود جدا نمی‌کرد. یک روز که آن دختر با کنیز و کلفت‌هایش رفته بود توی باغ چشمش به یک گلی افتاد بالای درخت. — اما وقتِ گل نبود! — گفت: «یکی برود آن را بچیند». پسر باغبان تندی رفت بالای درخت و گل را چید و آورد. دختر شاه به پسر باغبان گفت: «حالا که گل را چیدی یک چیزی از من بخواه تا به تو بدهم!» پسر باغبان هم که کم‌سال و نادان بود گفت: «من چیزی نمی‌خواهم فقط می‌خواهم که هر وقت خواستند تو را شوهر بدهند اوّل با لباس عروسی و زر و زیور بیانی پیش من». دختر شاه خنده‌اش گرفت و شرط او را قبول کرد.

یک مدّتی که گذشت پسر وزیر آمد خواستگاری دختر شاه و قرار و مدار عروسی را گذاشتند. اما دختر شاه عهد و قرار خود با پسر باغبان را با پسر وزیر در میان گذاشت و گفت: «من فقط به شرطی زن تو می‌شوم که اوّل به عهدم نسبت به پسر باغبان وفا کنم!» پسر وزیر هم قبول کرد! دختر با لباس عروسی و زر و زیور تنهائی راه افتاد که برود پیش پسر باغبان. اما نزدیک باغ که رسید یکم‌رتبه یک شیر درنده‌ای آمد و سر راهش را گرفت. دختر تا شیر را دید بسم‌اللهی گفت و بعد به شیر گفت: «ای شیر هیچ‌کس نمی‌تواند از دست قضا و قدر فرار کند. اما به خدا قسم من یک عهدی با کسی دارم که باید بروم و به جا بیاورم. قول می‌دهم که وقتی

عهدم را به جا آوردم بیایم پیش تو تا مرا بخوری». شیراز او قسم گرفت و بعد راهش را باز کرد تا برود. دختر شاه آمد و یک چند قدمی آن طرف تر یکمرتبه یک دزدی آمد و سر راهش را گرفت و خواست زر و زیورش را ببرد. دختر به او گفت: «ای دزد من یک عهدی دارم باید بروم به جا بیاورم بگذار بروم و برگردم. بعد می‌آیم تو هر چه خواستی ببر!» دزد هم قول و قسم گرفت و راهش را باز کرد که برود. دختر آمد پیش پسر باغبان دید او خواب است بیدارش کرد. پسر باغبان سر بلند کرد دید یک دختری است آراسته و پیراسته با زر و زیور و لباس عروسی بالای سرش ایستاده! تعجب کرد. دختر پادشاه گفت: «ای پسر مگر یادت نیست که من که دختر شاهم به تو در فلان وقت قول دادم که شب اول عروسی قبل از اینکه به حجله بروم بیایم پیش تو. حالا آمده‌ام که به قولم وفا کنم».

پسر باغبان تا این را شنید اشک توی چشم‌هایش جمع شد و گفت «ای خانم آن زمان من از روی بیچگی و نادانی یک حرفی زدم حالا تو هم بزرگی کردی و آمدی امان نگاهت نمی‌کنم برگرد پیش شوهرت». دختر شاه از پسر باغبان خداحافظی کرد و آمد تا رسید به دزد. دید دزد هم خوابیده. او را بیدار کرد و گفت: «ای دزد پاشو من آمده‌ام تا وعده‌ام را وفا کنم». دزد سر بلند کرد و دختر شاه را دید. خنده‌اش گرفت و گفت: «راست می‌گویند که زن ناقص عقل است تو که دیدی من خوابم چرا در نرفتی؟» دختر شاه گفت: «ای جوانمرد تو در حق من نیکی کردی و گذاشتی بروم و به وعده‌ام وفا کنم من هم دلم نیامد که نیکی و جوانمردی تو را بی‌جواب بگذارم». دزد که این را شنید گفت: «الحق که تو از من

مرد تری برو ترا به خدا بخشیدم». دختر از او هم خداحافظی کرد و آمد تا رسید به شیر. دید شیر هم در خواب است! او را هم بیدار کرد و گفت: «ای شیر بلند شو که من آمده‌ام به وعده‌ام وفا کنم!» شیر هم به زبان درآمد و به دختر شاه گفت: «ای دختر الحق که تو از من هم شیر تری تو شیر دختری برو که ترا به خدا بخشیدم». دختر از او هم خداحافظی کرد و برگشت به قصر و با پسر وزیر عروسی کرد.

وقتی حکایت دختر شاه به اینجا رسید رو کرد به آن چهار رفیق و گفت: «حالا به نظر شما از بین آنها کدامیک جوانمرد تر و باگذشت تر بود؟ یکی گفت: «پسر باغبان از همه جوانمرد تر بود که بر نفس خود غلبه کرد و دختر را تصرف نکرد». یکی دیگر گفت: «مروّت دزد از همه بیشتر بود که از آن همه زر و زیور و جواهرات گذشت». سوّمی هم گفت: «مروّت و گذشت شیر از همه بیشتر بود که لقمه به آن چرب و نرمی را ول کرد تا رفت». چهارمی هم گفت: «مروّت و گذشت پسر وزیر از همه بیشتر بود که عروس به آن خوشگلی را شب حجله فرستاد پیش پسر باغبان!»

دختر شاه وقتی نظرات این چهار تار رفیق را شنید بلند شد رفت پیش پدرش و گفت: «ای پدر من چنین قصه‌ای برای آنها گفتم و آنها هم هر یک به نسبت حال و میل خود نظر دادند. مرد اوّل که پسر باغبان را از همه جوانمرد تر و باگذشت تر دانست مردی است بسیار هوسران و شهوتران. مرد دوّم که دزد را از همه جوانمرد تر دانست مردی است پول پرست و طماع و دزد جواهر هم اوست. مرد سوّم که شیر را از همه جوانمرد تر دانست مردی است شکم پرست و پرخوار. مرد چهارم هم که پسر وزیر را از همه باگذشت تر دانست مردی است بی غیرت و بی آبرو!»

به این ترتیب به تدبیر دختر شاه دزد جواهر پیدا شد و به مکافات رسید. روی همین حساب است که گفته‌اند: از کوزه همان برون تراود که در اوست.

از مکافات عمل غافل مشو!*

یک زنی بود حامله بود. یک روز نشسته بود توی خانه دید یکی داد می‌زند: آی انار. آی انار. هوس انار کرد و رفت دم در به انار فروش گفت: «یک چند تا از انارهایت بده ببینم چطورند؟» اما وقتی انارها را گرفت یواشکی با سوزن سوراخشان کرد و آبشان را مکید و انارها را پس داد و گفت: «بیا انارهایت به درد نمی‌خورند. پوک هستند!».

این گذشت تا پس از مدتی زائید یک پسر. پسر که بزرگ شد شرور شد؛ هر روز می‌رفت و یک سوزنی می‌گرفت و می‌زد به مشک آب سقاها. آخرش سقاها از دستش کلافه شدند و شکایت بردند پیش پدرش. مرد هم رفت و جریان را به زنش گفت. زن تا این را شنید یادش افتاد به چند سال پیش که انارهای آن مرد انارفروش را سوراخ کرده بود و آبشان را خورده بود. فهمید که علت شرارت پسرش برمی‌گردد به همان مطلب. این است که گفته‌اند: از مکافات عمل غافل مشو.

شرط‌بندی افلاطون و ارسطو*

یک روز افلاطون و ارسطو که هر دو شان طبیب بودند با هم شرط بستند که هر کدام سمی درست کند و به آن دیگری بدهد و او خودش را مداوا کند. ارسطو به افلاطون گفت: «اول نوبت تو». افلاطون رفت سم درست کرد و آورد. ارسطو قبل از اینکه سم را بخورد به مادرش گفت دو تا حوض آماده کند توی یکی شیر بریزد و توی یکی عسل و شیره. وقتی مادرش این کار را کرد ارسطو آمد و سم را خورد و تندی رفت توی حوض شیر و تا می‌توانست شیر خورد بعد درآمد و رفت توی حوض شیره و عسل چرخی خورد و آمد بیرون و رفت بیابان. توی بیابان نشست تا هرچه پشه بود جمع شد دور او. پشه‌ها نشستند روی بدن ارسطو و شروع کردند به مکیدن عسل و شیره. یک دو سه ساعتی که گذشت همه سم را از بدن ارسطو کشیدند. ارسطو آمد و به افلاطون گفت: «حالا نوبت من است!».

* راوی: علی اکبر گل‌زاده ۷۰ ساله ساکن شوشتر، ایضاً چند راوی دیگر از لرستان

ارسطو اوّل رفت و به همه در و همسایه های افلاطون پول داد و گفت: «تا چهل روز هی آب بریزید توی هاون هایتان و هی بکوبید هر وقت هم افلاطون پرسید چه کار می کنید بگوئید ما داریم سمی را که ارسطو خواسته درست می کنیم.»

خلاصه افلاطون هر وقت از کوچ می گذشت می دید از تمام خانه ها صدای هاون می آید. یک روز از یکی پرسید: «چه خبر است که هر روز هاون می کوبید؟» او گفت: «ما داریم سمی را که ارسطو داده می کوبیم!» افلاطون این را که شنید جا خورد و خودش را باخت. پیش خودش گفت این دیگر چه جور سمی است که اینهمه آدم آن را می کوبند و تمام نمی شود؟ چهل روز گذشت و همسایه های افلاطون هی آب ریختند توی هاون و کوفتند و افلاطون هم حسابی ترسیده بود هی روز بروز افسرده تر و نگران تر شد. وقتی که چهل روز تمام شد ارسطو یک کاسه عسل برداشت و آورد پیش افلاطون. اما او که حسابی ترسیده بود هنوز قاشق اوّل را نخورده حالش به هم خورد و افتاد. مردم جمع شدند و از ارسطو پرسیدند: «به استاد چه دادی که این طور غش کرد؟» ارسطو گفت: «هیچ! یک قاشق عسل خالی و خالص!»

این جور نبوده و این جور نمی ماند!*

دو تا دوست بودند یکی بنام مش خیرالله و یکی بنام مش فرج الله. یکی توی آبادی پایین و یکی توی آبادی بالا زندگی می کرد. هر دو هم کشت و کار داشتند. یک روز مش خیرالله پاشد رفت به آبادی مش فرج الله تا سری به او بزند و حال و احوالی از او بپرسد. رفت در خانه مش فرج الله دید خانه نیست. گفت: «کجاست؟» گفتند: «رفته سر زمین». راه افتاد و رفت سر زمین. دید مش فرج الله گردن غلامش را بسته به گاو آهن و دارد زمین را شخم می زند. یک شلاق هم گرفته یکی می زند به گاو یکی هم می زند به غلام. مش خیرالله این را که دید دلش به حال غلام سوخت. از غلام پرسید: «مگر چه کرده ای که ترا بسته به گاو آهن؟» غلام جواب داد: «این جور نبوده و این جور هم نمی ماند. خدا بزرگ است».

خلاصه مش خیرالله با مش فرج الله حال و احوال کرد و یکی دو روزی هم پیش او ماند و برگشت به آبادی خودش. یک مدتی که گذشت

* راوی: علی اکبر گل زاده ۷۰ ساله، ساکن شوشتر

دوباره به فکر افتاد که برود و سری به مش فرج الله بزند. پاشد بار و بندیلش را بست و افتاد به راه. وقتی رسید به خانه مش فرج الله گفتند: «خانه نیست». گفت: «کجاست؟» گفتند: «سر زمین». آمد سر زمین دید باز هم مش فرج الله دارد زمین را شخم می زند. نگاه کرد دید غلامش نیست. پرسید: «راستی غلامت کجاست؟» مش فرج الله جواب داد: «راستش را بخواهی آن غلام الان شده کدخدای این آبادی!» مش خیرالله تعجب کرد گفت: «چطور؟» مش فرج الله گفت: «آن غلام خیلی مؤمن و صبور و متوکل بود مردم آبادی هم دوستش داشتند. وقتی کدخدا مُرد هرچه گشتند از آن غلام بهتر برای کدخدائی پیدا نکردند. این بود که آمدند و او را کردند کدخدا».

مش خیرالله پاشد آمد خانه کدخدا و با او حال و احوال کرد. بعد پرسید: «چطور شد که به مقام کدخدائی رسیدی؟» غلام باز جواب داد: «این جور نبوده و این جور هم نمی ماند. خدا بزرگ است».

خلاصه مش خیرالله یک چند روزی ماند توی آبادی مش فرج الله و برگشت. دوباره یک مدتی که گذشت مش خیرالله پاشد رفت آبادی مش فرج الله. آنجا که رسید دوباره سراغ غلام — یا همان کدخدا — را گرفت. مش فرج الله گفت: «ای بابا الان چندین ماه است که آن غلام کدخدائی را هم ول کرده و رفته به شهر و تجارت می کند». مش خیرالله پاشد آمد به شهر و رفت پیش غلام. دید عجب حجره و دم و دستگاهی! نشست و با غلام — تاجر — حال و احوال کرد و او هم به نوکرهایش دستور داد یک پذیرائی مفصلی از مش خیرالله به عمل آوردند. مش خیرالله وقتی خواست برگردد از غلام پرسید: «چه شد که از غلامی به اینجا رسیدی؟» او باز هم جواب داد: «این جور نبوده و این جور هم نمی ماند. خدا بزرگ است».

خلاصه؛ مش خیرالله برگشت و یک مدتی که گذشت گذرش افتاد به شهر و پیش خود گفت خوب است بروم سری به این غلام بزنم ببینم در چه حال و روزی است. آمد در حجره غلام و سراغ او را گرفت. گفتند: «برو خدا پدرت را بیامرزد مگر نمی‌دانی آن تاجر الان وزیر شاه شده است؟» مش خیرالله ماند به تعجب گفت: «چطور؟» گفتند: «از بس مرد باخدا و با انصافی بود و مردم همه دوستش داشتند وقتی که وزیر قبلی مُرد شاه او را وزیر کرد».

مش خیرالله آمد به قصر و باز غلام که حالا وزیر شده بود دستور داد یک پذیرائی مفصلی از او کردند. آخرش مش خیرالله پرسید: «ای وزیر من در کار تو مانده‌ام چطور شد که به این مقام رسیدی؟» غلام — وزیر — باز همان جواب را داد و گفت: «این جور نبوده و این جور نمی‌ماند. خدا بزرگ است».

مش خیرالله برگشت به آبادی خودش. باز یک مدتی که گذشت گذارش افتاد به شهر. کارهایش را که انجام داد با خود گفت بروم سری به غلام بزنم. آمد توی قصر دید که آن غلام شاه شده است! از نوکرها پرسید: «این وزیر چطوری شاه شد؟» گفتند: «شاه قبلی که مُرد چون جانشین نداشت مردم که عدل و انصاف و ایمان این وزیر را دیدند جمع شدند و او را کردند پادشاه». مش خیرالله رفت پیش شاه و گفت: «ای پادشاه چطور شد که به این مقام رسیدی؟» شاه — غلام — گفت: «این جور نبوده و این جور هم نمی‌ماند. خدا بزرگ است».

مش خیرالله برگشت به آبادی خودش. یک مدتی که گذشت دوباره رفت به شهر. دید همه اهل شهر سیاه پوش اند. پرسید: «چه خبر شده؟» گفتند: «پادشاه، دیروز مُرده و چون خیلی با عدل و انصاف بوده همه مردم عزادارند». مش خیرالله که این را شنید ناراحت شد و رفت سر مزار شاه

این جور نبوده و این جور نمی ماند! ۲۶۵

تا برایش فاتحه ای بخواند. وقتی رفت دید سر قبرش نوشته اند: «این جور نبوده و این جور نمی ماند». مش خیرالله فاتحه اش را خواند و برگشت.

آئین جوانمردی*

یکی بود یکی نبود در روزگار قدیم آن وقت ها که نه من بودم و نه تو، توی یک آبادی یک زن و مردی زندگی می کردند که خیلی بدبخت و ندار بودند. یک روز زن به مردش گفت: «ای مرد پاشو برو پیش خان وضعیت ما را به او بگو شاید یک کمکی به ما کرد». مرد هم راه افتاد و رفت پیش خان. خان پرسید: «آمده ای اینجا چکار؟» مرد فقیر هم حکایت خودش را برای خان تعریف کرد. خان سبیلش را چرخی داد و گفت: «معلوم است که خیلی بخت سیاه است که امروز آمده ای! چون من روزهای هفته را نامگذاری کرده ام و امروز از بخت بد تو روز خشم و غضب است. حالا که تو آمدی اوقات من تلخ شد روی همین حساب باید گردنت را بزنم». مرد فقیر گفت: «راست راستی که بخت من سیاه است؛ آخه بگو نانت نبود آبت نبود اینجا آمدنت چه بود؟» اینها را پیش خود گفت بعد رو کرد به خان و گفت: «حالا که می خواهی مرا بکشی لااقل اجازه بده بروم

* راوی: ابراهیم بخشی زاده ۶۵ ساله ساکن روستای مهدی آباد شوشتر

پیش اهل و عیالم وصیت بکنم، خدا حافظی کنم و برگردم». خان گفت: «از کجا معلوم که برگردی و در نروی؟ مگر یکی ضمانت کند که اگر برنگشتی او را به جای تو بکشم!» از قضا یک مردی آنجا بود دلش به حال مرد فقیر سوخت و به خان گفت: «ای خان من ضمانت می‌کنم که این مرد برگردد. اگر برنگشت مرا به جای او گردن بزن!» خان گفت: «باشد. بعد به مرد فقیر گفت، برو اما قبل از غروب آفتاب برگرد و الا گردن این مرد را به جای تو می‌زنم». مرد فقیر راه افتاد و آمد به خانه. ناراحت و گرفته یک گوشه‌ای نشست. زنش آمد و گفت: «از خان کمک گرفتی یا نه؟» مرد گفت: «بله آن هم چه کمکی!» زن گفت: «چطور؟» مرد هم جریان را برای زن تعریف کرد. زن گفت: «ای مرد بیا فرار کنیم و از اینجا برویم». اما مرد گفت: «نه اگر من برنگردم آن بدبخت بی‌گناه را به جای من گردن می‌زنند!».

خلاصه هرچه زنش اصرار کرد گریه کرد زاری کرد مرد راضی به فرار نشد که نشد. وصیت‌هایش را گفت و دو سه رکعت نماز هم خواند دست و روی زن و بچه‌اش را ماچ کرد و برگشت و رفت به درگاه خان.

دم غروب بود که مرد فقیر رسید به درگاه خان. دید مردی را که ضامنش شده بود آورده‌اند و می‌خواهند گردنش را بزنند. دوید جلو و به خان گفت: «ای خان او را نکش من برگشتم!» خان که جوانمردی مرد فقیر را دید اشک توی چشم‌هایش جمع شد و دست در گردن او انداخت و گفت آفرین. آفرین بر تو که نگذاشتی این مرد بخاطر جوانمردی‌اش کشته شود. تو از او هم جوانمردتری! خان این را گفت و هر دو را آزاد کرد و از مال دنیا بی‌نیازشان کرد.

حکایت مرد طمعکار*

یکی بود یکی نبود. آن وقت آن وقت‌ها که نه من بودم و نه تو. توی یک شهر بزرگ یک مردی بود که یک دکان کوچک توی بازار داشت اما خیلی خیلی فقیر بود. یک روز همینطور که نشسته بود توی دکان دید یک پرندۀ خوشگل و رنگارنگ آمد نشست جلوی دکان. تا مرد تکان خورد که او را بگیرد پرندۀ پرزد و رفت آن طرف تر نشست. مرد دوید دنبالش اما پرندۀ هی پرید و رفت چند قدم آن طرف تر و هی مرد دوید دنبالش. خلاصه پرندۀ هی پرید و مرد هی دوید تا هر دو از شهر خارج شدند. عاقبت مرد دوید و دو تا پای پرندۀ را گرفت اما به جای اینکه او پرندۀ را بگیرد پرندۀ زور زد و او را از زمین بلند کرد و برد بالا توی آسمان. زن و بچه و فک و فامیل مرد هر چه تشستند انتظار از او خبری نشد. رفتند بازار دیدند در دکانش باز است و خودش نیست. از این و آن پرسیدند اما هیچ کس خبری از او نداشت. روزها و هفته‌ها گذشت و مرد

* راوی: ابراهیم بخشی‌زاده، روستای مهدی‌آباد شوشتر

برنگشت. زن و بچه‌اش گفتند شاید مرده. آمدند برایش ماتم گرفتند و گریه و زاری کردند و ارث و میراثش را تقسیم کردند. گذشت و گذشت تا اینکه یک روز مرد برگشت و آمد به خانه! همه تعجب کردند پرسیدند: «کجا رفتی؟ چه بر سرت آمد؟» مرد دکان‌دار گفت حکایتش مفصل است:

یک روز من نشسته بودم توی دکان و مثل همیشه داشتم فکر می‌کردم که ای کاش یک روزی از فقر و فاقه نجات بیآورم. یکمرتبه دیدم یک پرنده خوشگل و رنگارنگ آمد و نشست جلوی دکان. دویدم پایش را گرفتم یکمرتبه مرا از زمین بلند کرد و برد به آسمان، از دریا گذشت و وسط دریا مرا انداخت توی یک جزیره‌ای و رفت. من دیدم یک جزیره‌ای است زمینش پر الماس و مروارید! تا توانستم جمع کردم. یک مدتی که گذشت همان پرنده آمد و مرا بلند کرد و برد انداخت آن طرف دریا. من رفتم تا رسیدم به یک شهر. رفتم توی بازار و چند تا از الماس‌ها را فروختم با پولش تجارت کردم و شهر به شهر آمدم تا رسیدم به اینجا!

خویش و قوم مرد که این حکایت را شنیدند گفتند بیا برویم دوباره بنشینیم توی دکان تو تا اگر آن پرنده آمد همه با هم برویم به آن جزیره و الماس بیآوریم! مرد هم قبول کرد. پنج شش نفری شدند و آمدند نشستند توی دکان. یکی دو روزی که گذشت همان پرنده آمد و نشست جلوی دکان. دویدند دنبالش. مرد دکان‌دار پای پرنده را گرفت و آن پنج شش تایی دیگر هم آویزان شدند به او و با پرنده رفتند به آسمان. پرنده بال زد و بال زد تا رسید بالای همان دریا. همینطور که می‌رفتند و ذوق می‌کردند یکی از آن پنج شش نفر گفت: «راستی توی آن جزیره چیزی برای خوردن گیر می‌آید یا نه؟» مرد دکان‌دار هم آنقدر ذوق زده شده بود که

یادش رفت توی آسمانند گفت: «بله آنجا خیلی میوه هست هم سیب هست هم گلابی هم خربزه. هندوانه هم دارد به این بزرگی!» تا دستش را ول کرد که اندازه هندوانه را نشان بدهد همه‌شان با هم از آن بالا ول شدند توی دریا و غرق شدند.

خدا می‌سازد ساخته هم دارد*

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. آن وقت آن وقت‌ها که نه من بودم و نه تو. یک مرد دکانداری بود که خیلی مؤمن و درستکار بود. همه هم او را به پاکدامنی و ایمان و امانت می‌شناختند. تکیه کلام این مرد این بود که «خدا می‌سازد ساخته هم دارد».

یک روز یک مرد کافر خدانشناسی از دم دکان او می‌گذشت شنید که این مرد دارد می‌گوید: «خدا می‌سازد ساخته هم دارد». با خود گفت: «بروم ببینم خدای این مرد چطور هم می‌سازد و هم ساخته دارد!» رفت و یک مقداری جنس و اجناس خرید. وقتی خواست پول بدهد گفت: «ای مرد من پول همراه خودم نیاورده‌ام اما یک انگشتر قیمتی دارم اگر قبول کنی آن را گرو بگذارم تا بروم پول بیاورم». مرد مؤمن هم قبول کرد و انگشتر را گرفت و گذاشت توی قوطی و قوطی را هم گذاشت زیر ترازو. مرد کافر یک چند قدمی رفت و برگشت و گفت: «اگر می‌شود یک کمی هم قند و چائی به من بده!» تا مرد مؤمن رفت قند و چائی بیاورد مرد کافر

* راوی: ابراهیم بخشی‌زاده، ۶۵ ساله، روستای مهدی‌آباد شوشتر

دست کرد و انگشترش را از توی قوطی برداشت. چای و قند را هم گرفت و بُرد. برای اینکه خیالش جمع باشد رفت و انگشتر را پرت کرد وسط رودخانه و با خود گفت: «حالا ببینم خدای این مرد چگونه می‌سازد؟». خلاصه مرد کافر رفت و اجناس را گذاشت خانه و با پول برگشت پیش مرد مؤمن و گفت این پول؛ حالا انگشترم را بده. مرد مؤمن رفت سر قوطی را باز کرد که انگشتر او را بدهد دید انگشتر نیست. این طرف و آن طرف را گشت پیدایش نکرد. رو کرد به مرد کافر و از ناچاری گفت: «فکر می‌کنم انگشترت را به منزل برده‌ام اگر اشکالی ندارد برو فردا بیا تا انگشترت را بدهم». مرد کافر هم که خیالش جمع بود و می‌دانست انگشتر ته رودخانه است و دست مرد مؤمن دیگر به آن نمی‌رسد گفت: «اشکالی ندارد می‌روم و فردا می‌آیم». این را گفت و رفت. مرد مؤمن هم دکان را بست و هرچه پول و پَله داشت جمع کرد و رفت به خانه. بین راه هم همه‌اش می‌گفت خدا می‌سازد ساخته هم دارد.

خلاصه مرد مؤمن رفت تا رسید به خانه. جریان را برای زنش گفت. زن گفت: «بهترین کار این است که یک چند روزی به مسافرت برویم تا ببینیم خدا چه می‌خواهد». مرد گفت: «باشد بد فکری نیست اما تا تو وسایل سفر را آماده می‌کنی من بروم بازار و چند تا ماهی برای سر راهمان بخرم».

مرد مؤمن رفت و از بازار چند تا ماهی خرید و آورد. وقتی که شکم یکی از ماهی‌ها را پاره کردند که تمیز کنند مرد دید عجب! یک انگشتر لنگه همان انگشتری که مرد کافر پیش او امانت گذاشته بود توی شکم ماهی است. سجده شکر به جای آورد و از سفر منصرف شد.

فردا صبح زود که در دکان نشسته بود مرد کافر آمد. دید مرد مؤمن باز هم دارد می‌گوید خدا می‌سازد ساخته هم دارد. آمد و گفت: «ای مرد من

خدای می‌سازد ساخته هم دارد ۲۷۳

آمده‌ام برای انگشترم». مرد مؤمن هم انگشتر او را از قوطی درآورد و داد به دستش! مرد کافر که باورش نمی‌شد، گفت: «راستش را بگو انگشتر را از کجا آوردی؟» مرد مؤمن هم جریان را برای او تعریف کرد. مرد کافر تا این را شنید گفت: «اشهدان لا اله الا الله. الحق که عجب خدائی است این خدای تو که هم می‌سازد و هم ساخته دارد». بعد همه حکایت را برای مرد مؤمن تعریف کرد.

مَثَل مرد فقیر و خرس*

در روزگار قدیم یک مرد فقیری بود که در بیابان کشت و زرع می‌کرد. یک روز وقتی داشت روی زمین با خیش و جفت کار می‌کرد و شخم می‌زد یک خرسی آمد و گفت: «خدا قوت». مرد گفت: «خوش آمدی». خرس ول کرد و رفت. یک مدتی که گذشت وقت بذرپاشی رسید دوباره خرس آمد و گفت: «خدا قوت». مرد دوباره گفت: «خوش آمدی». خرس ول کرد و رفت.

گذشت و گذشت تا وقت درو رسید و بعد از آن وقت خرمن رسید و هی هر بار خرس آمد و به مرد خدا قوت گفت و رفت. این گذشت تا اینکه محصول آماده شد. خرس آمد و به مرد گفت: «بهر من را هم بده!» مرد گفت: «کدام بهر؟» خرس گفت: «مگر ما شریک نیستیم؟» مرد گفت: «ای بابا! من خودم زحمت این غله را کشیدم، آن را کاشتم، درو کردم، آخون^۱ کردم، پاک و پُرچ^۲ کردم و...». خرس گفت: «به زور می‌برم». مرد

* راوی: محمد نعمت‌اللهی، ساکن باغ ملک

۱. Axun خرد کردن، له کردن
۲. porç تمیز کردن

که دید چاره‌ای ندارد گفت: «باشد اجازه بده ببینم چه می‌شود؟» خرس هم دو روز به او مهلت داد.

مرد فقیر غمون و ناراحت داشت برمی‌گشت به خانه که یکم‌رتبه روباه او را دید. روباه گفت: «چته تو فکری؟» مرد گفت: «ای روباه قضیه این است حالا تو به من بگو چه کار کنم؟» روباه گفت: «من یک نقشه‌ای دارم تا ببینم چه می‌شود؟». مرد گفت: «حالا چه کار کنم؟» روباه گفت: «من می‌روم از همان سرازیری تپه یک شاخه چوبی می‌بندم به دم و هی گرد و خاک می‌کنم و می‌آیم. وقتی خرس سؤال کرد که این گرد و خاک مال چیه تو هم بگو که آنها مأموران شاهند که دارند می‌گردند دنبال اینکه یک خرسی شکار کنند و زهره‌اش را ببرند برای شفای دختر شاه که مریض است». مرد هم گفت باشد.

خلاصه دو روز دیگر که خرس آمد سر خرمن، روباه رفت و از سرازیری تپه گرد و خاک‌کنان آمد پائین. خرس گفت: «این گرد و خاک چیه؟» مرد گفت: «اینها مأموران شاهند که می‌گردند دنبال خرس که زهره‌اش را ببرند برای شفای دختر شاه». خرس تا این‌را شنید افتاد به التماس کردن که من چه کار کنم. یک چاره‌ای برای من پیدا کن. عرض کنم به شما که وقتی خرس این‌را گفت مرد هم گفت: «خیلی خوب چاره‌ات این است که بروی توی هور^۱ تا من درش را بدوزم. وقتی مأموران شاه آمدند ترانبینند» خرس هم گفت: «خیلی خُب». رفت توی هور و مرد هم سفت درش را بست. روباه آمد و گفت: «ای آدمیزاد چه کردی؟» گفت: «خرس توی هور و درش را دوختم حالا موقع کشتنش است». این‌را گفت روباه کمک با سنگ و چوب افتاد به جان خرس. حالا

نزن کی بزن. خرس را کشت و نجات پیدا کرد و غله‌هایش را جمع کرد و
برد برای بچه‌یانش.^۱

۱. بچه‌ها. یل در گویش بختیاری علامت جمع است.

مَثَلِ حَاجِي وَ مَرَدِ فَقِيرِ*

ایام سابق یک نفر آدم بدبخت و عیال‌واری بود آمد و هر کجا که گشت هیچی دچارش نمی‌کرد^۱. گفتند یک نفر حاجی هست مال بسیار دارد. رفت خدمت حاجی. گفت: «ای حاجی من عیالم هیچ ندارند کمکم کن». حاجی صد تومان بهش داد برای خرج بچه‌هایش. یک روزی آن شخص مریض شد و مُرد. چند تا جمع شدند و مرد بدبخت را بُردند مرده شوخانه. شستند که خاکش کنند. حاجی فهمید. حاجی وقتی آمد، گفت: «آقا این میت را خاکش نکنید به من قرض دارد». طنابی از جیبش درآورد و پاهای میت را بست و بنا کرد میان خیابان کشیدن. هر چه مردم زدند و گفتند حاجی این کار را مکن گناه دارد، حاجی گفت: «نخیر. هرکس صد تومان مرا داد من هم این میت را به او می‌دهم». ناگاه رسید در یک کارم‌سرائی^۲، یک نفر شخص خیرخواهی، تجاری از کارم‌سرا بیرون آمد سلامی کرد علیکی کرد و گفت: «حاجی تو حاجی‌یی چرا این میت

* راوی: حسن حسن‌زاده، ساکن باغ ملک

۱. یعنی هیچ چیز گیرش نمی‌آمد.

۲. Kâremserâ کاروانسرا

را می‌کشی؟» گفت: «آقا این میت صد تومان بدهکاره». شخص تاجر خیرخواه دست کرد توی جیب و صد تومان درآورد و داد به او و صدا کرد چند تا حامل آمدند و میت را بلند کردند بردند مرده شورخانه. شستند و آوردند دفن کردند.

خوب مدتی از این گذشت. این شخص تاجر بار را فروخت و به خوبی و سلامتی رفت ولایت خودش. مدت یک سال گذشت. این تاجر (= تاجر) همیشه وقتی که می‌خواست از سفر برگردد دو منزل مانده به شهر دور از جناب حاضران یک سگی داشت که اخبارچی (= خبرچین) بود و جلوتر می‌آمد و به منزل حاجی خبر می‌داد. این دفعه وقتی سگ اخبارچی رسید به منزل صاحبش دید زن ارباب حمام کرده و جامه قشنگ پوشیده و قلمی صد قلم خودش را آرایش کرده. سگ طمع کرد و به آن زن گلاویز شد. زن این قدر کم عقل بود که حمام نکرد تا شب که تاجر از سفر وارد شد. مردم جمع شدند دورش. بعد از شام خوابید. حاجی صبح که از خواب بلند شد دید هر دو چشمش کور شده.

خلاصه این تاجر سه سال روزگار سفر قافله نرفت تا یک روز از روزگار گذشته یک نفر آمد نتراشیده و نخراشیده یک گری هم سر کولش بود. رسید سلام علیک کرد. شخص تاجرازو پرسید تو کی هستی؟ گفت: «من اسم کامومهد است». (گفت: «چته؟ (= چه می‌خواهی؟)» گفت: «فهمیده‌ام که ملک‌التجار اینجا چند سال است کور شده و سفر قافله نمی‌کند حالا آمده‌ام نوکرش بشوم و پسرش را ببرم سفر قافله!» چند نفر هم جمع شدند تاجر را راضی کردند و برای پسرش بارگیری کردند و این مرد هم سرپرستش شد. کم‌کم ده و پانزده روز راه رفتند تا به سرمنزلی رسیدند. یک تاجر دیگری بود گفت: «ای آقا این راه خطر دارد». اما کامومهد گفت: «نخیر ما حتماً باید از همین راه برویم». گفت: «ای

بابا نکن این کار. خطر دارد، قافله سنگین است». اما کامومهد گفت: «قافله به عهده من است عِلَن و بِلَن^۱ باید از همین راه برویم».

خلاصه رفتند تا به صحرائی رسیدند. دم غروب بود. بارشان را انداختند. کامومهد گفت: «امشب نگهبانی این صحرا مال من است». کم کم شب سر دست آمد^۲. حالا این کامومهد روح همان آدم فقیری بود که حاجی تجار قرضش را داده بود و کفن و دفنش کرده بود. کم کم ساعت دو نصف شب شد. کامومهد دید که به دور از شما همان سگ اخبارچی هی پارس می کرد و از قافله دور می شد. کامومهد دنبال سگ رفت. دید یک دیوی آمده و به سگ می گوید: ای خاک بر سرت ای سگ. اگر صاحب تو ملک التجار می دانست که تو این کار را با زنش کردی بایستی ترا بُکُشد و مغز سرت را درآورد و داخل چشمش کند تا بینا شود». سگ هم به دیو جواب می دهد: «ای دیو نا جنس اگر پادشاه هند می فهمید که تو در این سرزمینی مغز سر تو را می بُرد و می داد به دُووَرش (= دخترش) که هفت سال است دیوانه شده فوری خوب می شد!» کامومهد اینها را که شنید نهبیب به سگ زد او رفت. بعد خودش رفت طرف دیو و گلاویزش شد. دیو را کشت و مغزش را درآورد و نهاد داخل یک دستالی و گره زد سر یک بالشی و گرفت و خوابید.

روز که شد قافله بلند شد. قافله دید همه صحیح و سالم اند و هیچ کس آسیبی ندیده. مدت یک هفته ماند آنجا تا این مغز سر دیو را خشک کرد و بعد افتاد به راه. کم کم رسیدند نزدیک شهر هند. یک چوپانی را دیدند بین راه. از او سؤال کردند ای چوپان چرا پَوُزار^۳ اهل این دیار سفید است و جامه هایشان سیاه. چوپان گفت: «ای آقا پادشاه هند ظالم شد نزدیک دو

۱. Elan-o Belan والا و بالله، حتماً، هر جور شده.

۲. یعنی کم کم شب شد.

۳. Pózár کفش، پای افزار

قلعه از سر و تن جوانان این دیار درست کرد دو نفر دیگر کسر دارد». گفتند: «چطور؟» چوپان گفت: دختر پادشاه هند دیوانه شده و الان هفت سال است هی جوانان به عشق او می‌آیند که خوبش کنند اما خوبش نمی‌کنند و سر خودشان را از دست می‌دهند چون پادشاه گفته هرکس دختر را خوب کند او را می‌کند داماد اما اگر خودش نکند خودش به گردن خودش».

خلاصه قافله رفت تا رسید به شهر هند و بار انداخت. خستگی‌شان را در کردند. بعد از دو روز کامومهد رفت خدمت پادشاه که ای پادشاه قبله عالم من حکیمم و آمده‌ام دخترت را خوب کنم. التزامی دادند و دختر را تحویلش دادند. شب خوابید و به قدرت خدا دختر را خوب کرد. کاغذ گرفتند دادند که دختر شاه زن این بابا (= یعنی کامومهد) شد. اما کامومهد مرده‌ای بود نه زنده.

کم‌کم مدّت یک سال ماندند در آن دریا. پس از یک سال، اجازه از پادشاه گرفتند و از شهر خارج شدند. آمدند تا رسیدند همان جایی که دیو را کشته بود. بار انداختند و مدت ده پانزده روزی ماندند. کامومهد رفت شکال (= شکار). وقتی رفت شکال، سگ اخبارچی را کُشت و مغزش را درآورد و خشک کرد و مدّت یک هفته هم ایستاد تا مغز سگ خشک شد بعد حرکت کردند آمدند. قاصد فرستادند که ملک‌التجار پسر صحیح و سالم آمد و دختر پادشاه هند را هم گرفت و آورد. ملک‌التجار هم دستور داد خانه را آب و جارو کردند و دُهل نهاد و ساز خطیر. وارد شدند آن وقت که رفته بودند صد قاطر برده بودند حالا که برگشت کردند دویست سیصد قاطر آورده بودند. باروبنه‌اش زیادتر شده بود. حُب بالاخره آمدند مال را حساب کردند و تقسیم نمودند تا آمدند سر زن. گفت: «آقا این زن را هم دو تکه بکنیم!» داری فراهم کردند و دختر

پادشاه هند را کشیدند به دار. کامومهد شمشیر برداشت و حمله می‌آورد برای او. هر ساعتی که او حمله می‌آورد دخترهی استفراغ می‌کرد و زردابه می‌ریخت توی صحرا. از ترس. کامومهد آنقدر این کار را کرد تا دختر پاک خوب شد. بعد او را باز کردند و بردند حمام و کاغذ عقد او را هم دادند به پسر ملک‌التجار و او را کردند به نام پسر. ملک‌التجار گفت: «ای مرد!» کامومهد گفت: «بله» گفت: «این دختر مال خود تو است». کامومهد گفت: «نه زن مال پسر تُست». ملک‌التجار آمد و مال را حساب کرد و خواست بهر کامومهد را بدهد که کامومهد دستش را بوسید و گفت: «ای ملک‌التجار!» گفت: «بله!» گفت: «ای ملک‌التجار من همان شخص مرده‌ام که تو به دادم رسیدی و از دست آن حاجی ظالم نجاتم دادی! حالا هم به اذن خدا آمدم برای تو زحمت بکشم و لطف ترا جبران کنم. هرچه زحمت ترا کشیدم حلالیت باشد. این مال و این ثروت هم برای بچه‌هایت». خلاصه چشم ملک‌التجار را هم با مغز سگ خوب کرد و رفت. چنانکه آنها به مطلب رسیدند جمیع دوستان به مطلب برسند.

مَثَلِ شنبه يهود*

شنبه يهود در زمان قبل کارش این بود که مردم را جار می‌زد و می‌برد و می‌گفت: «ای مردم ای شهرستان ای دهستان من یک کار یک روزه دارم که هرکس آن را انجام داد یک زن با یک خانه و متعلقات به او می‌دهم». این شنبه يهود مردم را می‌برد می‌رفت تا پای یک کوهی که طلا و جواهرات داشت. آنجا که می‌رسید سر شتر می‌برید پوست شتر را می‌کند و آن بابائی را که برده بود آنجا تا کار یک روزه را انجام بدهد می‌کرد توی پوست شتر و درش را می‌دوخت و یک کاردی هم می‌داد به او بعد می‌گفت وقتی که قاف^۱ آمد و ترا برد و نهادت روی زمین پوست را پاره کن و بیرون بیا و کار مرا انجام بده. موقعی که می‌بردش آنجا این بابا را بلند می‌کرد و می‌برد و می‌نهادش زمین. او هم گم^۲ شتر را می‌درید و می‌آمد

* راوی: امامقلی زنگنه، ساکن باغ ملک ایذه. این داستان شبیه به داستان شاه عباس و کریم دریائی است که در صفحات پیشین همین مجموعه ثبت است. چهار پنج روایت دیگر از این داستان روی نوار موجود است.

۱. کذا فی الاصل: قاف گویا مخفف عقاب باشد.

۲. Kom، شکم

بیرون توی صحرا و شروع می‌کرد به جواهر پرت کردن و همینطور پرت می‌کرد تا اینکه باران می‌گرفت. وقتی که باران می‌گرفت شنبه یهود شترهایش را بار می‌کرد پر از جواهر و می‌آمد. آن بابای بدبخت هم می‌ماند همان جا و از گرسنگی و تشنگی از پا درمی‌آمد و می‌مُرد. همین‌طور، همین‌طور این کار را می‌کرد تا اینکه به شخص دیگری رسید. این شخص قبلاً توی کافه کار می‌کرد و هرچه نان خشکه و برنج خرابه بود می‌برد می‌ریخت توی دریا. وقتی این صدا — صدای شنبه یهود — به گوشش رسید گفت: «خب من برای یک روز کار یک خانه می‌گیرم، یک زن می‌گیرم، متعلقات می‌گیرم». رفت همراه شنبه یهود تا بردش به آن مکانی که بایستی کار انجام می‌داد. وقتی که رسید به آن مکان، پوست شتر کردند عرض کنم خدمتتان او را گذاشتند توی پوست و قاف آمد و برداشت بردش. وقتی به زمین گذاشتش پوست را پاره کرد آمد توی صحرا شروع کرد به جواهر پرت کردن. پرت کرد پرت کرد تا شنبه یهود بارهایش را گرفت و تمام کرد و بار کرد و رفت. گفت «شنبه‌های شنبه از کجا بیایم؟» گفت: «همان جا بمان میان همان سرهائی که آنجا خوابیده‌اند تو هم بخواب پیش‌شان». خُب این مرد بلند شد دوید این ور، دوید آن ور، بعد گفت خدایا پناه بر تو می‌آورم، می‌پریم توی این دریا. ماهی‌ها بخورندم بهتر است تا اینجا بیایم. وقتی پرید توی دریا از حکمت خدا چنان ماهی آمد زیر پایش جمع شد که حتی کف پایش هم تر نشد! از دریا نجات آورد. بعد آمد به خانه. وقتی آمد پیش زن و بچه‌هایش به آنها گفت: «مبادا با کسی صحبت بکنید که من برگشتم».

باز چند روز بعدش که شنبه یهود هم جار می‌زد که های شهرستان های دهستان (= ای اهالی شهرستان ای اهالی دهستان) من یک کار یک روزه دارم هر کس انجامش بدهد یک زن و یک خانه با متعلقاتش به او

می‌دهم. باز هم همان شخص قبلی رفت با شنبه یهود. رفتند تا رسیدند آنجا که شتر کشتند و پوستش را کردند. شنبه یهود گفت: «برو داخل پوست». او رفت داخل پوست منتها عوضی. پاهایش را گذاشت صحرا و سرش را کرد توی پوست. شنبه گفت نه اینطور. او دوباره پاهایش را کرد داخل پوست و سرش را گذاشت صحرا (= بیرون) شنبه گفت: «نه این طور». گفت: «خُب تو خودت برو توی پوست تا من یاد بگیرم». وقتی شنبه رفت توی پوست خوابید. پا نهاد میان سینه‌اش و جلدی دوختش. شنبه را قاف آمد برد. وقتی بردش آنجا؛ درآمد. گفت: «شنبه؟» گفت: «بله؟» گفت: «تو راه را بلد نبودی من فلان کسم حالا پرت کن بیا تا من بار بگیرم بعد راه را نشانت می‌دهم».

خلاصه؛ وقتی که بارها را گرفت شنبه گفت: «خُب حالا من چه کار کنم؟» گفت: «خانه‌ات و کاغذِ کلّ زندگی‌ات را بگیر و طلاق‌نامهٔ زنه‌ایت را بنویس و پرت کن تا من هم راه را نشانت بدهم». وقتی این کار را کرد کلیه کارها و نوشته‌ها را نوشت و کل امضا کرد پرت کرد آمد. گفت: «شنبه؟» گفت: «بله؟» گفت: «بخواب پیش همان‌ها که خوابیده‌اند آنجا که نجات دیگر نداری!».

برداشت و آمد و مال شنبه یهود را صاحب شد.

مَثَل دو برادر شکالچی*

دو تا گُو (= برادر) بودند به شکال رفتند. وقتی به شکال رفتند یکی از گُووله (= برادران) را خواب گرفت یکی هم تفنگ را برداشت و رفت به شکال. موقعی که به جستجوی شکال بود این ور می‌دوید آن ور می‌دوید تا سه تا کبک دید. وقتی که کبک‌ها را دید نهاد به دید تفنگ و هر سه تا را زد. آنها را برداشت و برگشت آمد این ور دوید آن ور دوید هر چه گشت برادرش را ندید. بونگ (= بانگ، صدا) کرد: های گُو، های فلانی های های... اما هر چه گشت و صدا کرد برادرش را ندید که ندید. وقتی نگاه کرد دید یک مار بزرگی است همان جا ایستاده. فکر کرد که چه بکنم چه نکنم؟ پیش خودش گفت نکنند همین مار برادرم را خورده؟ یک کاردی سرقدش (= کمرش) بود آن را درآورد اما دید این مار تکان نمی‌خورد. از بس سنگین است. کارد را کرد توی لب مار و تا دُمش پاره کرد. دید برادرش توی کُم (= شکم) مار خوابیده. خلاصه برادرش را درآورد و

*. شکالچی: شکارچی. راوی: امامقلی زنگنه، ساکن باغ ملک ایذه

گذاشت آن طرف، بعد مار را جَم و جیل کرد^۱ و یک گودی کند و مار را داخل آن گذاشت و یک بَرْد^۲ بزرگی آورد و گذاشت سر کُندال^۳ به عنوان نشانه. بعد آمد برادرش را صدا زد. حسن، حسن، حسن. او از خواب بلند شد و گفت «شکال زدی یا نزدی؟» گفت: «سه تا کبک زدم. پس تو از خواب بیدار نمی‌شوی؟» حسن بلند شد و سیل^۴ خودش کرد اینطرف و آنطرف خودش را هم سیل کرد دید تمام لباس‌هایش کثیف هستند. گفت: «برادر چته؟» (= چه شده؟) می‌بینم لباس‌هایم کثیف و چسبناک هستند.» گفت: «هیچی برادر خوابت که بُرده توی خواب عرق کردی. خیس شدی.»

خلاصه بلند شدند و آمدند تا رسیدند به خانه. یک مدتی طول کشید به برادش گفت: «ای برادر!» گفت: «بله!» گفت: «نمی‌آئی برویم شکال؟» گفت: «بله» دوباره رفتند شکال. عرض کنم موقعی که رسیدند آنجا سر همان جای اولی گفت: «ای برادر!» گفت: «بله» گفت: «سال فلان سال که آمدم شکال یادت هست؟» گفت: «ها!» گفت: «همین جا ترا یک مار بزرگ خورد قی‌ت داد^۵». گفت: «نه!» گفت: «چرا حالا مار را همین جا خاکش کردم. می‌خواهی استخوان‌هایش را نشانت بدهم.» گفت: «بله برادر بله.» اما تا چشمش به استخوان‌های مار افتاد در جا افتاد و مُرد از ترس.

۲. Bārd، سنگ

۱. جمع و جور کردن

۴. Sēyl نگاه، سیل کردن = نگاه کردن

۳. Kendāl، گودال، چاله

۵. Qit قورت. قیت دادن = قورت دادن، بلعیدن.

مَثَل ابراهیم کفاش*

یک روزی از روزهای گذشته یک کفاشی بود که همیشه کفاشی می‌کرد. برای آقای خودم عرض کنم که دارائی این کفاش یک پسر بود و اینقدر این پسر پیش او عزیز بود که طاقتش نبود یک شب دوری‌اش را ببیند. یک شب از شب‌های گذشته پسر از خواب بلند شد. ساعت دو نیمه شب بود که از خواب بلند شد و گفت: «پدر؟» گفت: «پدر جانم!» گفت: «پدر، خواب دیدم». گفت: «بگو!» گفت: «پدر، خواب دیدم!» گفت: «خب بگو چه خوابی دیدی؟!» دوباره پسر گفت: «پدر خواب دیدم» و پدر گفت: «بگو». تا سه مرحله. اما پدر نگفت که خیر باشد. پسر گفت خواب دیدم ندیدم.

از اینجا دو کلام بشنو که شاه عباس در حال گردش بود و صحبت‌های کفاش و پسرش را شنید. فردا که شاه عباس رفت نشست بر تخت. فرستاد پسر کفاش را بردند. گفت: «ای پسر چه اسمته؟» (= اسمت چیست؟)

* راوی: حسن حسن‌زاده، باغ ملک ایزده

گفت: «ابراهیم». گفت: «بگو ببینم دیشب چه خوابی دیدی؟» گفت: «قبله عالم تصدقت شوم دیشب خواب دیدم!» شاه گفت: «بگو» تا سه مرحله هی گفت خواب دیدم و شاه هم هی گفت بگو! اما نگفت: خیر باشد. پسر هم که دید پادشاه نگفت خیر باشد خوابش را تعریف نکرد و گفت: «خواب دیدم ندیدم». شاه عباس ناراحت شد و گفت: «فراش!» فراش گفت: «بله؟» گفت: «او را ببندید به دار و فلک».

خلاصه پسر کفاش بدبخت را بستند به فلک و چوب زدند. بعد بازش کردند. شاه گفت: «بگو چه خواب دیدی!» گفت: «قبله عالم، خواب دیدم». شاه عباس گفت: «بگو». باز تا سه مرحله تکرار شد و شاه نگفت خیر باشد. پسر کفاش هم گفت: «خواب دیدم ندیدم». شاه عباس گفت: «ببریدش سیاهچال».

پسر را فرستادند زندان. یک سال زندان بود. بعد از مدّت یک سال دختر شاه که قصرش نزدیک زندان بود یک روز صدای آواز پسر را شنید. پس هی هر روز آواز غمونه می خواند. آوازش خیلی خوب بود. دل می برد. یک شب از شب‌های گذشته دختر شاه آمد و گفت بهتر آنست که من بفرستم این جوان را بیاورند ببینم چه دردی دارد.

خلاصه دختر شاه عباس یک شب فرستاد پسر کفاش را بُردند گفت: «ای پسر چته؟» گفت: «والله همچون خوابی دیدم به من هیچی نگفتند من هم گفتم خواب دیدم ندیدم». گفت: «خیلی خُب». جریانش را به دختر شاه گفت.

بعد از یک سال پادشاه هفت کشور برداشت و نامه نوشت به شاه عباس که ای شاه عباس دختر من هفت سال است گنگ شده و حرف نمی زند تمام پادشاهان عالم پسرهای خود را فرستادند شما هم پسر را بفرست بلکه دختر به حرف درآید. شاه گفت: «یعنی چه؟ من که پسری

ندارم». وزیر گفت: «قبله عالم تصدقت بگردم هیچ ناراحت نباش پسر کفاش را لباس می‌پوشیم و یک نیم تاجی هم می‌نهم روی سرش و می‌فرستیمش به اسم پسر تو. اگر کشتندش که می‌گویند پسر شاه عباس را کشته‌اند اگر هم نکشتندش و دختر را به حرف آورد می‌گویند پسر شاه عباس دختر شاه هفت کشور را زبانش را گشاد (= گشود)». شاه عباس قبول کرد. مدت چند روزی طول کشید فرستاد پسر را آوردند. از او دوباره سؤال کردند که ای ابراهیم؟ گفت: «بله؟» گفتند: «برای چه زندانت کردند؟» گفت: «قبله عالم، خواب دیدم». گفت: «بگو چه خوابی دیدی؟» گفت: «قبله عالم خواب دیدم». گفت: «بگو!» گفت: «خواب دیدم ندیدم». گفت: «خیلی خُب». آمدند او را لباس پوشاندند یک چهل نفری هم سرباز برایش معین کردند. غلام و نوکر و چادر و خیمه و خرگاه با یک نیم تاج به او دادند و روانه‌اش کردند برای شهر پادشاه هفت کشور. بین راه که می‌رفت پسر به فکر آمد که بار الها! بار پروردگارا! من تا به حال نه شهری رفته‌ام نه منبری نشسته‌ام نه چیزی بلدم. حالا می‌روم آنجا مرا می‌کشند به جای پسر شاه عباس. من پسر کفاشم نه بهتر. خوب است امشب فرار کنم.

خلاصه شب که شد لشگر را گذاشت و سوار اسب شد و از چادرها دور شد. یکی دو فرسخی که رفت نزدیک صبح شد دید اللهم صل علی محمد و آل محمد، صلوات، درویشی پیدا داد (= پیدا شد). از اسب پیاده شد و افتاد به دست و پای درویش. گفت: «گل مولا سلام علیکم». درویش گفت: «و علیکم السلام ای جوان، چته؟» گفت: «حال تفصیل من این طور است». درویش گفت: «ای جوان سوار شو. هفت تا صلوات به روح محمد ختم کن. اللهم صل علی محمد و آل محمد. جوان صلوات فرستاد. بعد درویش سه دانه سیب به او داد و گفت این سه دانه سیب را بگذار

توی جیبت وقتی رفتی شهر پادشاه هفت کشور، شب اوّل وزیر می‌آید شب دوّم قاضی می‌آید شب سوّم پادشاه می‌آید. این سه تا سیب را پشت سر هم می‌اندازی هر یکی از سیب‌ها مال یکی از آنهاست. تو هیچ صحبت نکن. این سیب‌ها به جای تو صحبت می‌کنند، تا این دودر (= دختر) به زبان بیاید». این را گفت و هفت تا صلوات فرستاد — اللهم صل علی محمد و آل محمد — و دو دستی کشید روی سر و صورت ابراهیم. برگشت و حضرت خضر غیب شد.

ابراهیم برگشت واپس. آمد سر جایش خوابید. صبح که شد — آقای من برای تو بگویم — لشگرش را حرکت داد: یا علی از تو کمک. منزل به منزل رفتند تا رسیدند به شهر پادشاه هفت کشور. اخبار رسید به پادشاه هفت کشور که پسر شاه عباس تشریف آورد. اینها آمدند استقبالش. چادرش را زدند یک گوشه‌ای برای لشگرش. خودش را بردند منزل و یک اتاقی برایش خالی کردند. البته اتاقی که برایش خالی کردند پرده کشیدند و دختر را هم توی همان اتاق پشت پرده نشانده. شام که خوردند بعد از شام وزیر آمد. سلام. علیکم السلام. نشست. گفت: «ای پسر شاه عباس!» گفت: «بله». گفت: «امشب یک نقلی بگو». گفت: «خیلی خُب امشب یک نقلی (= داستانی، حکایتی) می‌گویم که به دلت بچسبد». عرض کنم به حضورتان که در منزل را قفل کردند و کلید را هم آوردند دادند به ابراهیم. ابراهیم کلید را نهاد زیر رانش. بعد دست کرد و یواش سیب را از توی جیبش درآورد و تُرداد^۱ پیش آفتابه دست شویی. بعد گفت: «ای آفتابه دست شویی می‌خواهم امشب یک سخنرانی برای وزیر پادشاه هفت کشور بکنی که آنچنان به دلش بچسبد که هیچ کس

۱. حرکت داد، نُل داد؛ قِل داد؛ غلتاند

نظیرش را ندیده باشد». گفت: «آقای وزیر همه درها را قفل کرده‌اید؟»
گفت: «بله!» گفت: «بنشینید راحت». [آفتابه] درآمد گفت:

یک روزی از روزهای گذشته بود. یک وزیری بود وزیر پادشاه هفت کشور. این وزیر یک زن قشنگ خیلی خوبی داشت و اینقدر خاطرش را می‌خواست که طاقتش نداشت یک ساعت از او دور باشد. روز عید وزیر به زنش گفت: «ای زن، برویم توی باغ». زن گفت: «خیلی خُب». این زن وزیر یک غلامی داشت که رفیقش بود و هر روز به این غلام می‌گفت: «ای غلام تو یک کاری بکن که خودم و خودت با هم باشیم». غلام گفت: «ای بی‌بی؟» گفت: «ها؟» گفت: «باید این وزیر من و ترا ببیند که جفت هستیم اگر نه قبول ندارم نمک‌خواری [و نمکدان‌شکنی] نمی‌کنم. باید به چشم خودش ببیند اگر دید و حرفی نزد من هم حرفی ندارم با تو هستم». زن گفت: «باشد». آن روز عید غلام را قبل از خودشان فرستاد وسط باغ. بعد وقتی با وزیر رفت میان باغ در باغ را بست که یعنی هیچ‌کس دیگری در باغ نیاید. آن وقت با وزیر بدبخت بیچاره‌هی جناق‌بندی (= شرط‌بندی) می‌کرد و می‌گفت که هرکس رفت سر آن درخت و بالای درخت را گرفت صد تومان برده — آن وقت ها صد تومان خیلی بود — زن گفت: «اگر تو رفتی من صد تومان می‌دهم!» وزیر رفت تا نصفه درخت یکمرتبه سیل (= نگاه) کرد زیر پایش دید غلام خوابیده روی زنش. گفت: «ای غلام خانه خراب این کار را نکن. نمک‌خواری نکن. و...». زن غار زد^۱ گفت: «خانه‌ات خراب غلام کجا بود مگر دیوانه شده‌ای عقل از سرت پریده؟» وزیر آمد

پائین دید غلامی نیست. خلاصه تا سه مرتبه هی وزیر را برد بالا و آورد پائین و هم کارش را با غلام کرد و هم صد تومان از وزیر بیچاره گرفت.^۱

روز شد. وزیر خداحافظی کرد و رفت پیش پادشاه. گفت: «وزیر چه کردی؟» گفت: «قبله عالم به شیری که از پستان مادرت خوردی قسم، این آفتابه دستشویی برایت صحبت می‌کند که نگو و نپرس!» گفت: «چه می‌گویی؟» گفت: «حال قضیه اینچنین است». قصه را برای شاه گفت.

پسین^۲ قاضی آمد. همی چون دیشب رفت سیب را تُرداد رفت پیش قلیان. ابراهیم گفت: «ای قلیان امشب تو باید برای قاضی سخنرانی کنی. چنان که به دل قاضی بچسبید». قلیان شروع کرد به گفتن که:

یک قاضی بود یک غلامی داشت. قاضی قسم به خدای خودش یاد کرده بود که به دست خودش زنی برای غلام عقد کند. این غلام از خانه خودش تا خانه قاضی قناتی زده بود از زیرزمین تا زیر اتاق نشیمن قاضی و زنش. پس از مدتی که قنات (=نقب) رازد و تمام شد آمد و رفت پیش قاضی و گفت: «ای قاضی؟» گفت: «بله!؟» گفت: «تو قرار بود یک زنی برای من عقد بکنی بیا برویم زنم را عقد بکن». از آن طرف زن قاضی با این غلام رفیق بود از همان زیرزمین آمد و نشست توی خانه غلام. قاضی بدبخت از همه جایی خبر قلم و دفتر برداشت و آمد خانه غلام. دید یک زنی آنجا نشسته رو بند زده و دارد پیراهن می‌دوزد. قاضی گفت: «خانم رو بند را بردار!» زن رو بند را کنار زد. قاضی نگاه کرد دید که این

۱. این داستان با اندکی تفاوت در متنی معنوی آمده است.

۲. غروب، عصر

زن خودش است و پیراهنی هم که می‌دوزد پیراهن خود قاضی است. قاضی دست پاچه شد که هی هی دفترم را نیاوردم، باشد رفت خانه که ببیند زنش خانه هست یا نه؟ از این طرف زن قاضی هم از همان راه زیرزمین برگشت و نشست توی خانه! قاضی آمد دید زنش نشسته توی خانه ماند به تعجب. برگشت خانه غلام. خلاصه تا سه مرحله رفت و آمد مرحله سوّمی مطمئن شد که این زن، زن خودش نیست. زن را عقد غلام کرد. تیز برگشت به خانه دید در حیاط قفل است. پنگ و پلی^۱ کرد از دیوار رفت بالا این طرف و آن طرف را نگاه کرد دید زن خانه نیست برگشت واپس دید که بله غلام و زنش روی همنند.

صبح که شد قاضی روسیاه و دهان تلخ از پیش پسر کفاش رفت. رفت پیش پادشاه. پادشاه گفت: «چه شد؟» گفت: «قبله عالم — امشب خودت برو ببین چه صحبتی برایت می‌کند».

خلاصه شب سوّم، پادشاه هفت کشور خودش باشد رفت پیش پسر کفاش. وقتی رفت پسر یک سیب دیگر تُرداد رفت پیش لگن دست‌شوئی. گفت: «ای لگن، امشب می‌خواهم یک سرگذشتی برای پادشاه هفت کشور بگوئی که چنان به دلش بچسبد که دخترش زبان باز کند!» سیب گفت: «ای پادشاه هفت کشور!» گفت: «بله؟» گفت:

یک پادشاهی بود از پادشاهان هفت کشور روزهای گذشته. این پادشاه یک سوگلی داشت بهترین سوگلی حرم بود. خیلی هم پیشش عزیز بود. روز عید رفتند میان باغ که عیدشان را

بگذرانند. از بس عشق‌بازی کردند پادشاه را خواب برد. وقتی خوابش بُرد توی خواب دید دم دروازه یکی مدح علی را می‌خواند. زن سوگلی پادشاه بلند شد رفت دم دروازه را باز کرد که نذری بدهد دید یک بچه درویش آنجاست که مثل و مانند ندارد از خوشگلی. دلی صد هزار دل عاشق بچه درویش شد. به درویش بزرگ گفت: «ای آقا؟» گفت: «بله؟» گفت: «این بچه درویش را می‌فروشی؟» گفت: «ای بی‌بی ما کوله بارکش نداریم». سوگلی گفت: «من یک نفر بارکش به شما می‌دهم که توی این شهر نمائید و هزار تومان هم به شما می‌دهم».

بچه درویش را خرید و آورد داخل لباس‌هایش را کند و پوشید تن پادشاه و لباس‌های پادشاه را درآورد و کرد تن بچه درویش. پادشاه را بیهوش کرد و بُرد با هزار درهم داد دست درویش و گفت این هم کوله بارکش شما از این شهر ببردش. خلاصه زن سوگلی جای بچه درویش را با پادشاه عوض کرد. یک سال روزگار این پادشاه بدبخت پای برهنه و تن لخت برای درویش‌ها بارکشی کرد تا پاهایش همه پوست برداشتند و غلاف کشیدند. از بس که زدند توی سرش پادشاه پیر شد. گذشت تا روز عید سال آینده سر همان ساعت و همان روز باز او را آوردند در دروازه و بیهوشش کردند و تحویل زن سوگلی دادند و رفتند. زن هم پادشاه را آورد همانجای پارسالی و به هوشش آورد و لباس‌هایش را کرد برش. یکمرتبه پادشاه از خواب پرید و خمیازه کشید و شروع کرد به گریه و زاری که دست‌هایم درد می‌کنند پاهایم درد می‌کنند. زن سوگلی گفت: «ای قبله عالم مگر خواب دیده‌ای؟» پادشاه گفت: «ای زن یک سال روزگار درویش بودم و

کوله بار کشیدم تازیانه خوردم پای پتی^۱ توی کوه و بیابان گشتم. و... زن گفت: «ای مرد، خواب دیده‌ای، این چه صحبتی است می‌کنی؟» پادشاه بلند شد دست سائید به سر و صورتش و دست و رویش را شست دید که بله نشسته همان جای خودش و همان روز عید است.

این حکایت که تمام شد، روز شد. شاه هفت کشور یکمرتبه بلند شد که برود. دخترش زبان باز کرد و گفت: «از همه دیوث‌تر و از همه جاکش‌تر و از همه سوپل‌تر^۲ پدر من بود».

خلاصه پادشاه هم روسیاه و دهان تلخ از خدمت پسر شاه عباس بلند شد و رفت. وقتی رفت دستور داد جشن بپا کردند. بعد از هفت روز و هفت شب دخترش عروسی کرد. شهر چهل چراغان شد. دخترش را داد به پسر شاه عباس. یک سال روزگار ابراهیم پسر کفاش به اسم پسر شاه عباس در شهر هفت کشور ماند و پس از یک سال اجازه گرفت و گفت: «قبله عالم می‌خواهم به ولایتم بروم». او هم یک سواری و سپاهی و دم و دستگاهی با غلام و نوکر همراهش فرستاد روانه‌اش کرد. کم‌کم آمدند تا رسیدند نزدیک شهر اصفهان. نزدیک شهر اصفهان که رسیدند پسر نامه نوشت به شاه عباس که من از هند آمدم. دختر شاه عباس را باید به عنوان پیشواز به من بدهند یا با من آماده جنگ باشد! شاه عباس گفت: «یعنی چه؟ این دیگر کیه؟» آمدند چند تا غلام قورقی^۳ فرستادند خدمتش، طلبیدندش. آمدند منزلش — آقائی که تو باشی برای تو بگویم — دختر شاه عباس را هم پیشواز آوردند دادند به او. یک مدتی چهل روزی او با دختر شاه عباس کنار هم بودند. بعد آمد منزلی تهیه کرد و زن و بچه‌اش

۲. sopal بی غیرت

۱. pati برهنه، خالی

۳. غلام پر زور و نیرومند

تمام آمدند داخل منزل پدرش. فرستاد پیش شاه عباس گفت: «قبله عالم، فدایت بگردم، تصدقت شوم بنده خواب دیدم بگو خیر باشد تا برایت بگویم». گفت: «خیر باشد» گفت: «خواب دیدم که آفتاب زد سر شانه راستم، ماه هم آمد و زد سر شانه چپم!» شاه عباس گفت: «چه می‌گویی؟» گفت: «من همان ابراهیم پسر کفاشم که خواب دیدم. پدرم گفت بگو گفتم خواب دیدم ندیدم خودت آمدی جریمه‌ام کردی، یک سال زندانم کردی، کتکم زدی و چوب و فلکم کردی من گفتم خواب دیدم تو نگفتی خیر باشد من هم گفتم خواب دیدم ندیدم. حالا تعبیر خواهم چیست؟» تعبیر خوابم همین بود که دختر پادشاه هفت کشور و دختر ترا گرفتم و به این مرتبه رسیدم! ای عزیزان چنان که آنها به مطلب و مراد رسیدند انشاءاله جمیع دوستان به مطلب برسند.

مَثَل تعبیر خواب پادشاه*

پادشاهی بود خواب دید، فردا که بلند شد خواب را فراموش کرد. وزیر را خواست که ای وزیر من خواب دیدم فراموش کردم حالا خوابم را از تو می‌خواهم! برو هم خوابم را پیدا کن و هم تعبیرش کن و بیاور یک ماه هم مهلت داری. چنانچه یک ماه گذشت و نگفتی جانت را می‌گیرم.

همی وزیر ناراحت شد. بلا تکلیف شد که من چکار کنم یک ماه مهلت داد و گفت که هم خوابش را بگویم هم تعبیرش را. وزیر حیران و سرگردان شهر به شهر و دره به دره و دریا به دریا و کوه به کوه هی گشت و این ور آن ور رفت و به هر کس که رسید سؤال می‌کرد اما هیچ کس نتوانست که خواب پادشاه را بگوید تا چه رسد به تعبیرش!

بالاخره بیست و هشت روز گذشت. دو روز دیگر وقت داشت. یک باغبانی بود همسایه این وزیر. آمد و به ناراحتی رفت نشست پیش باغبان به درد دل کردن که ای باغبان جریان این طور بوده و من دو روز دیگر وقت

* راوی: نورمحمد کی‌خا، ساکن بخش قلعه تل از توابع باغ ملک

دارم چه کار بکنم چه کار نکنم. باغبان گفت: «ای آقا من یک چیزی توی ذهنم هست به چشم خودم دیدم. این را البته سؤال بکنم دنبالش را بگیری شاید به نتیجه برسی!» وزیر گفت: «چی؟ شالا خیر باشد». گفت: «یک چند تا بز و بزغاله آمدند توی باغ من یک چوبی پرت کردم به آنها، زد و یکی شان از بین رفت. وقتی از بین رفت باقی دیگرشان فرار کردند و رفتند. یکمرتبه دیدم یک پسر بچه‌ای آمد و گفت بله، تو بز مرا چرا کشتی؟ حالا که این را کشتی دو تا بزغاله پی‌سه داخل کُمش (= شکمش) هست یکی شان چه رنگ و یکی شان چه رنگی است. شرح داد، گفتم ای بابا تو از کجا می‌دانی که داخل شکم این بز چه هست؟ گفت من می‌دانم تو سه تا بز از من کشتی. خلاصه بکش و نکش آمدم پیش قاضی حاکم شهر. رفتیم و پسر گفت ای آقا این مرد سه تا بز از من کُشت گفتم: «من قیمت یک بز بدهکارم اما این بچه می‌گوید سه تا بز!» قاضی گفت: «ای بچه تو چطور این را می‌گویی؟» بچه گفت: «ای آقا شکمش را پاره کنید نگاه کنید اگر من اشتباه می‌کردم اصلاً این مرد را می‌بخشم». خلاصه وقتی شکم بز را پاره کردند دیدند که حق با پسر است دو تا بزغاله پی‌سه توی شکم بز است یکی شان ماده و یکی شان نر. آنکه ماده است سیاه است و اینکه نر است سفید است و قشنگ و مرتب. گفتند درست بود. خلاصه؛ آنها قیمت سه تا بز از من گرفتند. وقتی قیمت سه بز از من گرفت من به فکر افتادم که چطور پیش‌بینی این بچه اینقدر درست بود؟ حالا ای جناب وزیر برو دنبال آن بچه شاید بتواند خواب پادشاه را پیدا کند و نجات بدهد. وزیر امیدوار شد و گفت: «ای خدا رحمت کند پدر و مادرت را». این را گفت و سراغ به سراغ آمد و بچه را پیدا کرد. اما بچه

گفت: «ای آقا من جواب ترا نمی‌دهم الا اینکه خود پادشاه مرا بخواهد تا بیایم و جواب بدهم». وزیر هر چه کرد بچه راضی نشد. مایوس و پریشان برگشت. دو روز هم تمام شد. پادشاه وزیر را خواست که ها وزیر بیا ببینم چه کار کردی؟ وزیر گفت: «قبله عالم من هیچ. پس از تجسس زیادی که کردم فقط یک پسر بچه هفت هشت ساله‌ای را پیدا کردم که گفت اگر پادشاه از من بخواهد من می‌آیم و هم خوابش را می‌گویم و هم تعبیرش را. راسیاتش^۱ من هر چه گشتم کس دیگری را پیدا نکردم حالا امر امر خودت. اگر اجازه بدهی به امر شما بفرستم بچه را بیاورند بلکه مشکل شما را حل کرد». پادشاه این را تعجب کرد! گفت: «بفرست دنبال بچه». پیغام شاه را بردند برای بچه. اما او گفت: «به پادشاه بگوئید ای پادشاه من فقط به شرطی می‌آیم که همین وزیرت را — که این کار را اول گردن او نهادی که تعبیر خوابت را بگوئید و نتوانست — باید زین اسب بگذاری به دوشش تنگ^۲ محکم هم بزنی کمرش بعد بفرستی تا از همین جا من سوارش بشوم و بیایم به قصر و جریان را بگویم». پادشاه این را که شنید متحیر ماند که یعنی چه؟ پس این دیگر چه حکایتی است؟ خلاصه از ناچاری وزیر را زین گذاشتند و تنگ بستند و افسارش را دادند دست یک غلام سیاهی و فرستادند پیش بچه. او هم فوراً بلند شد پا نهاد توی لقومه^۳ و سوار کول وزیر شد و با شلاق هی زد در کون وزیر تا رسید خدمت پادشاه. پادشاه که این صحنه را دید تعجب کرد که او می‌خواهد خواب تعبیر کند پس این چه کاری است که به وزیر می‌کند؟

بالاخره بچه آمد حضور شاه و برد پهلوی خودش او را نشانده. گفت:

۱. راستش، حقیقتش

۲. کمر بند. کمر بند مخصوص محکم کردن زین بر گرده اسب و استر

۳. Laqumā؛ رکاب

«بچه این چه جریانی است؟» بچه گفت: «اوّل یک میخی به من بدهید تا من اسبم را ببندم که در نرود». میخی دادند به بچه و او هم وزیر را با آن میخ کرد به زمین. بعدش پادشاه گفت: «خُب بگو ببینم بچه، این جریان چیه؟» بچه گفت: «قبله عالم من تأمین جانی دارم که بتوانم عین حقیقت را به عرض برسانم؟» پادشاه اجازه داد که از هر جهت ایمنی. خاطر جمع باش. گفت: «خُب بایستی خلوت بشود. باید خودم و خودت باشیم این وزیر و کلاء را از پیش خودت ردّ کن بروند. پادشاه دستور داد خلوت کردند. گفت: «حالا بگو». دوباره گفت: «قبله عالم من تأمین جانی دارم که حقیقت را بگویم؟» شاه گفت: «بابا من که گفتم تأمین جانی از هر جهت داری می‌خواهی بنویسم و مهر کنم». بچه گفت: «ای قربان دستت این کار را بکن!» پادشاه نوشت و مهر کرد که این بچه هر چه بگوید تأمین جانی دارد. پسر کاغذ را تا کرد و گذاشت توی جیبش. بعد گفت: «آن خوابی که تو دیدی این بود که حلوائی درست کردند و گذاشتند پیش تو. سگ سیاهی رسید حمله کرد حلوا را بردارد تو از آشفتگی بیدار شدی و خواب را هم فراموش کردی!» گفت: «آفرین آفرین بر تو ای پسر همین بود. حالا بگو ببینم تعبیرش چیست؟» گفت: «تعبیرش را هم به عرض می‌رسانم. تعبیرش جنبه ناموسی دارد اجازه دارم به عرض برسانم یا نه؟» گفت: «اجازه داری بگو ببینم جریان چیه؟» گفت: «ای پادشاه قبله عالم جسارت است خیلی خیلی جسارت است امّا تعبیر خواب این است که وقتی شما می‌آئید توی ارک پادشاهی، توی خانه‌ات سوگلی حرم یک کاکاسیاهی دارد داخل صندوقچه، هر روز درش می‌آورد و با او هم خوابه می‌شود و عیش می‌کند هر وقت هم که برمی‌گردد به حرم کاکاسیاه را دوباره می‌کند توی صندوقچه و درش را قفل می‌کند».

پادشاه این حکایت را که شنید متحیر شد. غضبناک پرسید: «مگر

چنین کاری می‌شود؟ عجب حکایتی است این؟» گفت: «قربان من عرض کردم اول که تأمین جانی دارم یا نه؟ شما فرمودید بله کاغذ هم مهر کردید و دادید. من هم عین حقیقت را گفتم. حالا می‌گوئی نه برو بین!».

پادشاه وزیر و کلائی را که محرم او بودند دعوت کرد که یک نفر جلادی بیاورید اگر حرف این بچه دروغ بود گردنش را بزنید. بعد خودش پا شد رفت داخل حرمسرا و دستور داد اتاق را خلوت کردند. ملکه که به اصطلاح سوگلی شاه بود بیرون نرفت گفت: «چرا من بروم بیرون من نمی‌روم توی خانه‌ام هزار جور لباس زنانه دارم». گفتند: «دستور شاه است باید بروی!» گفت: «نه من نمی‌روم». در این میان شاه با وزیر و کلاء با جلاد و شمشیر غلاف کشیده وارد حرمسرا شد. تمام حرمسرا را تفتیش کردند تا رسیدند به صندوقچه. ملکه خودش را انداخت سر صندوق که این صندوق لباس خواجه است. شاه گفت: «او را پرت کنید آن طرف گازانبر بیاورید و در این صندوق را باز کنید».

خلاصه در صندوقچه را شکستند دیدند بله یک کاکاسیاه لپ‌لپی داخلش است. پادشاه فوراً دستور داد که همان جا ملکه و کاکاسیاه را گردن زدند. بعد برگشت پیش بچه و گفت: «من این کار را کردم. تا اینجا که تضمین داشتی از این به بعد هم داری. حالا بگو ببینم جریان این وزیر چیست که اینجور خوار و مفتضحش کردی؟ سوارش شدی و شلاقش زدی؟» پسر گفت: «ای قبله عالم، جریان وزیر این است که من پسر یک کشاورز هستم. یک جزئی زمین داریم که پدرم هر سال آن را کشت و زرع می‌کند. او هر سال طبق معمول با گاوخیش (= گاو آهن) شخم می‌کرد. یک روز وقتی که داشت شخم می‌کرد گاوخیش گیر می‌کند به یک قلابی، دم خیش بلند می‌شود و خدا به او مال بسیار می‌دهد. همان جا زمین را حفاری می‌کند می‌بیند یک چاهی پله می‌خورد می‌رود پائین. وقتی پله

می‌خورد می‌بیند که هی که می‌رود داخل همه‌اش خم خسروی است، خدا بدهد برکت هی که می‌رود خُم پر کرده بود. پدرم وحشتناک شد. یک کشاورزی بود بالاخره. وقتی که این وضعیت را دید نزدیک بود دیوانه بشود. گفت چه از این بهتر که من به دولت اطلاع بدهم، من که کشاورزم توان این‌را ندارم که این همه گنج خسروی را خرج بکنم. بعد که این حساب و کتاب‌ها را کرد می‌آید پیش همین وزیر که حالا زین گذاشته به پشتش. آمد به این وزیر گفت که ای وزیر یک همچون جریانی است. وزیر تنهائی بلند شد و شمشیرحمایل کرد و با پدرم آمد همان جا. هر دو تائی با هم از پله‌ها می‌روند پائین تا وقتی که می‌رسند به گنج خسروی. وزیر که این گنج را می‌بیند گردن پدرم را می‌زند و همان جا خاکش می‌کند. بعد خودش تنهائی گنج را تصرف می‌کند و به قصر می‌برد. الان هم همه آن گنج توی قصر وزیر است. حالا ای پادشاه من انتقام خون پدرم را از این وزیر گرفتم و الا بیخود و بی‌جهت این کارها را با وزیر مملکت نمی‌کردم. الان هم بفرما تشریف ببر قصر وزیر تا صدق حرف‌های مرا بفهمی!».

آقائی که تو باشی، شاه تا این حکایت را شنید پاک حیران شد که عقل این بچه هفت هشت ساله تا چه جاهائی که نمی‌رسد! خلاصه شاه چند تا از وزرا و وکلای برداشت و رفت به قصر وزیر دید بله یک زیرزمینی است پله می‌خورد و هی می‌رود و خدا بدهد برکت تا می‌روی هی خم خسروی است که روی هم روی هم چیده است! چه عرض بکنم. وقتی برگشتند گفتند: «ای پسر سزای این وزیر به دست خودت که پدرت را کشته، هر کار که می‌خواهی بکن». پسر هم به قصاص خون پدر وزیر را کشت. بعد پادشاه گفت: «حالا ای پسر تو با این سن و سال کم اینقدر عقل و هوش خوبی داری بیا به جای این وزیر بشو وزیر من. امر و نهی من و مملکت هم همه به دست خودت!».

خلاصه آن پسر بچه شد وزیر پادشاه. یک مدتی که گذشت پادشاه که می‌خواست او را خوب محک بزند و امتحان کند و چیزها و اطلاعات از او کشف کند به او گفت بیا برویم شکار. وقتی رفتند شکار پادشاه و بچه توی بیابان گم می‌شوند. شب می‌شود. رفتند و رفتند تا به یک غاری رسیدند دیدند خیلی تاریک است. ول کردند و رفتند توی جنگل. دیدند یک سروصدائی می‌آید یک چیزی می‌آید و می‌رود. دنبال همان سر و صدا رفتند دیدند بله یک رودخانه‌ای است کوچک و یک کلبه‌ای کنارش. یک مرد و زنی هم داخل کلبه زندگی می‌کنند. یک بزى هم دارند و یک بزغاله. وقتی که رفتند پیش آنها و وضعیت‌شان را دیدند فهمیدند که آنها تا به حال چشمشان به آدمیزاد نخورده. پرسیدند: «شما مال چه مملکتی هستید، جزء چه آب و خاکی هستید؟» گفتند: «ای آقا ما چندین سال است اینجایم و تا به حال هم کسی را به چشم ندیده‌ایم هیچ هم نداریم؛ دارائی‌مان همین بز و بزغاله است که از شیرش استفاده می‌کنیم». پادشاه و بچه خواب گرفته بودشان. مجبور شدند همان جا بمانند پیش آنها. مرد صاحب کلبه می‌خواست که همان یک بز را که همه دارائی‌اش بود برای مهمانانش سر ببرد. پادشاه قبول نکرد و گفت: «نه بابائى خواهد سرش را ببری از همان شیرش استفاده می‌کنیم».

خلاصه آنها شب را ماندند پیش زن و مرد و صبح که خواستند بروند دیدند که مرد هی می‌رود توی کلبه و هی می‌آید بیرون. گفتند: «چه خبر است؟» گفت: «والله زخم حامله است و می‌خواهد زایمان کند!» وزیر گفت: «ای پادشاه سزاوار نیست که ما این مرد را تک و تنها اینجا ول کنیم و برویم. باید بایستیم تا بچه‌اش به دنیا بیاید». پادشاه هم قبول کرد و ایستادند تا دم صبح دیگر که دیدند مرد هی می‌رود توی کلبه و هی درمی‌آید تا بار سوم که مرد با تبسم و خنده درآمد. پرسیدند شالا

(= انشاءالله) خیر باشد گفت: «بله خدا یک پسری به ما داد». پادشاه گفت: «خیلی خُب حالا دیگر ما برویم». وزیر گفت: «نه! اوّل برویم به عنوان هدیه یک چیزی بدهیم از زن هم خداحافظی کنیم و برویم». پادشاه قبول کرد و با وزیر رفتند داخل تبریک گفتند مشتی هم جواهر گذاشتند زیر سر بچه نوزاد و برگشتند که بروند. وقتی خواستند بیرون بیایند وزیر یک خنده‌ای کرد. بیرون که آمدند پادشاه از وزیر توضیح خواست که چرا خندیدی؟ وزیر هر چه خواست نگوید شاه اصرار کرد. آخرش گفت: «خُب حالا که می‌خواهی راستش را می‌گویم. این بچه که الان به دنیا آمد نصف تاج و تخت و ثروت و مملکت ترا با دختری می‌برد!» پادشاه گفت: «یعنی چه؟» گفت: «بله!» پادشاه گفت: «اینکه کاری ندارد همین الان می‌گیرم و از بین می‌برمش!» وزیر گفت: «این با خودت است اما من پیش‌بینی که داشتم عرض کردم».

پادشاه مرد صاحب خانه را خواست و گفت: «من پادشاه همین آب و خاکم، این هم وزیرم می‌باشد. تو این بچه را اینجا تولد کردی، این بچه از بین می‌رود، نه دکتری هست و نه دوائی. این را بده من می‌برم بزرگش می‌کنم هرچه هم جواهرات می‌خواهی به جایش به تو می‌دهم. بعد هم که بزرگ شد می‌فرستمش دنبالت که بیاید و از اینجا نجاتتان بدهد». مرد گفت: «اجازه بده با زخم مشورت کنم ببینم قبول می‌کند یا نه؟» رفت توی کلبه و با زنش مشورت کرد که بله اینها که مهمان مایند یکی پادشاه است و یکی وزیرش. تقاضا می‌کنند که این بچه نوزاد را بدهیم تا ببرند بزرگ کنند جواهرات هم به جایش به ما می‌دهند، بزرگ هم شد می‌آید دنبالمان از اینجا نجاتمان می‌دهد. حالا ای زن تو چه صلاح می‌بینی». بالاخره زن از روی محبت مادری قبول نکرد. مرد آمد بیرون و به شاه گفت اما شاه دل نمی‌نهاد که برود. هی اصرار کرد و هی جواهرات بیشتر داد تا بالاخره بچه

را از آنها گرفت و با قنداق زد به بغل و بُرد. رفتند تا رسیدند میان بیابان. شاه گفت: «ای وزیر تو باید این بچه را از بین ببری!» وزیر گفت: «حیف است که یک بچه نوزاد را بکشیم خدا را خوش نمی آید من قبول نمی کنم. اگر خودت می کنی بکش». شاه گفت: «حالا که نمی کنی من هم که پادشاهم قاتل یک طفل نوزاد نمی شوم. بگذارش توی همین بیابان یک جانوری، چیزی می آید و او را می خورد». این را گفت و بچه را با قنداق گذاشت توی بیابان و رفت. حالا ببینیم سرنوشت این طفل نوزاد چه شد؟ عزیزی که تو باشی، جانم برایت بگویم. به حکم الهی آن بچه توسط یک چوپانی نجات آورد. به این طور که چوپان هی هر روز که به آنجا می آمد می دید یکی از میش هایش از گله جدا می شود و می رود و پس از نیم ساعتی برمی گردد توی گله. سه بار این اتفاق افتاد و آن میش هی از گله تار^۱ شد و رفت. چوپان پیش خودش فکر کرد که این میش حتماً بره ای زائیده و می رود به او شیر می دهد. خلاصه؛ روز چهارم همان مسیری را که میش می رفت گرفت و رفت تا رسید به بچه قنداق شده. دید که بله این میش به حکم پروردگار هر روز می آمده و به این طفل بی گناه شیر می داده. چوپان بچه را بغل زد و برداشت و آمد.

خلاصه بچه پیش چوپان بزرگ شد. هشت نه ساله شد. بچه روشنی بود. فرزند چالاک. بین بچه های محل که می گشت اصلاً یک چیز دیگری بود برای خودش. خوش اخلاق بود. تمیز و با نظافت و با نزاکت بود. یک قهوه خانه ای که همان نزدیکشان بود وقتی صفات و کردار این بچه را دید فرستاد پیش چوپان که ای آقا این بچه را ماهی اینقدر پیش فرارش های من باشد. چوپان گفت: «ماهی پنج تومان!» قهوه چی هم قبول کرد و بچه

به ماهی پنج تومان آمد به فراشی قهوه‌خانه. وقتی این بچه آمد توی قهوه‌خانه وضعیت قهوه‌خانه را تغییر داد. تمیز و زینت آرائی کرد. اینها هم خوششان آمد پیشنهاد کردند به پدر و مادرش که حقوقش را یک تومان اضافه کنند.

یک مدتی که گذشت پادشاه و وزیرش که با لباس مبدل برای گشت و گذار و اطلاع از حال و روز مردم آمده بودند گذارشان افتاد به این قهوه‌خانه. وقتی آمدند دیدند یک جوان مؤدبی آمد اینقدر ازشان پذیرائی کرد اینقدر پذیرائی کرد که پادشاه شیفته جمال و کمالش شد. وقتی که خواستند بروند یک انعام زیادی داد به او. دید وزیر طبق معمول یک خنده‌ای کرد. وقتی زدند به صحرا (= بیرون) گفت: «وزیر؟» گفت: «ها؟» گفت: «دیدم خندیدی. چه جریانی بود.» گفت: «من کی خندیدم؟» شاه گفت: «انکار فایده‌ای ندارد باید بگویی؟» گفت: «ای پادشاه این جوان که توی قهوه‌خانه دیدی همان بچه‌ای است که فلان موقع، فلان جا، از پدر و مادرش گرفتی و گذاشتی توی بیابان که جک و جانور بخوردش! حالا بزرگ شده. شاه گفت این که کاری ندارد حالا به هر قیمتی که شده از قهوه‌چی می‌گیرمش.»

خلاصه شاه آمد پیش قهوه‌چی و گفت: «ای قهوه‌چی این بچه مال کیه؟» گفت: «مال همسایه‌ام چوپان!» گفت: «برو او را بیاور به اینجا.» بچه را فرستادند سراغ چوپان. او را آورد. شاه به چوپان گفت: «ای آقا من این بچه را می‌خرم برای غلامی کردن می‌فروشی یا نه؟» چوپان گفت: «به چند؟» شاه گفت: «به هر چه بگویی؟» بالاخره هزار درهم گرفت و بچه را داد دست شاه. او هم بچه را برداشت و آورد، وسط راه یک چاهی بود که به اصطلاح راه چاه قدیمی بود با سی چهل متر عمق. آبش خشک شده بود — یعنی قافله‌هایی که در این مسیر می‌آمدند و می‌رفتند و از این

چاه آب می‌کشیدند دیگر از این راه نمی‌آمدند چون این چاه کور شده بود — پادشاه به وزیر گفت این راه صعب‌العبور است و دیگر کسی از اینجا نمی‌گذرد بیا و این جوان را ببانداز توی چاه. گفت: «من نمی‌کنم، خودت اگر می‌خواهی ببنداز!».

خلاصه پادشاه خودش آمد و بچه را شه‌ور^۱ کرد توی چاه و رفت. این بچه سه روز تشنه و گرسنه توی چاه ماند تا اینکه از قضای روزگار و از قدرت الهی یک قافله مکاری آمد از آنجا گذشت و پسر را از ته چاه نجات داد. یک سه چهار نفری از اهل قافله آمدند سر چاه یک دلقی^۲ شه‌ور کردند توی چاه و بالا کشیدند دیدند خیلی سنگین است خوشحال شدند که به آب رسیدیم، اما وقتی دلق را (= دلو را) بالا آوردند دید یک جوانی مثل نور، خوشگل و سفید نشسته توی دلق (= دلو). یکی گفت: این برای من. آن یکی گفت نه برای من و... تا اینکه یکی‌شان که تاجر ثروتمندی بود گفت آقا دعوا نکنید چهار صد تومان می‌دهم این جوان مال من. چهار صد تومان آن زمان خیلی پول بود، خلاصه آنهای دیگر وضعیت مالی‌شان خوب نبود قبول کردند پول را گرفتند و جوان را دادند به تاجر.

خلاصه جوان را این مکاره (= قافله، کاروان) برد. یک مدّتی به اسم چارباداری (= چارواداری) او را می‌برد اصفهان، از اصفهان می‌رود گرمسیر و از گرمسیر می‌رود تبریز و... این جوان اینقدر روشن بود که آن صاحب مکاره (= تاجر، قافله‌دار) دیگر خودش نمی‌رفت و این جوان را با قافله می‌فرستاد و خلاصه این جوان همه کاره او شد. گذشت تا اینکه یک روز که از اصفهان یا یک جای دیگری

۱. Sever سرازیر، شه‌ور šaver هم تلفظ می‌شود.

۲. کذا فی الاصل: دلق = دلو.

می‌خواستند بروند توی یک مسیری؛ در یک جایگاهی قافله بار انداخت. از قضای روزگار پادشاه و وزیرش با چند نفری دیگر می‌خواستند بروند به حج. در آن زمان‌ها حج حدود یک سالی طول می‌کشید. پادشاه از همان مسیر که قافله جوان باراندازی کرده بود آمد. رسید به قافله و او هم با همراهانش بار انداختند کنار قافله. همان جوان رفت و از پادشاه و همراهانش پذیرائی کرد. پادشاه خیلی خوشش آمد دید عجب جوانی است این، که ندیده و نشناخته اینهمه احترام و ادب می‌کند. وزیر دوباره یک خنده‌ای کرد. پادشاه خنده‌ای او را دید و مشکوک شد و گفت: «ها وزیر تو باز خنده کردی؟ جریان چیه؟» گفت: «هیچ» گفت: «نخیر تو خنده‌الکی نمی‌کنی بگو ببینم جریان چیه؟» وزیر گفت: «راستش را بخواهی این جوان نصف تاج و تخت را می‌برد و دخترت را می‌گیرد!» شاه گفت: «ای بابا تو چند بار همین را گفتی و من هم آنها را از بین بردم حالا باز هم یکی دیگر پیدا شده؟» گفت: «به هر حال این چیزی است که من میان قی‌گش^۱ می‌بینم!» پادشاه گفت: «اینکه کاری ندارد این را هم می‌گیرم و مثل آن بچه‌قبلی از بین می‌برمش. الان من یک حکم اعدامی می‌نویسم به وزیر، لاک و مهرش می‌کنم می‌دهم دست این جوان تا ببرد آنجا». عرض کنم خدمت عزیزی که شما باشی شاه حکم اعدام جوان را نوشت و نهاد میان کاغذ نشان‌دار سلطنتی و لاک و مهرش کرد بعد جوان را دعوت کرد و گفت: «ای جوان من پادشاه این مملکت؛ به پاس خدمت و احترامی که تو به ما کردی من هم می‌خواهم یک هدیه بزرگی به تو بدهم، آن هم این است که دخترم را نکاح می‌کنم. بیا این هم حکم و نامه است برای وزیر، بگیر و ببر و هدیه‌ات را بگیر». جوان هم

۱. تیگ: بیشانی

هوس کنان پاکت لاک و مهر شده را گرفت. حالا این حکم قتلش بود و نوشته بود که آورنده این نامه را فوری گردن بزنید.

خلاصه جوان نامه شاه را گرفت و بُرد و پُرسان پُرسان رفت تا پای قصر سلطنتی. چون خسته بود از بس که پیاده راه رفته بود همان جا در سایه دیوار قصر گرفت و خوابید. خوابش برد و نامه پادشاه را هم نهاد سر سینه اش. از آنجائی که عمرش به دنیا بود بر حسب تصادف دختر شاه از پنجره قصر نگاه کرد دید بله یک جوانی مثل ماه تابان و سرو خرامان در سایه دیوار قصر خوابیده، یک نامه هم نهاده سر دلش. خوب که نگاه کرد دید مثل اینکه نشان شاهنشاهی دارد. دستور به کنیزش داد که برو پائین و این کاغذی که روی سینه این جوان است بردار بیاور ببینم جریان چیه، مثل اینکه نشان و مهر پدرم روی آن است. ناگفته نماند که دختر شاه با دیدن جوان که خیلی خوشگل و خوش برو بالا بود شیفته اش شده بود.

خلاصه دختر شاه نامه را باز کرد دید بله حکم اعدامش را نوشته به وزیر. این را که دید ناراحت شد که یعنی چه؟ این جوان چه ناخدمتی کرده که حکم اعدامش را نوشته؟ حیف از این جوان که وزیر اعدامش کند. بالاخره، دختر قلم برداشت و به وزیر نوشت که ای وزیر به محض اینکه این جوان به قصر رسید فلان دخترم را عقد و عروسی اش کنید و یک ماه هم شبانه روز ساز و دُهل بزنید تا من برگردم. دختر این را نوشت و همان چاپ پدرش را زد به آن و لاک و مهرش کرد و داد به کنیزش که ببرد بگذارد سر دل جوان. حکم اعدام را هم پاره کرد.

خلاصه جوان بعد از یک مدتی از خواب بلند شد و کاغذ را برداشت و آورد داد به وزیر. او نامه را گرفت و نگاه کرد دید نشان سلطنتی دارد و همه چیز آن نشان پادشاه را دارد. نامه را خواند دید نوشته به محض اینکه این جوان رسید فلان دخترم را برایش عقد کنید و...

خُب دیگر، دستور دستور شاه بود. وزیر فوراً آمد و جلوی همان جوان به خاک افتاد و گفت: «تو داماد پادشاهی». بعد دستور داد همان دختر را برای جوان عقد کردند و جشن و شادی راه انداختند ساز و دُهل زدند و شهر را چراغانی کردند. نه ماه و نه روز و نه ساعت هم گذشت و دختر شاه زائید یک پسر کاکل زری. پسر که یک ماهه شد خبر دادند که پادشاه مملکت از حج برگشته و فردا پس فردا وارد می‌شود. تمام رؤسا و وکلاء و وزراء آماده شدند که بروند استقبال. اینجا بود که دختر شاه آمد پیش جوان و حقیقت را به او گفت که بله پدرم حکم اعدام ترا داده بود ولی من وقتی که تو در خواب بودی آن را عوض کردم. حالا هم باید یک فکری بکنیم و الا پدرم هر دویمان را اعدام می‌کند. جوان گفت: «حالا ما هر دو نفرمان دَفَنَه^۱ می‌پوشیم و بچه را هم قنطاق^۲ می‌کنیم و چلواری می‌کشیم رویش شمشیر غلاف کشیده می‌گذاریم و خودمان تنهائی می‌رویم پیش شاه با پای پیاده و برهنه. می‌گوئیم حال ما این است حالا خودت می‌دانی می‌خواهی بکش می‌خواهی ببخش. بالاخره کسی که از مکّه معظمه بیاید که کسی را به قتل نمی‌رساند بخصوص که من دامادش هستم و تو هم دخترش و این هم نوه‌اش». دختر هم گفت: «رضائیم به رضای خدا برویم ببینیم چه می‌شود راه دیگری نداریم».

آمدند دفنه پوشیدند و بچه را هم دفنه کردند و گذاشتندی توی قنطاق (= قنطاق) و شمشیر غلاف کشیده هم گذاشتند روی آن و پای پیاده و برهنه، تنهائی رفتند استقبال شاه. دیده‌بان شاه دوربین انداخت نگاه کرد و گفت دو نفر دفنه پوشیده و پای برهنه از قصر می‌آیند این طرف. وزیر دوباره خنده‌ای کرد. شاه گفت: «باز چه شده که خندیدی ای وزیر؟»

۱. Dafena کفن

۲. کذا فی الاصل: قنطاق

گفت: «قبلهٔ عالم اینها که می‌آیند داماد و دختر و نوه‌ات هستند!» پادشاه متحیر شد گفت: «چطور؟» وزیر گفت قضیه اینطور بوده. بعد حکایت جوان و عوض شدن نامه و... را برای شاه تعریف کرد. بعد رو کرد به پادشاه و گفت: «حالا هم با پای برهنه و شمشیر کشیده دارند می‌آیند خدمت تو که یا ببخشی و یا بکُشی». پادشاه انگشت حیرت به دندان گرفت و گفت: «نخیر با حکم خدا نمی‌شود جنگید! حکم حکم خدا بود. من می‌خواستم حکم خدا را برگردانم اما نشد و این جوان هم از بیابان نجات آورد هم از چاه و هم از حکم اعدام. این توی پیشانی‌اش بوده که نصف تاج و تخت و ثروت و دختر مرا ببرد».

خلاصه وقتی که آن جوان با دختر شاه و بچه‌اش آمد نزدیک، شاه هر سه را گرفت و سر و صورتشان را بوسید و به درگاه خدا استغاثه کرد و بعد هم چون دیگر پیر و ناتوان شده بود آمد به شهر و پادشاهی را محوّل کرد به آن جوان و خودش نشست گوشه‌ای به عبادت و راز و نیاز.

خَرِ مِنْ اَز كَرِهْ كِي دُم نداشت*

شخصی بود احتیاج به صد تومان داشت هرچه بالاخره این ور آن ور رفت که شاید یک صد تومانی یک چیزی گیرش بیاید گیرش نیفتاد. گفتند که برو پیش فلان آقا، او پول می دهد سودی^۱. برو پهلوی او، بالاخره، صد تومان بستان. مرد برداشت و رفت پهلوی او آقا که پول سودی می داد. گفت: «ای آقا من احتیاج به صد تومان دارم مردانگی کن، بالاغیرتاً، صد تومان به من بده. هر طوری که سودی می دهی به مَرْدُم به من هم بده.» گفت: «اما من دیگر سودی نمی دهم ولی حالا که آمده ای و اینقدر نیاز داری صد تومان به تو می دهم یک ماهه، هیچ هم از تو نمی خواهم ولی به شرطی که اگر یک روز از یک ماه مقرر گذشت یک مثقال از گوشت بدنت را با مقراض بچینم». دو روز گذشت به همین ترتیب. تا هر چه بالاتر دیر کنی من هم بیشتر گوشت بچینم! قبول داری یا نه؟» پیا (= مرد) فکری کرد گفت: «توکل بر خدا ما یک ماه وقت داریم». قبول کرد و صد

* راوی: نور محمد کیخا، ساکن قلعه تل از توابع باغ ملک

۱. رُبا، نزول

خَرَمَن از کره گی دُم نداشت ۳۱۳

تومان را ستاند و قرارداد هم نوشت و مهر و امضاء کرد که چنانچه از یک ماه دیرتر پول را پرداخت به ازای هر روز یک مثقال گوشت بدنش را با مقراض بچیند.

این همین طور ماند تا این آقا بالاخره صد تومان را مصرف کرد. تا مهلت مقرر هم پنج روز بیشتر نمانده بود. تا دست و پایش را جمع کرد و صد تومان مرد را برد که بدهد پنج روز از وقت مقرر گذشت. شد سی و پنج روز. صد تومان را برداشت و برد پیش آقای طلبکار. اما او گفت اصلاً قبول نمی‌کنم باید پنج مثقال از گوشت بدنت را با مقراض بچینم. هر چه التماس کرد گفت: «من می‌میرم. رحم کن و...». گفت: «نخیر من شرط کردم». این از آن طرف اصرار و آن یکی هم التماس. بالاخره کش مکش افتاد بین شان، گفت: «برویم پیش قاضی هر چه قاضی بین ما قضاوت کرد، همان».

خلاصه هر دو حرکت کردند که بروند پیش قاضی. وسط راه یک زن و مردی بودند کش مکش داشتند مرد می‌خواست زن را به زور ببرد منزل اما زن هی داد می‌کشید که نه؛ می‌خواهم بروم خانه پدرم یا برادرم تا تکلیفم را با تو روشن کنند — این زن حامله هم بود، هفت ماهه — در همین حین طلبکار و بدهکار هم رسیدند به زن و مرد. بدهکار رفت بین آنها که اصلاح کند یکدفعه از بی‌حواسی زد روی شکم زن و او افتاد و همان جا بچه کرد! میره! زن یخه‌اش را گرفت که فلان فلان شده تو از کجا آمدی بین ما، این چه کاری بود کردی که زن حامله بیفتد و بچه هفت ماهه بکند. این یکی بگو آن یکی بگو، بین اینها هم کش مکش شد. گفت: «آقا تو هم بیا برویم پیش قاضی ببینیم چه حکم می‌دهد؟» زن را برداشتند

بچه را هم قنطاق (= قنطاق) کردند و حرکت کردند به طرف قاضی. حالا مشکل بدهکار شده بود دوتا؛ از یک طرف آن یکی می‌خواست پنج مثقال از گوشت بدنش بچیند و از یک طرف این یکی می‌گفت بچه هفت ماهه را توی دل مادرش گشتی!

آمدند تا رسیدند به یک جایی دیدند یک نفر یک خر و یک باری دارد. خر افتاده و صاحب خر، گاهی می‌آید از عقب دُمش را می‌گیرد می‌کشد و گاهی می‌رود جلو سرش را می‌گیرد، اما نمی‌تواند خر بیچاره را بلند کند. همین بدهکار گفت آقا جمع بشویم دور این خر را بگیریم و همه نفری با بار بلندش کنیم. خود این مرد بدهکار برعکس رفت و دُم خر را گرفت و چنان زور زد که دُم خر از ریشه کنده شد. صاحب خر این را که دید آمد و با چوب زد توی گُرده^۱ مرد بدهکار و گفت: «فلان فلان شده این خر، خر زرد بود و قیمت آن هزار تومان بود. زدی و دُمش را کندی؟ پس دیگر این خر اصلاً به درد می‌خورد؟...». خلاصه کش مکش شد و گفت تو هم بیا برویم پیش قاضی! این هم دُم خر را به دست گرفت و سه تائی حرکت کردند به طرف محکمه. مرد بدهکار با خودش گفت ای وای بر من این یکی که طلبکار است و می‌خواهد پنج مثقال از گوشتم بکند، این یکی هم که بچه هفت ماهه‌اش را کشته‌ام، اینجا هم که دُم خر گز^۲ را کندم. پس تکلیف من چیست؟ پس من یک جایی یک قلعه‌ای یک چاهی دست به خودکشی بزنم که بهتر است، اندی^۳ فایده‌ای ندارد میان مردم اعدام بکنند، خودم خودکشی بکنم بهتر است. توی همین فکرها بود که رسیدند به یک قلعه خرابه‌ای. بدهکار یکمرتبه از وسط اینها بدو رفت نوک قلعه و خود را پرت کرد. از قضا یک پیرمردی با بچه‌اش از شهرگرد

۲. خر زرد بزرگ. نام نوعی خر است.

۱. پشت، کمر

۳. غیر از این، اگر نه، جز این

آمده بود آن حوالی کار می کرد و ظهر که می شد می آمد کنار دیوار قلعه توی سایه می خوابید. این که خود را از قلعه پرت کرد یکمرتبه افتاد سر دل همان پیرمرد. جان پیرمرد زد صحرا^۱. پسرش از بغل پیرمرد بلند شد دید پدرش هی دارد جان می کند. یخه ی پیا (= مرد) را گرفت که وحشی فلان فلان کرده تو از کجا آمدی آقام را کشتی؟ گفت ای آقا والله به خدا به پیر به پیغمبر من خواستم خودکشی کنم افتادم روی آقایت چه کنم؟ در این حین یکمرتبه آن سه تای دیگر — طلبکار، شوهر زن، صاحب خر — از در قلعه ریختند تو و یقه مرد بدهکار را گرفتند حالا نزن کی بزنی که ای فلان فلان شده از دست ما فرار می کنی و...

خلاصه برداشتند و چهارتائی با این مرد بدهکار آمدند در خانه قاضی. دروازه قاضی باز بود و در دفترش هم باز. اینها رفتند و ایستادند همان جا تا قاضی بیاید. مرد بدهکار هم رفت و مظلوم دست هایش زیر بغل و سر پائین و گردن کج، ایستاد اوبال تر^۲، که ببیند قاضی چه وقت می آید در را باز می کند. همینطور که این طرف آن طرف را نگاه می کرد دید یک دریچه ای باز است. از داخل سوراخ نگاه کرد دید — معذرت می خواهم، خیلی جسارت است — قاضی دارد با یک بچه ای عمل لواط می کند. گفت: «قاضی، سلام علیکم». قاضی نگاه کرد به عقب گفت: «علیکم السلام برو گم شو». گفت: «قاضی مرا می شناسی؟» یعنی هوای مرا داری یا نه؟ قاضی گفت: «بله می شناسم؛ حالا برو». یعنی بله هوای ترا دارم حالا برو.

خلاصه وقتی کار قاضی تمام شد از آن طرف آمد و در محکمه را باز کرد.

۱. صحرا در گویش لُری و بختیاری به معنی بیرون هم می آید. در اینجا نیز وقتی می گوید جان پیرمرد زد صحرا یعنی جان پیرمرد آمد بیرون.
۲. آن طرف تر، آن بالاتر

گفت: «بفرمائید». همین بدهکار خودش را انداخت جلو که قاضی سلام علیکم — یعنی حواست به من باشد مرا بشناس. هیچ برادر؛ هر پنج نفر رفتند و صف گرفتند توی محکمه. گفت: «آمید برای چه؟» قاضی، بالاخره همان طرف را زیر نظر گرفت — همان را که دیده بودش در حال لواط — کتابی آورد قانونی آورد و سر زیر انداخت بعد گفت: «خُب اوّلی کیه؟» همان که طلبکار صد تومان بود آمد جلو گفت: «طبق این مدرک این آقا صد تومان از من گرفته که سر یک ماه پرداخت کند و اگر نکرد به ازای هر روز یک مثقال از گوشت بدنش را با مقراض بچینم. حالا پنج روز گذشته و من می‌خواهم پنج مثقال از گوشت او بچینم طبق قول و قرارمان!» قاضی گفت: «خیلی خوب». کتاب قانون را ورق زد و گفت: «آقا، طبق ماده چه، تبصره چه، شما باید پنج مثقال گوشت این شخص را با مقراض بچینی و بگذاری توی ترازو و اگر کم یا زیاد بود کم و زیادش را از بدن خودت می‌چینیم». طلبکار دید که نه بابا مثل اینکه بد قراردادی بسته. خلاصه رضایت داد. همان صد تومان را گرفت و رفت. بعد آن نفری آمد که زنش حامله بود و بچه‌اش کنده شده بود (= سَقَط شده بود). قاضی حرف و شکایت او را هم شنید و بعد گفت: «آقا، طبق ماده چند و تبصره چند شما باید زن را در اختیار این آقا بگذاری تا حامله‌اش کند. هفت ماهه که شد دوباره تحویل تو بدهد». آن شخص گفت: «یعنی من باید زخم را تحویل این آقا بدهم تا...». قاضی گفت: «بله قانون این است!» خلاصه او هم بناچار رضایت داد و نوبت رسید به آن پسری که از شهرگرد آمده بود برای کار و این شخص افتاده بود روی پدرش و او را کشته بود. جریان را برای قاضی توضیح داد. قاضی دوباره سر کرد در کتاب قانون و ورق زد و بعد گفت: «بله قانون می‌گوید این آقای قاتل برود سر جای پدر شما بخوابد زیر قلعه و شما هم بروی از بالای قلعه خودت را پرت کنی

خَرِ من از کره گی دُم نداشت ۳۱۷

روی او». پسر گفت: «اینطوری که شاید خودم هم بمیرم!» قاضی گفت: «خُب دیگر این قانونِ قصاص است: هر چه زدی ضربتی ضربتی نوش کن و...». خلاصه پسر هم از سر ناچاری رضا داد و رفت. نوبت رسید به صاحب خر. او که روش و شیوه قضاوت قاضی را دیده بود فهمید که شکایت او هم به جایی نمی‌رسد تا قاضی او را صدا زد او گفت: «نه آقای قاضی من شکایت ندارم رضایت می‌دهم». گفتند: «چرا؟» گفت: «ای آقا، خَرِ من از کره گی دُم نداشت».

این را گفت و دُم خر را پرت کرد توی سینه قاضی و رفت.

مَثَل قوز بالا قوز*

یکی بود قوز داشت؛ هر وقت می آمد داخل بازار، بچه ها می خندیدند و مسخره اش می کردند و این بیچاره به ناراحتی می آمد منزل: «ای خدا مرا بکش، فلان بکن، فلان بکن و...». یک روز آنقدر ناراحت شد که از شهر خارج شد و رفت توی یک حمام خرابه ای نشست تا شب شد. همان جا گرفت و خوابید. نصف شب از خوشبختی او اجنه ها عروسی داشتند. یک عده ای از اجنه رقص کنان و کِل کشان آمدند توی همین حمام. من حیث اتفاق این اجنه ها همیشه جایگاهشان میان حمام خرابه ها بود.

خلاصه اجنه ها رسیدند با تنگُل^۱ و وارد حمام شدند. یکمرتبه این شخص قوزی بلند شد دید آنها تنگُل می زنند این هم شروع کرد به رقصیدن. اجنه ها هی تنگُل زدند و این هی رقصید تا نزدیک صبح. خلاصه اینقدر اجنه ها خوشحال شدند و شادی کردند که صبح، بزرگ آنها دستور داد که قوزش را بردارید. دست نهادند و قوزش را برداشتند

* راوی: نور محمدکیخا، ساکن بخش قلعه تل از توابع باغ ملک
 ۱. Tongol کف زدن، تنگُل و تنگه نیز می گویند.

و گذاشتند توی همان خرابه. قوز او صاف و روشن شد. اجنه‌ها هم محو شدند. این آقا یکمرتبه سیل (= نگاه) کرد و دست کشید دید قوزش صاف شده. با خوشحالی آمد منزل. همه افتاد توی آبادی که قوز فلانی شفا یافته. ریختند لباس‌های او را کردند تکه‌تکه کردند برای تبرک.

آن طرف چند تا قوزدار دیگر بودند فهمیدند و آمدند سراغش. تا دو سه روز هی التماس کردند و فلان که جریان چیه تو چه کردی که قدرت خدا خوب شدی؟ گفت: «نه. یک اسراری دارد که نمی‌شود بگویم». همه قوزی‌ها رفتند اما یکی‌شان ول نکرد و هی اصرار کرد و التماس کرد که باید بگویی چه کار کردی خوب شدی تا من هم همان کار را بکنم. این آقا وقتی دید ول نمی‌کند دلش سوخت و گفت: حقیقت قضیه این است که من رفتم فلان حمام خرابه و تا صبح برای اجنه رقصیدم و آنها هم هی تنگُل زدند و خوشحالی کردند و صبح که شد قوزم را برداشتند. حالا تو هم اگر جرأت داری یک شب برو همان جا و همین کار را بکن. گفت: «خیلی خُب می‌روم. از این بالاتر است که بپریم؟ می‌روم. دیگر از دست این بچه‌ها از بس مسخره می‌کنند و بَرَد^۱ می‌پرانند و فلان می‌کنند خسته شده‌ام».

خلاصه پا شد رفت حمام خرابه. نصف شب که شد اجنه آمدند. برحسب تصادف آن شب یکی از اجنه مُرده بود و عزادار بودند شیون‌کنان آمدند توی حمام خرابه. همین که وارد شدند. آن شخص بلند شد وسطشان به تُنگُل زدن و رقصیدن. اجنه که دیدند او شادی می‌کند عصبانی شدند و به دستور بزرگشان قوز شخص اوّلی را هم برداشتند و گذاشتند سر قوز این.

روز که شد اجنه محو شدند. این شخص دست کشید تا ببیند قوزش صاف شده یا نه اما دید که قوزش دو برابر شده. این را می‌گویند قوز بالا قوز.

کتابهای نشر مرکز در زمینه داستان کوتاه

| | |
|-------------------------------|--|
| شصت داستان | دینو بوتزاتی / محسن ابراهیم |
| پرگار | بیژن بیجاری |
| یوزپلنگانی که با من دویده‌اند | بیژن نجدی |
| همه چیز و هیچ چیز | گوگول و دیگران / حسن افشار |
| موشی که گربه‌ها را می‌خورد | محمد محمدی |
| چشم دوم | محمد محمدعلی |
| مثل همه عصرها | زویا پیرزاد |
| طعم گس خرما لو | زویا پیرزاد |
| همین جا روی زمین | فرشته توانگر |
| تاج نقره‌ای | برنارد مالامود و دیگران / فرشته توانگر |
| شرق بنفشه | شهریار مندنی پور |
| باد می‌وزد | گردآوری و ترجمه فرشته مولوی |
| از عشق و مرگ | سیامک گلشیری |
| دیوان سومنات | ابوتراب خسروی |
| هاویه | ابوتراب خسروی |
| نسترن‌های صورتی | رضا جولایی |

Lor's Folk Tales

Dāryoush Rahmāniān

First edition 2000



all rights reserved for
Nashr-e Markaz publishing Co.
Tehran P.O.Box 14155-5541

printed in Iran